

دانلود
کتاب



زندگی در پیش رو

نویسنده : رومن گاری

ویراست دوم
چاپ یازدهم



زندگی پیش رو

رومن گاری

لیلی گلستان

زندگی در پیشِ رو

برنده‌ی جایزه‌ی گنکور

زندگی در پیشِ رو

رومن گاری

لیلی گلستان

■ زندگی در پیشِ رو

رومن گاری

لیلی گلستان

سخنی درباره‌ی «زندگی در پیشِ رو»...

در زندگی در پیشِ روزندگانی جریان عادی و معمول را طی نمی‌کند. اما قصه بذرگل‌هایی را به همراه دارد که می‌توانند زیبا و شکوهمند، بشکفند. قصه ما را حیران می‌کند، به سوی ظرافت‌ها و لطافت‌ها سوق‌مان می‌دهد، و هم‌زمان، به سوی اهمیت ژرف‌نگری و روشن‌بینی. زمینه‌ی قصه از لحاظ جذب خواننده هیچ‌کم و کسری ندارد. بسیار مردمی است و بسیار مردم‌پسند. محله‌یی را که برایمان تعریف می‌کند محله‌ی «گوت دور» است. محله‌ی فقیرنشین و غریب‌نشین؛ و محله‌ی خانه‌های آن‌چنانی در سطح پائین. اما از دید نویسنده، ما با آن‌جا طور دیگری آشنا می‌شویم. دید او از این محله با دید ژان ژنه یا آدامف بسیار متفاوت است؛ نمی‌شود از او ایراد گرفت که چرا همانند امیل زولا یا ماکسیم‌گورکی این محله و این قشر از جامعه را توصیف و تعریف نکرده. تعریف او تعریف دیگری است.

او این دنیای پُر از ذلت و خواری و درد و خشونت و تحقیر را با رنگی گل‌بهی نقش کرده. این دنیا را پذیرفته و دقیقاً تفاوت دید او با دید آن‌ها که قبلاً تصویرگر این دنیا بوده‌اند، در همین جاست. پسر بچه‌ی قصه نه خشونت بچه‌های خاص آن محل را دارد و نه نرمش آن‌ها را. او اخلاقی خاص خود دارد. به نیابت نویسنده در آن محل حضور یافته و گاه‌گذاری حرف‌های به اصطلاح‌گنده‌تر از دهانش می‌زند. شاید به دلیل خواست عمدی نویسنده و یا شاید به دلیل مصاحبتش با بزرگ‌ترها.

او بچه‌یی‌ست که می‌بیند، خوب هم می‌بیند، تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم‌صحبت‌هایش یک پیرمردِ مسلمانِ عاشقِ قرآن و عاشقِ ویکتور هوگو است و یک زنِ پیرِ دردمند.

هر چند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌یی‌ست ساخته‌ی نویسنده. اما بچه‌یی به‌شدت پذیرفتنی و دوست‌داشتنی. کتاب نیز به‌هم‌چنین. در بیست صفحه‌ی اولِ کتاب، محمد می‌خواهد همه چیز را به‌سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند؛ پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است^۱ حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمالِ خلوص نیست، پرت و عوضی است؛ و گاه درک‌نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود اما بعد به روشِ گفتار او عادت می‌کند، و تمام پراکنده‌گویی‌های گاه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.



به‌هیچ‌وجه سعی نکردم که نثرِ بچه را شسته‌ورفته تحویل خواننده‌ی فارسی زبان بدهم، سعی نکردم بچه را طبق معمول ادب‌کنم و حرف‌های به‌ظاهر رکیک را به ناسزاهای مؤدبانه‌ی مبدل سازم. امانت در ترجمه را بر عفتِ کلام ساختگی ترجیح داده‌ام. از این کتاب بسیار می‌آموزیم. و همین ما را بس.

لیلی گلستان

گفتند: «تو از بهر محبوب مجنون گشته‌ای.»

گفتم: «نه آیا طعم زندگی را فقط مجانین می‌چشند و بس؟»

روضة‌الریاحین، یافعی

اولین چیزی که می‌توانم بگویم این است که در طبقه‌ی ششم ساختمانی زندگی می‌کردیم که آسانسور نداشت، و این برای رُزا خانم^۱، با همه‌ی وزنی که به این‌ور و آن‌ور می‌کشید – آن هم فقط با دو پا – با همه‌ی ناراحتی و دردهایش، یک بهانه‌ی دائمی برای درددل بود. هر وقت که بهانه‌ی دیگری برای ناله و شکوه نداشت – آخر، یهودی هم بود – این را به یادمان می‌آورد. سلامت‌ش هم چندان تعریفی نداشت. و از همین حالا برایتان بگویم اوزنی بود که لیاقتِ داشتنِ آسانسور را داشت.

سه‌ساله بودم که برای اولین بار رُزا خانم را دیدم. قبل از این سن آدم چیزی یادش نمی‌آید و در جهلِ مطلق دست‌وپا می‌زند. از سه‌سالگی از این جهلِ مطلق – که گاهی اوقات هم دلم برایش تنگ می‌شود – بیرون آمدم. در بل‌ویل^۲ یهودی و عرب و سیاه‌فراوان بود، ولی رُزا خانم مجبور بود به تنهایی خودش را از شش طبقه بالا بکشد. می‌گفت بالاخره یک روز روی همین پله‌ها می‌میرد و همه‌ی بچه‌ها می‌زدند زیر گریه، چون همیشه وقتی که کسی می‌میرد برایش گریه می‌کنند. ما گاهی، شش هفت نفر بودیم، گاهی هم بیش‌تر می‌شدیم.

آن اول‌ها نمی‌دانستم که رُزا خانم به خاطر حواله‌یی که آخر هر ماه می‌رسید از من نگه‌داری می‌کند. وقتی این موضوع را فهمیدم، شش هفت سالم بود، و وقتی فهمیدم که برایم پول می‌دهند یکه خوردم. تا آن وقت فکر می‌کردم رُزا خانم به خاطر خودم دوستم دارد و هر کدامان برای هم ارزش

خاصی داریم. یک شب تمام گریه کردم و این اولین غمِ بزرگم بود. رُزا خانم وقتی فهمید غصه‌دار شده‌ام برایم تعریف کرد که خانواده معنایی ندارد و حتی کسانی هستند که وقتی به تعطیلات می‌روند سگشان را به درخت می‌بندند و به این ترتیب هر سال سه‌هزار سگ از بی‌محبتی می‌میرند. مرا روی زانویش نشاند و برایم قسم خورد که عزیزترین کسی هستم که در زندگی دارد. اما من همان وقت به فکر حواله افتادم و گریه کردم و رفتم.

رفتم به کافه‌ی آقای دریس^۱ که پایین خانه‌مان بود و روبه‌روی آقای هامیل^۲ نشستم که در فرانسه دور می‌گشت و قالی می‌فروخت و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. آقای هامیل چشم‌های مهربانی دارد که همه چیز را در اطرافش خوب و قشنگ می‌کند. از همان وقتی که شناختمش پیر بود و از آن به بعد هم جز پیر ترشدن کاری نکرد.

— آقای هامیل، چرا همیشه لبخند می‌زنید؟

— مومو کوچولو، هر روز خدا را شکر می‌کنم که به من حافظه‌ی خوبی داده... اسم من محمد است. اما همه برای این که سن مرا کوچک‌تر کنند، مومو صدا می‌زنند.

— ... شصت سال پیش که جوان بودم، با زنِ جوانی آشنا شدم. او مرا دوست داشت، من هم دوستش داشتم. هشت ماه گذشت و بعد، خانه‌اش را عوض کرد. حالا که شصت سال گذشته، هنوز هم به یادش هستم. بهش گفتم: فراموش نمی‌کنم. سال‌ها گذشت و فراموشش نکردم. گاهی اوقات ترس برم می‌داشت چون هنوز زندگیِ درازی در پیش داشتم، و چطور می‌توانستم به خودم، به خودِ بی‌چاره‌ام، اطمینان بدهم در حالی که مدادپاک‌کن به دست خداست؟ اما حالا، آرامم. دیگر جمیله را فراموش نمی‌کنم. وقت زیادی باقی نمانده. پیش از این که فراموشش کنم می‌میرم.

به فکر رُزا خانم افتادم، کمی دودل شدم و بعد پرسیدم:

– آقای هامیل، آیا بدون عشق می شود زندگی کرد؟

جواب نداد. کمی چای نعنای، که برای سلامتی خوب است، نوشید. آقای هامیل همیشه یک ردای خاکستری می پوشید تا اگر به سرای باقی فرا خوانده شد باکت و شلوار غافل گیر نشود. نگاهم کرد و ساکت ماند. حتماً فکر می کرد که من هنوز کوچکم و از خیلی چیزها نباید سر در بیاورم. بایست هفت هشت سالی می داشتم، نمی توانم دقیقاً بگویم، چون هنوز برایم شناسنامه نگرفته بودند. به هر حال، وقتی همدیگر را بهتر بشناسیم، خواهید فهمید – البته اگر فکر کنید که به فهمیدنش می ارزد.

– آقای هامیل، چرا جوابم را نمی دهید؟

– تو خیلی کوچکی و وقتی آدم خیلی کوچک است، بهتر است بعضی چیزها را نداند.

– آقای هامیل، آیا بدون عشق می شود زندگی کرد؟

گفت: «بله» بعد، انگار که خجالت کشیده باشد، سرش را پایین انداخت.

زدم زیر گریه.

تا مدت ها نمی دانستم که عرب هستم، چون هیچ کس فحشم نمی داد. این را در مدرسه فهمیدم؛ اما هرگز کتک کاری نکردم. چون کتک درد دارد.

رُزا خانم، در لهستان، یهودی به دنیا آمد. اما سال های سال در مراکش و الجزایر بود و جور خودش را می کشید؛ عربی را مثل زبان مادری حرف می زد. زبان یهودی را هم به همین دلیل می دانست. اغلب با هم به این زبان صحبت می کردیم. بیش تر مستأجران دیگر ساختمان سیاه پوست بودند. در کوچه ی بیسون^۱ سه خانه ی سیاهان و دوتای دیگر هم هست که قبیله وار در آن زندگی می کنند، درست انگار که در افریقا باشند. بیش تر ساکنان این محله

افریقایی هستند که عده‌شان زیاد است و سنگالی‌ها و گینه‌یی‌ها هم که عده‌شان کم نیست. قبیله‌های دیگر هم در کوچه‌ی بیسون زندگی می‌کنند، اما وقت ندارم اسم همه‌شان را برایتان بگویم. بقیه‌ی آدم‌های کوچه و بولوار بلویل بیش‌تر یهودی و عرب‌اند، و همین‌طور می‌روند تا گوت‌دور^۱ و بعد محله‌ی فرانسوی‌ها شروع می‌شود.

اوایل نمی‌دانستم که مادر ندارم، حتی نمی‌دانستم که آدم باید مادر داشته باشد. رُزا خانم خوش نداشت در این مورد حرفی بزند چون نمی‌خواست من زیاد به این چیزها فکر کنم. نمی‌دانم چرا به دنیا آمدم و واقعاً چه اتفاقی افتاده. دوستم لوماهوت^۲ که خیلی از من بزرگ‌تر است، گفت: این وضع، نتیجه‌ی بدی شرایط بهداشتی است. او در کازبای الجزیره متولد شده بود و حالا در فرانسه زندگی می‌کرد. وقتی به دنیا آمده، هنوز در آن‌جا بهداشت وجود نداشته، چون نه وسیله‌ی شستن بوده و نه آب آشامیدنی و نه هیچ چیز دیگر. لوماهوت همه‌ی این چیزها را بعداً فهمید – وقتی که پدرش می‌خواست به خودش را تبرئه کند و برایش قسم خورده که هیچ‌کس از ته دل نمی‌خواهد بدی کند.

لوماهوت به من گفت که زن‌هایی که خودشان جور خودشان را می‌کشند حالا یک قرص بهداشتی دارند. اما او زودتر از آن قرص به دنیا آمده.

بودند مادرهایی که هفته‌یی یکی دو بار پیش ما پیدایشان می‌شد، اما همیشه برای دیدن بچه‌های دیگر می‌آمدند. همه‌ی بچه‌هایی که پیش رُزا خانم زندگی می‌کردیم بچه‌ج... بودیم و وقتی که مادرها برای تأمین زندگیشان برای چند ماهی به شهرستان می‌رفتند قبل و بعد از سفرشان به دیدن بچه‌شان می‌آمدند. و به این ترتیب بود که دلخوریم از مادرم شروع شد. به نظرم می‌رسید که همه مادر داشتند به جز من. شروع کردم به دل‌درد گرفتن

و دل آشوبه شدن تا مگر این جووری مادرم را به آمدن وادار کنم. در پیاده روی روبه رو بچه یی بود که یک بادکنک داشت و می گفت هر وقت دلش درد می گیرد، مادرش به دیدنش می آید. دلم درد گرفت، اما فایده یی نکرد. بعدش هم دل آشوبه پیدا کردم. آن هم بی فایده بود. حتی برای این که بیش تر جلب توجه کنم، به همه جای آپارتمان ریدم. خبری نشد. مادرم نیامد، رُزا خانم هم فحشم داد. بهم گفت: عرب کون نشور. اولین بار بود که فحشم داد. اما او که فرانسوی نبود. گریه کنان بهش گفتم: می خواهم مادرم را ببینم و تا چند هفته بعد هم برای گرفتن انتقام به همه جای آپارتمان ریدم. رُزا خانم بالاخره گفت که اگر به این کار ادامه بدهم سروکارم با پرورشگاه می افتد. این را که گفت ترسیدم، چون پرورشگاه اولین چیزی است که بچه ها را از آن می ترسانند. محض خالی نبودن عریضه، به ریدن ادامه دادم. اما حال و روزی نداشتم. در آن موقع هفت تا بچه ی مادر ج... بودیم که پیش رُزا خانم زندگی می کردیم. و هر هفت تا مان تا آن جا که می توانستیم به همه جای آپارتمان می ریديم چون در تقلید، هیچ موجودی به پای بچه ها نمی رسد. آن قدر که در همه جا ریخته شده بود که مال من در آن میان گم بود.

رُزا خانم دیگر پیر و خسته شده بود و حتی اگر پیر و خسته هم نبود، طاقتش طاق می شد. به هر حال چون یهودی بود به قدر کافی زجر کشیده بود. روزی چندین بار وزن نود و پنج کیلویی اش را با دو پای بی چاره اش از پله ها بالا می کشید، و وقتی هم وارد خانه می شد و بوی گُه به دماغش می خورد، خودش را با تمام بار و بندیلش روی مبل ول می کرد و می زد زیر گریه. آخر باید دردش را حس کرد. فرانسوی ها پنجاه میلیون نفر هستند و او می گفت که اگر همه شان همان کاری را کرده بودند که ما می کنیم، آلمانی ها عاجز شده بودند و گورشان را گم کرده بودند. رُزا خانم آلمان را در زمان جنگ خوب شناخته بود ولی از آن جان به در برده بود. به محض آن که وارد می شد و بوی گُه را می شنید فریادش بلند می شد که: «آشویتس یعنی همین! آشویتس یعنی

همین! چون یهودی بود به آشویتس برده بودندش. اما درباره‌ی تبعیض نژادی همیشه درست فکر می‌کرد. مثلاً بین ما یک موسی^۱ کوچولو بود که رزا خانم مثل یک عرب کثیف با او رفتار می‌کرد. اما با من هرگز. آن وقت‌ها نمی‌دانستم که با وجود وزن زیادش، ظرافت‌هایی هم دارد. بالاخره، وقتی دیدم به جایی نمی‌رسم و مادرم نمی‌آید، دست برداشتم. اما درد دل و دل آشوبه‌ام تا مدت‌ها ادامه داشت و حتی حالا هم گاهی دلم درد می‌گیرد. بعد سعی کردم جور دیگری جلب توجه کنم. بنا کردم به دله‌دزدی از مغازه‌ها. یک گوجه‌فرنگی یا یک طالبی برمی‌داشتم و همیشه هم منتظر می‌شدم که یک نفر نگاهم کند تا کارم دیده شود. وقتی مغازه‌دار می‌آمد و یک پس‌گردنی نثار می‌کرد، داد و فریادم به هوا می‌رفت. اما بالاخره یکی پیدا شده بود که به من محل بگذارد.

یک بار، تخم‌مرغی از یکی از خواربارفروشی‌ها دزدیدم. فروشنده که زن بود مرا دید. ترجیح می‌دادم جایی دزدی کنم که یک زن باشد. چون از تنها چیزی که مطمئن بودم، این بود که مادرم زن است و جور دیگری نمی‌تواند باشد. یک تخم‌مرغ برداشتم و توی جیبم گذاشتم. فروشنده آمد. منتظر بودم بخواباند توی گوشم تا همه حسابی متوجه‌ام بشوند. اما او کنارم خم شد و دستی به سرم کشید. حتی گفت:

— چه قدر تو مامانی هستی!

اول فکر کردم می‌خواهد با نرم‌زبانی تخم‌مرغش را پس بگیرد. تخم‌مرغ را محکم در جیبم نگاه داشتم و به ته جیبم فشارش دادم. می‌توانست با یک پس‌گردنی تنبیه‌ام کند، مثل همه‌ی مادرها که می‌خواهند بچه‌شان را متوجه بدی کارشان بکنند. اما او بلند شد، رفت کنار پیش‌خوان و یک تخم‌مرغ دیگر هم برداشت و به من داد. بعد مرا بوسید. در یک آن شادی سراپایم را گرفت،

طوری که نمی‌توانم بازگو کنم. چون ممکن نیست. تا نزدیکی ظهر جلوی مغازه منتظر ایستادم. نمی‌دانستم منتظر چه هستم. گاهی اوقات آن خانم خوب به من لبخند می‌زد و من همان‌جا تخم‌مرغ به دست، مانده بودم. شش سال، یا در همین حدود داشتم و با داشتن یک تخم‌مرغ فکر می‌کردم که همه‌ی دنیا مال من است. به خانه برگشتم و تا شب دل‌درد داشتم. رُزا خانم برای دادنِ شهادتِ دروغی که لولا^۱ خانم ازش خواسته بود، به اداره‌ی پلیس رفته بود.

لولا خانم از آن لباس‌های عوضی می‌پوشید و در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کرد. در جنگلِ بولونی^۲ هم کار می‌کرد. پیش از آمدن به این‌جا در سنگال قهرمان بوکس بود. در بوآ دو بولونی مشت محکمی به سر یک مشتری کوبیده بوده و وضع بدی برایش پیش آمده بود، و طرف که بیماری مردم‌آزاری داشته نتوانسته بود بفهمد که قضیه از چه قرار بوده. رُزا خانم رفته بود شهادت بدهد که در همان شب با لولا خانم به سینما رفته بود و بعد هم با هم آمده‌اند و تلویزیون تماشا کرده‌اند. بعداً از لولا خانم بیش‌تر برایتان تعریف می‌کنم. واقعاً با بقیه فرق داشت. گاهی از این جور آدم‌ها پیدا می‌شوند. برای همین خیلی دوستش داشتم.

بچه‌ها قوه‌ی تقلیدشان خیلی قوی است. وقتی یکی‌شان کاری می‌کند، بقیه هم فوراً دست به کار می‌شوند. در آن موقع هفت‌نفری می‌شدیم که پیش رُزا خانم بودیم و دو نفر از جمعِ ما فقط روزها بودند و آقا موسی سپور که همه می‌شناختندش هر روز ساعتِ شش صبح که موقعِ جمع‌کردنِ زباله بود، آن‌ها را به آن جا می‌آورد. زنش از یک چیزی مرده بود. بعد از ظهرها بچه‌ها را می‌برد تا خودش بهشان برسد. موسی بود که از من کوچک‌تر بود، بنانیا^۱ بود که همیشه هره‌کره می‌کرد چون اصلاً خوش‌اخلاق به دنیا آمده بود، میشل^۲ بود که پدر و مادرِ ویتنامی داشت و یک سال بود که رُزا خانم نمی‌خواست او را حتی یک روز دیگر هم نگاه دارد چون پول برایش نمی‌فرستادند. این یهودی زنِ خوبی بود اما بالاخره خوبی هم اندازه داشت. اغلب اتفاق می‌افتاد زن‌هایی که خودشان جورِ خودشان را می‌کشیدند، برای گذرانِ زندگی‌شان به سفر می‌رفتند و خوب پولی هم از این بابت گیرشان می‌آمد، مشتری‌های بیش‌تری به تورشان می‌خورد. بچه‌هایشان را به رُزا خانم می‌سپردند و دیگر هم برنمی‌گشتند. می‌رفتند که می‌رفتند. قصه‌ی همه‌ی بچه‌هایی که به‌موقع سقط نشده بودند و یا لزومی ندیده بودند که سقطشان کنند، همین بود. رُزا خانم گاهی بچه‌ها را در خانواده‌هایی جا می‌داد که احساس تنهایی می‌کردند و به حضورِ شخصِ سومی احتیاج داشتند. اما کارِ مشکلی بود چون به هر حال برای این کارها قانونی وجود دارد. وقتی زنی مجبور باشد خودش جورِ خودش را بکشد دیگر نمی‌تواند حقِ نگه‌داری بچه‌اش را داشته باشد و این از عواقب

ج... شدن است و به دلیل ترس از گرفتار شدن، بچه‌اش را قایم می‌کند. بچه‌اش را پیش آشناها می‌گذارد یا پیش کسانی که مطمئن و رازدار هستند. نمی‌توانم از تمام بچه‌هایی که پهلوی رُزا خانم بودند برایتان بگویم. اما کم بودند کسانی که مثل من برای همیشه آن‌جا ماندنی باشند. کسی که بعد از من بیش‌تر از همه آن‌جا مانده بود، موسی بود. بعد بنانیا و بعد هم میشل که بالاخره هم یکی از کافه‌چی‌های کوچی مسیولو پرنس^۱ او را با خود بُرد و اگر حالا ببینمش دیگر نمی‌شناسمش چون قضیه مال خیلی وقت پیش است. اولین بار که بهانه‌ی مادرم را گرفتم، رُزا خانم گفت که کوچولوی پُرتوقعی هستم و گفت که همه‌ی عرب‌ها این‌طوری‌اند و تا بهشان رو بدهی آستر می‌خواهند.

رُزا خانم خودش همچو عقیده‌ی نداشت و این حرف را به خاطر پیش‌داوری‌های مردم می‌گفت و من خوب می‌دانستم که دردانه‌ی بچه‌هایش هستم. وقتی گریه می‌کردم، بقیه هم می‌زدند زیر گریه و رُزا خانم یک‌دفعه با هفت تا بچه که با گریه و فریاد مادرشان را می‌خواستند، روبه‌رو می‌شد. بالاخره هم یک روز تشنجِ اعصاب گرفت: موهایی را که نداشت می‌کند و گریه می‌کرد و به خاطر حق‌نشناسیِ ما آب‌غوره می‌گرفت. صورتش را میان دست‌هایش قایم می‌کرد و زار می‌زد. اما سَنِ ما ترحم نمی‌شناخت. حتی از دیوارها هم گِج می‌ریخت، و این البته نه به دلیل گریه‌ی رُزا خانم، بلکه جنسِ بدِ گِج‌ها بود. رُزا خانم موهای خاکستری‌رنگی داشت که دایم می‌ریختند، چون دیگر نمی‌توانستند روی سرش بند شوند. از طاس‌شدن خیلی می‌ترسید. طاسی برای زنی که چیز دیگری ندارد وحشتناک است. بیش از هر کس دیگری کپل و پستان داشت، و هر وقت که خودش را در آئینه نگاه می‌کرد لبخندهای عریض و طویل می‌زد، انگار سعی می‌کرد از خودش خوشش بیاید. یک‌شنبه‌ها

چسان فسان می کرد، کلاه گیس. خرمايي رنگش را سرش می گذاشت و می رفت میدان بولیو^۱ و ساعت ها در نهایت آراستگی همان جا می ماند. روزی چند بار خودش را بزرگ می کرد. خب توقع داشتید چه کند. با کلاه گیس و آرایش، کم تر توی ذوق می زد و همیشه هم برای آپارتمانش گل می خرید تا دوروبرش قشنگ تر باشد. وقتی رُزا خانم آرام گرفت، مرا به سمت مبال کشید و گفت که بچه ی توطئه چینی هستم و توطئه چین ها همیشه جایشان در زندان است. بعد گفت که مادرم تمام کارهای مرا می بیند و اگر دلم می خواهد که بالاخره روزی او را ببینم، باید زندگی درست و شرافت مندانه یی داشته باشم و بچه بازی های احمقانه نکنم. مبال می گفت که مرا به آن برده بود خیلی کوچک بود و رُزا خانم به خاطر وسعت هیکل و آن همه وزنش درست در آن جانمی گرفت. برای آدم تنهایی مثل او آن همه وزن خیلی عجیب بود. فکر می کنم در آن جا خودش را حتی تنهاتر حس می کرد.

وقتی حواله ی یکی از ما بچه ها دیر می رسید، رُزا خانم مقصر را بیرون نمی کرد. برای بنانیای کوچولو همین وضع پیش آمده بود. پدرش را کسی نمی شناخت و کسی هم نمی توانست به او ایرادی بگیرد. هر شش ماه یک بار هم مادرش کمی پول می فرستاد، آن هم نامرتب. رُزا خانم با بنانیا دعوا می کرد اما بنانیا اصلاً حالیش نبود چون فقط سه سال داشت و پُر از لبخند بود. فکر می کنم که شاید رُزا خانم حاضر بود بنانیا را به پرورشگاه بدهد، اما لبخندش را نه. و چون هر دو لازم و ملزوم هم بودند، رُزا خانم مجبور بود هر دو را نگاه دارد. من موظف بودم بنانیا را به خانه ی افریقایی های کوچکی بیسون ببرم تا سیاه پوست ها را ببینند. رُزا خانم خیلی به این کار راغب بود.

— باید سیاه ها را ببینند، اگر نبیند بعدها نمی تواند به اجتماع شان وارد شود.

بنانیا را خودم می بردم. خیلی ازش استقبال می کردند، چون آدم های

آن‌جا از خانواده‌شان که در افریقا زندگی می‌کردند دور بودند و دیدن یک بچه، آن‌ها را به یاد بچه‌های خودشان می‌انداخت. رُزا خانم اصلاً نمی‌دانست بنانیا که اسمش توره^۱ بود اهل مالزی بود یا سنگال یا گینه یا جای دیگر. مادرش قبل از این که به خانه‌ی ابیجان^۲ برود در کوچه‌ی سن‌دنی^۳ جورِ زندگیش را می‌کشید. و این‌ها چیزهایی است که وجودشان در این شغل، دلیل به‌خصوصی ندارد. حواله‌ی موسی هم خیلی نامرتب می‌رسید، اما رُزا خانم از این بابت کاری نمی‌توانست بکند چون یهودی یهودی را تحویل پرورشگاه نمی‌دهد. حواله‌ی سیصد فرانکی من اول هر ماه می‌رسید و کسی نمی‌توانست به من حرفی بزند. به نظرم موسی مادری داشته که از خانواده‌اش خجالت می‌کشیده و تازه خانواده‌اش هم از جریانش خبری نداشته‌اند و خانواده‌ی خوش‌نامی هم بوده‌اند. موسی موطلایی و چشم‌آبی بود، و آن دماغ مشهور را هم نداشت و این‌ها همه‌اش دلایل واضحی بود. کافی بود نگاهش کنی تا بفهمی.

سیصد فرانک ماهانه‌ی من نقد به دست رُزا خانم می‌رسید و به این دلیل خیلی به من احترام می‌گذاشت. ده سالم شده بود و بحران بلوغ هم داشتم، چون عرب‌ها همیشه در این مورد از دیگران پیش‌اند. می‌دانستم که برای رُزا خانم چیز قرص و محکمی هستم و قبل از این که بخواهد به من حمله‌یی بکند احتیاط به خرج می‌دهد و قبلاً کمی فکر می‌کند. وقتی شش سالم بود، برایم چنین اتفاقی افتاد. خواهید گفت که دارم سال‌ها را با هم قاطی می‌کنم، اما نه. برایتان خواهم گفت که چه جوری یک‌هو بزرگ شدم.

— گوش کن مومو، تو از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تری، باید برایشان سرمشق باشی. پس دیگر با داستان مامانت زندگی‌مان را تلخ نکن. شماها شانس دارید و از فکر کردن درباره‌شان ناراحت می‌شوید — می‌دانی ج... یعنی چه؟

– یعنی کسی که زندگیش را با پایین تنه‌اش اداره کند.
 – خیلی دلم می‌خواهد بدانم این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای، اما چیزی که
 گفתי درست بود.
 – رُزا خانم شما هم وقتی جوان و زیبا بودید، زندگی‌تان را از راه پایین تنه‌تان
 اداره می‌کردید؟

لبخندی زد. از شنیدن این که یک وقتی زیبا و جوان بوده کیف کرد.
 – مومو، تو بچه‌ی خوبی هستی، اما آرام باش، کمکم کن. من پیرم و مریض. از
 وقتی که از آشویتس بیرون آمدم جز ناراحتی چیزی نداشتم.
 آن قدر غمگین بود که حتی نمی‌شد حس کرد که زشت است. دست‌هایم را
 دور گردنش انداختم و بوسیدمش؛ مردم محله می‌گفتند که زنِ بی‌احساسی
 است و راستش کسی نبود که بهش برسد. همه‌ی بلاها را بدون احساس تا سنِ
 شصت و پنج سالگی تحمل کرده بود و لحظاتی هم بود که باید می‌بخشیدیش.
 آن قدر گریه کرد که شاشم گرفت.
 – رُزا خانم ببخشید، شاش دارم.

بعد گفتم:

– باشد رُزا خانم، در مورد مادرم می‌دانم که دیدنش غیرممکن است، اما آیا
 می‌شود به جایش یک سگ بیاورم؟
 – چی؟ چی؟ فکر می‌کنی برای سگ جا داریم؟ تازه غذایش را چه کار می‌کنی؟
 کی برایش پول می‌فرستد؟

اما وقتی از سگ‌فروشی کوچه‌ی کلفوتر^۱ یک سگِ کانیش^۲ کوچولوی
 خاکستری موفرفری دزدیدم و به خانه بردم، چیزی نگفت. وارد سگ‌فروشی
 شدم و اجازه خواستم که کانیش را ناز کنم. صاحب مغازه، چون با نگاه بهش
 اطمینان داده بودم که بلدم چطوری با سگ رفتار کنم، سگ را به من داد. سگ

رومن گاری ◇ ۲۱

را گرفتم، نازش کردم و مثل برق زدم به چاک. اگر چیزی را خوب بلد باشم، همین دویدن است. بدون دویدن، در زندگی هیچ کاری نمی شود کرد.

با این سگ یک بدبختی حسابی برای خودم درست کردم. آن قدر دوستش داشتم که نگو. بقیه هم دوستش داشتند، غیر از بنانیا که اصلاً حالیش نبود و همین طوری هم بی دلیل، خوش حال بود، البته هیچ وقت سیاهی را ندیده‌ام که خوش حالیش علت داشته باشد. سگ را توی بغلم گرفته بودم و نمی‌توانستم اسمی برایش پیدا کنم. هر وقت به یاد اسم تارزان و زورو می‌افتادم، یادم می‌آمد که یک جایی، یک اسمی هست که مال کسی نیست و منتظر انتخاب شدن است. بالاخره اسمش را گذاشتم سوپر^۱ به این شرط که اگر اسم قشنگ‌تری پیدا کردم، بتوانم عوضش کنم. همه‌ی عشق و علاقه‌ی را که در وجودم ذخیره شده بود به سوپر دادم. نمی‌دانم اگر سوپر نبود چه می‌کردم. واقعاً وجودش لازم بود. و گر نه بعید نبود عاقبت کارم به زندان بکشد. وقتی گردش می‌بردمش، حس می‌کردم کسی هستم، چون تنها کسی بودم که او در دنیا داشت. آن قدر دوستش داشتم که حتی بخشیدمش. حدود نه سال داشتم و در این سن فکر آدم به کار افتاده است، مگر در صورتی که خوش‌بخت باشد. باید یک چیزی بگویم، دلم هم نمی‌خواهد کسی را با این حرفم ناراحت کنم، اما ماندن پهلوی رُزا خانم کسل‌کننده بود، گرچه بهش عادت کرده بودیم، پس وقتی که سوپر در مقابل چشمانم شروع کرد به بزرگ شدن، البته از نقطه نظر احساسی، خواستم برایش یک زندگی بسازم - کاری که دلم می‌خواست برای خودم بکنم، البته اگر امکانش بود. یادآوری هم بکنم که او هر کسی نبود، بلکه یک سگ بود. خانمی گفت: «اوه چه سگ».

قشنگی! و پرسید آیا این سگ مال من است و آیا می فروشمش؟ قیافه عوضی داشتم و او می فهمید که سگ، سگ اصیلی است. سوپر را به پانصد فرانک فروختم. البته پانصد فرانک خواستن از آن کارها بود اما این کار را کردم تا بدانم قدرت مالی خانم چقدر است. شانس آورده بودم، چون خانم حتی ماشین و راننده هم داشت. فوراً سوپر را در ماشین گذاشت تا مبادا فک وفامیلیم به خاطر کاری که می کردم جنجال راه بیندازند. حالا یک چیزی بهتان می گویم، شاید هم باور نکنید. پانصد فرانک را گرفتم و آن را در سوراخ گندابرو انداختم. بعد نشستیم لب پیاده رو و زار سیری زدیم، اما خوش حال بودیم. زندگی پیش رُزا خانم تأمینی نداشت و ما همه مان به نخی بند بودیم. پیرزن مریض بود و بی پول. تهدید پرورشگاه هم دور سرمان می چرخید، و همچو وضعی برای سگ زندگی نمی شد. وقتی به خانه برگشتم و به رُزا خانم گفتم که سگ را در مقابل پانصد فرانک فروختم و پول را در سوراخ گندابرو انداختم، حسابی به وحشت افتاد. ورنه لازم کرد و بعد دوید توی اتاقش و در را از پشت قفل کرد. از آن به بعد هم همیشه در را قفل می کرد و می خوابید، از ترس این که مبادا بروم و سرش را ببرم. بچه ها وقتی باخبر شدند، قیل و قال وحشتناکی راه انداختند. چون سوپر را از ته دلشان دوست نداشتند و فقط می خواستند با او بازی کنند. هفت یا هشت نفر بودیم. سلیمه بود، وقتی همسایه ها مادرش را به عنوان جوی خیابانی لو داده بودند و مأموران انجمن خیریه با کیفرخواست تخلف از عفت سررسیده بودند، به وسیله ی مادرش نجات پیدا کرده بود. مادر مشتری را ول کرده، و سلیمه را که در آشپزخانه بود از پنجره به طبقه ی پایین برده و تمام شب را در یک سطل آشغال قایم کرده بود. بعد صبح که شده بود، با بچه یی که بوی آشغال می داد و حالت شدید عصبی داشت، پهلوی رُزا خانم آمده بود. آنتوان^۱ بود که آمد و رفت، و یک

فرانسویِ اصیل بود. تنها فرانسویِ اصیلِ جمعِ ما بود. خوب نگاهش می‌کردیم تا ببینیم چه جوری است. اما او فقط دو سال داشت و به همین دلیل چیز مهمی دستگیرمان نشد. کس دیگری یادم نمی‌آید چون دایم عوض می‌شدند، مادرها می‌آمدند و بچه‌هایشان را می‌بردند. ژزا خانم می‌گفت زن‌هایی که خودشان زندگیشان را می‌چرخانند، روحاً آدم‌های سالمی نیستند چون جاکیش‌ها اکثراً دیگر آن‌طور که باید کارشان را درست انجام نمی‌دهند. آن‌ها به بچه‌هایشان نیاز دارند تا دلیلی برای زندگی کردن داشته باشند. تا فراغتی پیدا می‌کردند، می‌آمدند و یا گاهی اوقات که مریض می‌شدند، با بچه‌هایشان به بیلاقات می‌رفتند. هرگز نفهمیدم چرا ج...هایی که کارت دارند، نمی‌توانند خودشان بچه‌هایشان را نگاه دارند. دیگران از این بابت ابایی ندارند. ژزا خانم معتقد بود که این به خاطر ارزشی است که فرانسوی‌ها برای پایین‌تنه قائلند. در جاهای دیگر از این چیزها خبری نیست اما در این جا وسعتی گرفته که تا وقتی آدم به چشم خود نبیند برایش تصورکردنی نیست. ژزا خانم می‌گفت که پایین‌تنه و لویی چهاردهم مهم‌ترین چیزهایی هستند که فرانسوی‌ها دارند و ج...ها به این خاطر زجر می‌کشند که زنانِ شرافتمند می‌خواهند پایین‌تنه‌شان فقط مالِ خودشان باشد. در خانه‌مان مادرهای گریان، زیاد دیدم. چون بچه‌هایشان را پیش خودشان نگاه می‌داشتند و لوشان داده بودند. زن‌ها خیلی ترسیده بودند و ژزا دلداریشان می‌داد و می‌گفت رئیس پلیسی را می‌شناسد که خودش بچه‌ی یک ج... بوده و از ژزا خانم پشتیبانی می‌کند. یک یهودی هم می‌شناسد که آن‌چنان اسناد تقلبی درست می‌کند که هیچ کس نمی‌تواند بفهمد، چون با اصل مو نمی‌زند. من هرگز این یهودی را ندیدم چون ژزا خانم جای او را بروز نمی‌داد. آن‌ها با همدیگر در خانه‌ی یهودیانِ آلمان آشنا شده بودند و به خاطر اشتباهی که شده بود، هلاکشان نکرده بودند و بهشان هم اطمینان داده بودند که دیگر دستگیرشان نمی‌کنند. مردِ یهودی در جایی در محله‌ی فرانسوی‌ها بود و

مثل دیوانه‌ها تندتند، سند جعل می‌کرد. به لطف او بود که رُزا خانم اوراقی داشت که ثابت می‌کرد خودش نیست و کس دیگری است، مثل بقیه. او می‌گفت با وجود این اوراق، حتی اسرائیلی‌ها هم نمی‌توانند چیزی را بر علیه او ثابت کنند.

البته او هرگز نمی‌توانست کاملاً آسوده‌خاطر باشد چون برای آسوده‌گی کامل باید می‌مرد. در زندگی همیشه وحشت وجود دارد.

داشتم برایتان می‌گفتم که بچه‌ها وقتی فهمیدند سوپر را بخشیده‌ام تا آینده‌اش تأمین باشد و ما این تأمین را نداریم، کُلی عصبانی شدند، البته غیر از بنانیا که مثل همیشه خوش حال بود. بهتان گفتم که این احمق مال این دنیا نبود. چهار سالش شده بود اما هنوز خوش بود.

رُزا خانم اولین کاری که فردای آن روز کرد، این بود که مرا پیش دکتر کاتز^۱ کشاند، تا مطمئن شود چیزیم نیست. رُزا خانم می‌خواست یک آزمایش خون هم از من بکنند تا مبادا مثل عرب‌ها سیفلیس گرفته باشم. اما دکتر کاتز آن قدر عصبانی شد که ریشش می‌لرزید. یادم رفت بهتان بگویم که او ریش داشت.

با رُزا خانم دعوای مفصلی کرد و با فریاد بهش گفت که این‌ها همان پیچ‌های اورلئان است و مقصود از پیچ‌های اورلئان هم این است که سال پیش در شهر اورلئان، چند زن یهودی در مغازه‌یی که لباس‌های دوخته می‌فروخت غیبتشان زد و بعدها مردم گفتند که آن‌ها را دزدیده‌اند تا به فاحشه خانه‌ها ببرند.

رُزا خانم هنوز حالش جا نیامده بود.

— قضیه را درست تعریف کن.

— پانصد فرانک گرفته و همه را توی سوراخ گنداب رو انداخته.

— این اولین خشونتش بوده؟

رُزا خانم به من نگاه کرد و جواب نداد. حسابی دلم گرفته بود. هرگز نخواسته بودم کسی را ناراحت کنم. خیلی درویشم. پشت سر دکتر کاتز یک کشتی بادبانی بود که با بادبان‌های سفیدش روی یک بخاری هیزمی قرار گرفته بود و چون خیلی ناراحت بودم و دلم می‌خواست از خودم دور بشوم و به خیلی دورها بروم، شروع کردم آن را به پرواز درآوردن. رویش نشستم و خیلی مطمئن، از اقیانوس‌ها گذشتم. فکر کنم با کشتی دکتر کاتز بود که برای اولین بار آن همه دور رفتم.

در این مورد نمی‌توانم بگویم بچه بودم. چون هنوز هم اگر بخواهم می‌توانم روی کشتی بادبانی دکتر کاتز بنشینم و تک‌وتنها به جاهای دور بروم. هرگز هم در این باره با کسی حرف نزدm و همیشه هم قیافه‌یی می‌گرفتم که فکر می‌کنند، پیششان هستم.

— دکتر از شما خواهش می‌کنم این بچه را خوب معاینه کنید. به خاطر قلبم، حرص و جوش را برایم قدغن کرده‌اید و حالا او عزیزترین چیز زندگیش را فروخته و پانصد فرانک را هم در گنداب‌رو انداخته. حتی در آشویتس هم این کار را نمی‌کردند.

دکتر کاتز را، هم عرب‌ها و هم یهودی‌های کوچکی بیسون، به خاطر مهربانیش می‌شناختند و او از صبح تا شب و حتی تا دیروقت همه را معالجه می‌کرد.

از او خاطره‌ی خوبی نگاه داشتم، تنها جایی بود که می‌شنیدم درباره‌ی من حرف می‌زنند و طوری آزمایش می‌کنند که انگار چیز مهمی هستم. اغلب تنها به آن جا می‌رفتم، نه این که مریض بودم بلکه برای نشستن در اتاق انتظارش.

مدتی آن جا می‌ماندم. او می‌دید در حالی که این همه بدبختی تو دنیا هست من بدون دلیل آن جا نشسته‌ام و یک صندلیش را گرفته‌ام، اما همیشه

همین طوری با مهربانی به من لبخند می‌زد و عصبانی هم نمی‌شد. هر وقت نگاهش می‌کردم، به این فکر می‌افتادم که اگر قرار باشد پدری داشته باشم، همین دکتر کاتز را انتخاب می‌کنم.

— آن قدر آن سگ را دوست داشت که حتی شب‌ها هم آن را بغل خودش می‌خوابانید، حالا ببین با آن چه کرده؟ فروختش و پولش را دور ریخت. دکتر، این بچه مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیست. می‌ترسم که در خانواده‌اش کسی دیوانه بوده باشد.

— رُزا خانم بهتان اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ اتفاقی. زدم زیر گریه. می‌دانستم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، اما برای اولین بار بود که آن را به این راحتی می‌شنیدم.

— محمد کوچولو دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. ولی اگر دوست داری گریه کنی، گریه کن. آیا اغلب گریه می‌کند؟
رُزا خانم گفت:

— هرگز، این بچه هرگز گریه نمی‌کند و خدا می‌داند که چقدر زجر می‌کشم.
دکتر گفت:

— خب، می‌بینید که حالا حالش بهتر شده. دارد گریه می‌کند و دارد درست رشد می‌کند. رُزا خانم، خوب کردید او را پیش من آوردید. برایتان مُسکن تجویز می‌کنم. ناراحتی‌تان فقط اضطراب است.

— دکتر، وقتی کسی سروکارش با بچه‌هاست، فراوان دچار اضطراب می‌شود. اگر هم دلواپس‌شان نباشیم که حسابی لات می‌شوند.

وقتی بیرون رفتیم، دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و می‌رفتیم. رُزا خانم دوست دارد که همیشه کسی همراهش باشد. وقتی بخواهد بیرون برود لباس پوشیدنش را خیلی طول می‌دهد. چون روزی زن بوده و هنوز هم چیزکی از آن در او باقی مانده.

خیلی بزرگ می‌کند، اما در این سن، پنهان کردنِ صورتش دیگر فایده‌یی

ندارد، قیافه‌ای دارد عین قورباغه‌ی پیرِ جهود با عینک و تنگیِ نفس. وقتی با خواربار، از پله‌ها بالا می‌رود، همه‌اش می‌ایستد و می‌گوید که بالاخره یک روز همان جا می‌افتد و می‌میرد، انگار بالارفتن از تمام این شش طبقه خیلی کار مهمی است.

وقتی به خانه رسیدیم، آقای ندا آمده^۱ را دیدیم که پاانداز است و به او جاکیش هم می‌گویند. اگر محله‌ی ما را بشناسید، می‌دانید که از بومی‌های افریقایی پُر است. خانه‌های فراوانی دارند که بهشان بیغوله می‌گویند و از وسایل ابتدائی زندگی مثل شوفاز و وسایل بهداشتی در آن‌ها خبری نیست، چون شهر پاریس تا این جاها نمی‌رسد.

در بعضی از خانه‌های سیاهان، حدود صد و بیست نفر زندگی می‌کنند که در هر اتاق هشت نفر هستند و در پایین فقط یک مستراح هست، به‌طوری‌که آن‌ها کارشان را همه‌جا می‌کنند، چون این از آن کارهایی نیست که بشود برایش صبر کرد. قبل از تولد من، حلبی‌آبادهایی بود که فرانسه آن‌ها را خراب کرد تا توی ذوق نزنند. رُزا خانم تعریف می‌کرد که در اوبرویلیه^۲ خانه‌یی بوده که همه‌ی سنگالی‌ها را در یک اتاق چپانده بودند، پنجره‌هایش هم بسته بوده و همه‌شان تا صبح از گازِ زغال مرده بودند. از دود سمی بدی که از زغال به وجود آمده در خواب خفه شده بودند. اغلب در کنار کوچی بیسون به دیدنشان می‌رفتم و همیشه هم از من به‌خوبی استقبال می‌کردند. بیش‌ترشان مثل من مسلمان بودند. اما این دلیل استقبالشان نبود، فکر می‌کنم که دیدن بچه‌ی نه‌ساله‌یی که هنوز هیچ فکر مشخصی در سرش نیست، برایشان لذت‌بخش بود. پیرها همیشه فکری در سرشان دارند، و این درست نیست که می‌گویند همه‌ی سیاهان یک شکل هستند.

خانم سامبور^۱ برایشان آشپزی می‌کرد. وقتی به سیاهی‌شان عادت می‌کردیم، این خانم دیگر اصلاً شکل آقای دیا^۲ نبود. آقای دیا بامزه نبود. چشم‌هایش انگار که برای ترساندن ساخته شده بودند. او همه‌اش کتاب می‌خواند. چاقوی بلندی به این هوا داشت که وقتی به یک چیزی فشارش می‌دادیم تا نمی‌شد. از آن برای ریش تراشیدن استفاده می‌کرد، اما این‌ها همه‌اش حرف بود. در آن خانه پنجاه نفر بودند و همه حرفش را گوش می‌کردند. وقتی کتاب نمی‌خواند، روی زمین ورزش می‌کرد تا از همه قوی‌تر شود. خیلی پُرزور بود. اما باز هم می‌خواست پُرزورتر شود. نمی‌فهمیدم چرا آقایی که این همه درشت‌هیکل بود برای نیرومندتر کردن خودش، این کارها را می‌کند. ازش نپرسیدم اما فکر می‌کنم که خودش را خیلی هم پُرزور نمی‌دانست. من هم گاهی اوقات از ته دل می‌خواستم قوی باشم. گاهی اوقات فکر می‌کردم کاش پلیس بودم و از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسیدم. وقتی را به گردش به دور کلانتری کوچه‌ی دودون^۳ می‌گذراندم، اما امیدی نداشتم. می‌دانستم که در نه‌سالگی این کاری است غیرممکن. هنوز خیلی نابالغ بودم. آرزو داشتم پلیس شوم، چون پلیس‌ها تأمین دارند. فکر می‌کردم پلیس‌شدن مهم‌ترین چیز ممکن است، نمی‌دانستم که رئیس پلیس هم وجود دارد. فکر می‌کردم که فقط پلیس هست. بعدها فهمیدم که بهتر از آن هم هست، اما هرگز نتوانستم خودم را تا حد رئیس پلیس بالا بکشانم، از قدرت تصورم خارج بود. چه می‌دانم، هشت، نه یا ده سالم بود و از این که در دنیا بی‌کس بمانم خیلی می‌ترسیدم. هر چه بالا رفتن از پله‌ها برای زُرا خانم سخت‌تر می‌شد و هر چه بعد از بالا رفتن بیش‌تر از نفس می‌افتاد، خودم را ضعیف‌تر حس می‌کردم و می‌ترسیدم. مسئله‌ی شناس‌نامه‌ام هم بود که اذیت می‌کرد. مخصوصاً وقتی که مرا از مدرسه اخراج کردند و گفتند که از سنم

خیلی کوچک‌تر هستم. به هر حال مهم نبود، سندی که ثابت می‌کرد من متولد شده‌ام و وجودم قانونی است جعلی بود.

همان طور که بهتان گفتم، رُزا خانم از این اوراق در خانه زیاد داشت و حتی می‌توانست ثابت کند که از چند نسل پیش به این طرف دیگر یهودی نیست، و این‌ها همه‌اش برای روزی بود که اگر پلیس پی‌اش گشت، ارائه کند. از همه نظر پیش‌گیری کرده بود، چون یک دفعه غفلتاً به دست پلیس فرانس‌ه دستگیر و به آلمانی‌ها تحویل شده بود، و او را در یک میدان وسیع پُر از یهودی جا داده بودند. بعد او را به خانه‌ی یهودی‌ها در آلمان فرستاده بودند؛ همان جایی که قرار بود آن‌ها را بسوزانند. همیشه می‌ترسید، اما نه مثل بقیه، خیلی زیاد می‌ترسید.

یک شب خواب دید و در خواب فریاد زد. از صدا بیدار شدم و دیدم که از جایش بلند شد. خانه‌ی ما دو اتاق داشت و یکی از اتاق‌ها مخصوص خودش بود، به جز اوقاتی که خانه شلوغ می‌شد و من و موسی پهلوی او می‌خوابیدیم. آن شب یکی از آن شب‌ها بود. اما موسی با ما نبود. یک خانواده‌ی یهودی بی‌بچه که از او خوششان می‌آمد، او را پهلوی خودشان برده بودند تا ببینند آیا می‌توانند برای همیشه نگهش دارند یا نه. وقتی موسی به خانه برگشت درب و داغون بود، از بس که سعی کرده بود توجه آن‌ها را به خودش جلب کند. آن‌ها در کوچه‌ی تینه^۱ یک خواربارفروشی کاشر^۲ داشتند.

وقتی رُزا خانم فریاد کشید، من بیدار شدم. چراغ را روشن کرد. یک چشمم را باز کردم. سرش می‌لرزید و چشمانش حالتی داشتند مثل این که چیزی دیده باشند. بعد از تخت‌خواب بیرون آمد، روبدوشامبرش را پوشید و کلیدی را که زیر کمد قایم کرده بود، برداشت.

1- Tienné

۲- کاشر به مواد غذایی مختص قوانین ستنی یهودی می‌گویند. هم‌چنین به محلی می‌گویند که آن را می‌سازند یا می‌فروشند.

به طرف پله‌ها رفت و سرازیر شد. دنبالش رفتم چون آن قدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم تنها بمانم. رُزا خانم گاهی در روشنی و گاهی در تاریکی از پله‌ها پایین می‌رفت. چراغِ خودکارِ پله‌ها، به خاطرِ صرفه‌جویی زود خاموش می‌شود. از بس صاحب‌خانه‌مان پدرسوخته است و یک بار وقتی خاموش شد، منِ احمق آن را روشن کردم و رُزا خانم که یک طبقه پایین‌تر بود، جیغی کشید چون فکر کرده بود کسی آن جاست. به بالا و پایین نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد به پایین‌رفتن، من هم دنبالش. اما دیگر به کلیدِ چراغ دست ن‌زد. هر دویمان با این کار ترسیده بودیم. نمی‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد، البته این ندانستن عادت شده بود اما آن بار بیش از همیشه نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. زانوهایم می‌لرزید و دیدنِ این یهودی که با حيله‌بازی و ترس‌ولرز، مثل این که آن جا پُر از دشمن یا بدتر از آن باشد، از طبقه‌ها پایین می‌رفت، وحشتناک بود.

رُزا خانم وقتی به طبقه‌ی هم‌کف رسید، به کوچه رفت، به طرفِ چپ پیچید، به طرفِ پله‌های زیرزمینی که چراغ نداشت و حتی در تابستان هم تاریک بود. رُزا خانم آمدن به این قسمت از خانه را قدغن کرده بود. چون همیشه در چنین جاهایی بچه‌ها را خفه می‌کردند. وقتی رُزا خانم به طرفِ این پله‌ها رفت، فکر کردم دیگر گندِ قضیه بالا آمده و زده به سرش. خواستم بروم دکتر کاتز را بیدار کنم. اما آن قدر ترسیده بودم که ترجیح دادم همان‌جا بمانم و تکان نخورم.

مطمئن بودم که اگر حرکتی می‌کردم، جن‌ها با جیغ و فریاد از مخفیگاهشان بیرون می‌پریدند و از هر طرف به من حمله‌ور می‌شدند؛ همان جن‌هایی که از وقتی به دنیا آمده بودم، در کمین نشسته بودند.

در آن وقت بود که یک کمی نور دیدم، نور از زیرزمین بود و کمی ترسم ریخت. جن‌ها معمولاً چراغ روشن نمی‌کنند و تاریکی را همیشه ترجیح می‌دهند.

پایین رفتم و رسیدم به راهرو که بوی شاش و حتی بدتر از شاش می داد. چون فقط برای صد سیاهی که در آن جا زندگی می کردند یک مستراح بود و آن ها هم هر جا که شده بود کارشان را کرده بودند. زیرزمین به قسمت های مختلفی تقسیم شده بود. یکی از درها باز بود. از همان جا بود که رُزا خانم داخل شده بود و از همان جا بود که نور می آمد. تماشا کردم.

وسط زیرزمین مبل قرمز رنگی بود به کُلی گودافتاده و چرک و زوار در رفته، رُزا خانم روی آن نشسته بود. سنگ های دیوار مثل دندان بیرون زده بودند و به نظر می آمد که دارند چیزی را مسخره می کنند. روی یک کمد، شمعدانی بود هفت شاخه با یک شمع روشن.

با کمال تعجب تخت خوابی دیدم در وضعی که بهتر بود دورش می انداختند اما با ملافه و بالش و روتخت خوابی، کیسه های سیب زمینی، یک بخاری، پیت های حلبی و جعبه های مقوایی پُر از ساردین هم بود. آن قدر تعجب کرده بودم که دیگر نمی ترسیدم. فقط چون کون برهنه بودم داشت سردم می شد.

رُزا خانم چند دقیقه در این مبل فکسنی ماند. با لذت لبخند می زد. قیافه ی شیطنت باری گرفته بود و حتی می شد گفت که حالت پیروزمندانه یی داشت. مثل این بود که کاری بسیار زیرکانه و مهم کرده است. بعد بلند شد. جارویی را که در گوشه یی بود برداشت و شروع کرد به جارو کردنِ زیرزمین. این کار را نباید می کرد چون گرد و خاک فراوانی به راه افتاده و هیچ چیز از گرد و خاک برای تنگی نفسش بدتر نبود. فوراً نفس کشیدن برایش مشکل شد. اما به جارو کردن ادامه داد و کسی نبود که این را بهش بگوید به جز من؛ بقیه حالی شان نبود. البته به او پولی می دادند تا از من نگهداری کند و تنها وجه مشترکمان این بود که هیچ چیز و هیچ کس نداشتیم، اما هیچ چیز هم از گرد و خاک برای تنگی نفسش بدتر نبود.

بعد جارو را کناری گذاشت و سعی کرد شمع را با فوت خاموش کند، اما با

وجود جثه‌اش نفس کافی نداشت، انگشت‌هایش را با زبانش تر کرد و این جوری شمع را خاموش کرد. فوراً زدم به چاک. دیدم کارش را تمام کرده و می‌خواهد بالا برود.

خب، چیزی نفهمیده بودم، اما به خودم گفتم این هم روی همه‌ی چیزهایی که نفهمیده‌ام. نفهمیدم که از شش طبقه و خرده‌یی پایین آمدن در آن موقع شب، و در زیرزمین نشستن و قیافه‌ی مسخره گرفتن چه کیفی می‌توانست داشته باشد.

وقتی بالا آمد دیگر نمی‌ترسید و من هم دیگر نمی‌ترسیدم. خب، این چیزها مسری‌اند.

خوابیدیم اما خواب راحت بی‌گناهان به سراغمان نیامد. خیلی در این باره فکر کردم و فکر می‌کنم که آقای هامیل در گفتنِ آن حرف اشتباه کرده. فکر می‌کنم این گناه کارانند که راحت می‌خواهند، چون چیزی حالیشان نیست و برعکس، بی‌گناهان نمی‌توانند حتی یک لحظه چشم روی هم بگذارند، چون نگران همه چیز هستند. اگر غیر از این بود، بی‌گناه نمی‌شدند. آقای هامیل برای خودش تکیه کلام‌های عجیبی دارد، مثل «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید»، یا «همان طور که احتراماً عرض کردم» و چیزهای دیگری که خوش آیند من هستند و مرا به یاد او می‌اندازند. مردی بود که از آن بهتر نمی‌شد بود. به من نوشتنِ «زبانِ اجدادی» ام را یاد می‌داد...

همیشه می‌گفت «اجداد» چون نمی‌خواست از پدر و مادرم حرفی زده باشد. یادم می‌داد قرآن بخوانم، چون رُزا خانم می‌گفت که این کار برای عرب‌ها خوب است. وقتی ازش پرسیدم از کجا می‌داند که اسم من محمد است و من مسلمانم، در صورتی که نه پدر دارم و نه مادر و هیچ مدرکی هم نیست که آن را ثابت کند، ناراحت شد و گفت وقتی که بزرگ و قوی شدم، برایم این چیزها را تعریف خواهد کرد، چون الان هنوز حساس هستم و نمی‌خواهد با حرف‌هایش ناراحتم کند. او همیشه می‌گفت اولین چیزی که در بچه‌ها باید

مراعاتش را کرد حساسیت آن هاست. به هر حال برایم فرق نمی‌کرد که مادرم زندگیش را خودش به تنهایی می‌چرخاند. اگر می‌شناختمش، دوستش می‌داشتم و نگاه‌داریش می‌کردم و برایش یک جاکیش خوب می‌شدم. مثل آقای ندا آمده، که وضعش را احتراماً عرض خواهد کرد. خیلی از داشتن رُزا خانم خوش حال بودم. اما اگر می‌توانستم بهتر از او را داشته باشم، نه نمی‌گفتم. اه! حتی اگر مادری داشتم که باید نگاه‌داریش می‌کردم، باز می‌توانستم از رُزا خانم هم نگاه‌داری کنم. آقای ندا چند تا زن دارد که از شان نگاه‌داری می‌کند. اگر رُزا خانم می‌دانست که من محمد هستم و مسلمان، معنایش این بود که اصل و نسبی داشتم و بی‌هیچی هم نبودم. می‌خواستم بدانم مادرم کجاست و چرا به دیدنم نمی‌آید. اما رُزا خانم شروع به گریه کرد و گفت من حق‌شناس نیستم و هیچ احساسی نسبت به او ندارم و یکی دیگر را می‌خواهم. قضیه را ول کردم. خب، می‌دانستم که وقتی زنی خودش زندگیش را بچرخاند و بچه هم داشته باشد، دلیل این است که نتوانسته به موقع بچه را سقط کند و بعد همان بچه‌ها، بچه‌هایی شده‌اند که بهشان می‌گویند مادر ج... اما بامزه این جاست که رُزا خانم مطمئن بود من محمد هستم و مسلمانم. مسلماً این‌ها را برای خوش‌آمد من اختراع نکرده بود. یک بار وقتی که آقای هامیل داشت از زندگی سید عبدالرحمان که والی شهر الجزیره بود تعریف می‌کرد، در این باره با او حرف زدم.

آقای هامیل اهل الجزیره بود و سی سال پیش هم به زیارت مکه رفته بود. سید عبدالرحمان الجزیره‌یی هم امام محبوبش بود، چون به قول خودش پیرهن همیشه از هر چیزی به تن نزدیک‌تر است.

او یک قالی دارد که صورت هم‌وطن دیگرش را نشان می‌دهد. سید والی دادا که همیشه برای نماز روی سجاده‌اش می‌نشستم که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شد. قضیه‌ی ماهی‌هایی که در هوا قالی‌ای را به دنبال خود بکشند، نمی‌تواند خیلی جدی باشد. اما خب این یک قصه‌ی مذهبی بود.

— آقای هامیل، از کجا فهمیده‌اند که من محمدم و مسلمان در حالی که چیزی برای اثبات این موضوع نداشته‌اند؟

آقای هامیل همیشه وقتی می‌خواهد بگوید خواستِ خدا بوده، یک دستش را بالا می‌برد.

— تو را وقتی خیلی کوچک بودی به رُزا خانم داده‌اند و او دفترِ ثبتِ احوال ندارد. محمد کوچولو، رُزا خانم بعد از تو، آمدورفت خیلی از بچه‌ها را دیده و اسرارِ شغلی خودش را دارد، چون گاهی اوقات زن‌های رازنگه‌دار هم پیدا می‌شوند. تو را به اسم محمد، و بنابراین مسلمان، به یاد سپرده و آن وقت کسی که تو را به دنیا آورده دیگر نشانی از خود به جا نگذاشته. تنها نشانی که از زندگی به جا گذاشته تویی، محمد کوچولویم و تو بچه‌ی قشنگی هستی. فکر کن که پدرت در جنگِ الجزیره کشته شده. این که آدم قهرمانِ آزادی باشد، خیلی با اهمیت و زیباست.

— آقای هامیل، ترجیح می‌دهم به جای قهرمان، پدر داشتم. ترجیح می‌دادم که پدرم یک جاکیش خوب بود و از مادرم نگاه‌داری می‌کرد.

— محمد کوچولو، تو نباید از این حرف‌ها بزنی. یک کمی به یوگسلاوی‌ها و کرسی‌ها هم فکر کن. همیشه همه‌ی تقصیرها را به گردنِ ما می‌اندازند. بچه بزرگ کردن هم در این محله خیلی سخت شده.

اما حس می‌کردم که آقای هامیل چیزی می‌داند که نخواسته بگوید. مردِ خوبی بود، همیشه هم در زندگیش قالی فروشِ دوره گرد نبود. می‌توانست آدم مهم‌تری باشد و شاید حتی حقش بوده که روی قالیِ پرنده‌یی بنشیند که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شده.

مثل همان امامِ مغربی، سید والی دادا.

— آقای هامیل چرا من را از مدرسه بیرون کردند؟ رُزا خانم گفت به خاطر این بوده که از سنم بچه‌تر بودم، بعد گفت که از سنم بزرگ‌تر بودم، بعد گفت که سنم آن نبود که باید باشد، و بعد هم مرا پیشِ دکتر کاتز کشاند، و او می‌گفت

شاید من با دیگران فرق دارم. مثل یک شاعرِ بزرگ؟
آقای هامیل به نظر غمگین می‌آمد. این را از چشمانش می‌شد فهمید.
همیشه چشمانِ مردم، غمگین‌تر از بقیه‌ی جاهایشان است.
- محمد کوچولویم، تو بچه‌ی خیلی حساسی هستی و تفاوت تو و دیگران در همین است...

لبخند زد.

- این روزها حساسیت چقدر نایاب شده.

به عربی حرف می‌زدیم و ترجمه‌ی فرانسوی‌اش به آن قشنگی نیست.
- آقای هامیل، آیا پدرم دزدِ معروفی بوده و مردم ازش می‌ترسند، یعنی حتی از حرف‌زدن درباره‌اش هم می‌ترسند؟

- نه، نه محمد این طور نیست. من هرگز چنین چیزی شنیده‌ام.

- آقای هامیل، پس چه شنیده‌اید؟

چشمانش را پایین انداخت و آهی کشید.

- هیچی.

- هیچی؟

- هیچی.

همیشه با من این طوری بوده‌اند. هیچی.

درس تمام شده بود و آقای هامیل داشت از نیس برایم حرف می‌زد. که موضوع دل‌خواه من بود.

وقتی از دلقک‌هایی که در خیابان‌ها می‌رقصند و از آدم‌های عظیم‌الجثه‌ی شاد و شنگولی که روی ارابه‌ها نشسته‌اند حرف می‌زد، حس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم. جنگل‌های پُر از میموزا و نخل‌های آن‌جا را دوست دارم. آن‌جا پرندگان سفیدی دارد که وقتی بال می‌زنند، مثل این است که از خوش‌حالی دارند کف می‌زنند.

یک روز، من و موسی و بچه‌یی که اسمش چیز دیگری بود، تصمیم گرفتیم

پای پیاده به نیس برویم و در جنگل میموزای آن جا از شکارهای خودمان زندگی کنیم. یک روز صبح راه افتادیم و تا میدانِ پیگال رفتیم، ولی در آن جا ترس برمان داشت چون از خانه خیلی دور شده بودیم و بعد برگشتیم. رُزا خانم گفت که داشته دیوانه می‌شده اما او همیشه برای این که احساس خودش را بزرگ‌تر جلوه دهد، این حرف را می‌زند.

باری، وقتی بعد از ملاقاتی که با دکتر کاتز کردیم، با رُزا خانم برگشتیم خانه، افتخارِ زیارتِ آقای ندا آمده را پیدا کردیم. او خوش لباس‌ترین آدمی است که می‌توانید تصور کنید. او بزرگ‌ترین جاکیش و پاندازی است که سیاهان پاریس به خود دیده‌اند. آمده بود پهلوی رُزا خانم تا او برایش نامه‌یی به خانواده‌اش بنویسد. به هیچ‌کس نگفته که نوشتن بلد نیست. کت و شلواری از ابریشم صورتی داشت که می‌شد بهش دست زد، با کلاه و پیراهن صورتی، کراواتش هم صورتی بود و این لباس بیش‌تر قابل توجهش می‌کرد.

اهلِ نیجریه بود که یکی از کشورهای متعدد افریقا است. مرد خودشاخته‌یی بود و همیشه هم با آن کت و شلوار و انگشترهای الماس‌نشانی که به انگشتانش بود تکرار می‌کرد: «من خودم، خودم را ساختم». به هر انگشتش یک انگشتر داشت و وقتی مرده‌اش را در سن پیدا کردند، مجبور شدند انگشتانش را ببرند تا بتوانند انگشترها را به چنگ بیاورند. آخر، موضوع تصفیه حساب بود. این را الان برایتان گفتم که بعداً ناراحت نشوید. وقتی زنده بود، صاحب مرغوب‌ترین تکه پیاده‌روی پیگال^۱ بود. ناخن‌هایش را پیش مانیکوریست درست می‌کرد، ناخن‌ها هم صورتی بودند. یادم رفت بگویم که یک جلیقه هم داشت. مدام، خیلی آرام، با نوک انگشتانش به سبیلش ور می‌رفت. مثل این که می‌خواست با آن مهربان باشد. همیشه هم یک هدیه‌ی خوراکی برای رُزا خانم می‌آورد. گرچه رُزا خانم عطر را ترجیح می‌داد، چون می‌ترسید بیش از این‌ها چاق شود. من تا بعدها، هرگز حس نکردم که بوی بد

بدهد. برای هدیه دادن به رُزا خانم عطر بهترین چیزها بود. چندین وچندتا شیشه داشت. اما هرگز نفهمیدم چرا آن را همیشه به پشت گردنش می مالید، درست مثل وقتی که جعفری را به گوشت گاو می زنند تا معطر شود. این سیاهی که ازش برایتان گفتم، آقای ندا آمده، در واقع بی سواد بود، چون زودتر از این که وقت مدرسه اش بشود، برای خودش آدمی شده بود. نمی خواهم برایتان تاریخ بگویم، اما سیاه ها خیلی زجر کشیده اند، و باید هر وقت که فرصت کردیم، درکشان کنیم. به همین خاطر بود که آقای ندا آمده نامه هایش را به رُزا خانم می داد تا بنویسد. بعد آن ها را برای پدر و مادرش که در نیجریه بودند و اسمشان را می دانست می فرستاد. در آن جا تبعیض نژادی پوستشان را کنده بود، تا آن که انقلاب شد و حکومتی پیدا کردند و دیگر زجر نکشیدند. تبعیض نژادی به من صدمه یی نزده، بنابراین انتظاری نمی توانم داشته باشم. به هر حال سیاه ها حتماً عیب های دیگری هم دارند.

آقای ندا آمده یا روی تخت خوابی می نشست که وقتی بیش تر از سه چهار نفر نبودیم، روی آن می خوابیدیم – و وقتی هم بیش تر بودیم پهلوی رُزا خانم می خوابیدیم – یا این که یک پایش را روی تخت می گذاشت و خودش می ایستاد تا برای رُزا خانم بگوید که چه چیزی به پدر و مادرش بنویسد. آقای ندا آمده وقتی حرف می زد، دایم تکان می خورد، ناراحت می شد و حتی جداً عصبانی می شد و این ها به آن معنا نبود که واقعاً عصبانی شده، بلکه می خواست به خانواده اش خیلی چیزها را بفهماند که نمی توانست با بی سوادی خودش بیانسان کند. همیشه با پدر عزیز و محترمم، شروع می کرد و بعد آتشی می شد چون آن قدر چیزهای معرکه یی وجود داشتند که نمی شد بیانسان کرد و به ناچار در قلبش می ماندند. قادر به بیان کردنشان نبود در حالی که به جای هر کلمه باید از دهانش طلا و جواهر می ریخت. رُزا خانم در نامه هایی که برایش می نوشت از تحصیلات او برای مقاطعه کار شدن و ساختن سد و خدمت به میهن صحبت می کرد. وقتی رُزا خانم نامه را می خواند، او

حسابی کیف می‌کرد. رُزا خانم دوست داشت آقای ندا آمده را خوش حال ببیند و به همین دلیل پل و جاده و این جور چیزها را برایش می‌ساخت.

آقای ندا آمده به خواندنِ نامه‌ها گوش می‌کرد و از کارهایی که در نامه‌ها کرده بود لذت فراوان می‌برد و همیشه هم در پاکت پول می‌گذاشت تا آن‌ها حرف‌هایش را باور کنند. با آن کت و شلوار شانزله‌لیزه‌ایش خوش حال بود و حتی از خوش حال هم خوش حال‌تر و رُزا خانم بعداً می‌گفت که وقتی او به نامه‌ها گوش می‌دهد چشمانش حالت چشمان یک مؤمن حقیقی را پیدا می‌کنند. سیاهانِ افریقا - چون سیاه‌ها در جاهای دیگری هم هستند - از این حیث از سیاهانِ دیگر جلوترند. مؤمن‌های حقیقی کسانی هستند که به خدا اعتقاد دارند، مثل آقای هامیل که همیشه از خدا برایم حرف می‌زند و می‌گوید که این چیزها را وقتی جوان هستیم باید یاد بگیریم، چون در جوانی آدم هر چیزی را یاد می‌گیرد.

آقا ندا آمده روی کراواتش الماسی داشت که برق می‌زد. رُزا خانم می‌گفت که آن الماس اصل است، و نه آن طور که تصور می‌کردیم بدلی چون هرگز نباید جانب عدالت را از دست داد!

پدربزرگِ مادری رُزا خانم در کارِ الماس بوده و رُزا خانم شناختِ الماس را از او به ارث برده بود. الماس تقریباً پایینِ صورت آقای ندا آمده بود که صورت هم مثل الماس برق می‌زد ولی البته نه به همان دلیل. رُزا خانم هرگز چیزهایی را که در آخرین نامه‌یی که به خانواده‌ی او در افریقا نوشته بود، یادش نمی‌آمد. اما می‌گفت مهم نیست. آدم هر چه کم‌تر داشته باشد بیش‌تر می‌خواهد باور کند. تازه، آقای ندا آمده هم در پی چیز به‌خصوصی نبود. فرقی به حالش نمی‌کرد. همین که پدر و مادرش خوش حال باشند برایش کافی بود. گاهی اوقات حتی پدر و مادرش را هم فراموش می‌کرد و برای خودش از چیزی که بوده و کارهایی که می‌خواست بکند حرف می‌زد؛ هرگز ندیده بودم کسی این طور از خودش حرف بزند. می‌گفت که همه مثل شاه بهش احترام

می‌گذارند. می‌گفت «بله، من شاهم» و رُزا خانم هم این را در کنار پل‌ها و بقیه‌ی چیزها می‌نوشت. بعد به من می‌گفت که آقای ندا آمده حسابی دیوانه شده. دیوانه را هم به زبان یهودی می‌گفت. او می‌گفت دیوانه‌ی خطرناکی است و برای این که در دسر درست نکند باید هر کاری که می‌خواهد، بکنیم. می‌گویند که تا به حال چندین نفر را کشته، ولی این اتفاقات مابین خود سیاه‌ها افتاده که ورقه‌ی شناسایی نداشتند، چون آن‌ها مثل سیاه‌های امریکایی که امریکایی حساب می‌شوند، فرانسوی نبودند، و پلیس فقط در مورد کسانی دخالت می‌کند که موجودیت داشته باشند. یک روز هم بالاخره با الجزیره‌یی‌ها یا کرسی‌ها سرشاخ می‌شد و رُزا خانم هم مجبور می‌شد نامه‌یی به خانواده‌اش بنویسد که خواندن آن کسی را دل خوش نمی‌کرد. نباید فکر کنیم که جاکیش‌ها مثل بقیه‌ی مردم ناراحتی و مشکلات ندارند. آقای ندا آمده همیشه همراه با دو نگهبان می‌آمد، چون احساس امنیت نمی‌کرد و باید ازش مراقبت می‌شد. با دیدنشان، آدم بدون یک کلمه حرف تسلیم محض می‌شد، از بس که قیافه‌های کریه‌ی داشتند و آدم را می‌ترساندند. یکی از آن‌ها مش‌زن بود و آن قدر مش‌ت به صورتش خورده بود که همه چیز صورتش جابه‌جا شده بود. یک چشمش پایین افتاده بود، دماغش له شده بود و مژه‌هایش، از بس که سر و صورتش را در مسابقات ناتمام مانده شکافته بودند، ریخته بود. چشم دیگرش هم چندان سرِ جای خودش نبود و مثل این بود که مش‌تی که به آن چشم دیگر زده‌اند باعث شده این یکی بیرون بزند. اما تا بخواهی مش‌های قوی داشت، و کار به همین جا تمام نمی‌شد؛ بازوهای داشت که نظیرش را جای دیگری نمی‌بینی. رُزا خانم به من گفته بود که هرچه بیش‌تر فکر و خیال بکنم زودتر بزرگ می‌شوم، و این مش‌های آقای بورو^۱ هم حتماً در تمام زندگیشان فکر و خیال کرده بودند که این همه بزرگ بودند.

آن یکی نگهبان، سروکله‌اش سالم مانده بود، و این باعث تأسف من بود چون آدم‌هایی را که دائماً صورتشان در حال تغییر است و هر گوشه‌اش دارد از یک طرف فرار می‌کند و هرگز دوبار پشت هم یک شکل ندارند، دوست ندارم. به این جور آدم‌ها می‌گویند ریاکار. البته، حتماً برای این صفتش دلایلی داشت. کیست که نداشته باشد؟ همه دلشان می‌خواهد قایم شوند. اما قسم می‌خورم که این یکی آن چنان قیافه‌ی تقلبی داشت که وقتی به چیزهایی که باید در درونش پنهان کرده باشد فکر می‌کردی، مو به تنت سیخ می‌شد. می‌فهمی منظورم چیست؟

از این‌ها گذشته، دایم به من لبخند می‌زد و فکر کردم، این که سیاه‌ها بچه‌ها را لای نانشان می‌گذارند و می‌خورند، راست نیست و این‌ها همه‌اش چرت‌وپرت است، اما همیشه حس می‌کردم که باعثِ برانگیختنِ اشتهايش می‌شوم. و به هر حال آن‌ها در افریقا آدم‌خوار بوده‌اند و نمی‌شود این صفتشان را ازشان گرفت. هر وقت از کنارش می‌گذشتم مرا می‌گرفت و روی زانویش می‌نشاند و به من می‌گفت که پسر کوچکی هم‌سن من دارد و حتی برایش یک دست کامل لباس کابوی خریده که من همیشه آرزوی داشتنش را داشتم. چه بگویم، یک آشغال واقعی بود. شاید چیزهای خوبی هم درش وجود داشت، چون به هر حال وقتی خوب نگاه کنیم در هر کسی چیزهایی خوب می‌بینیم. اما چشم‌هایش که دو بار پیاپی جهت نگاهشان یک جور نبود، مرا می‌ترساند. خودش هم حتماً این را می‌دانست. یک دفعه هم برایم پسته آورد. پسته که دردی را دوانمی‌کرد. همه‌اش یک فرانک می‌شد. اگر فکر می‌کرد این طوری می‌تواند با من دوست شود، اشتباه می‌کرد، باور کنید. این جزئیات را برایتان گفتم تا بدانید که در شرایطی جدا از اراده‌ی خودم بود که برای دومین بار به خشونت دست زدم.

آقای ندا آمده همیشه برای دیکته‌ی نامه‌هایش روزهای یک‌شنبه می‌آمد. چون در این روزها زن‌ها دنبال گذرانِ زندگی‌شان نمی‌رفتند. همیشه

هم یکی دوتایشان دنبال بچه‌هایشان می‌آمدند تا با هم به باغ‌های ملی بروند و نفسی تازه کنند و ناهاری بخورند. می‌توانم بگویم، زن‌هایی که خودشان زندگیشان را اداره می‌کنند، اغلب بهترین مادرهای دنیا هستند، چون بچه‌برایشان در برابر مشتریان تنوعی است، و نشانی از آینده. البته هستند بعضی‌ها که رهایتان می‌کنند و دیگر هم ازشان خبری نمی‌شود. اما معنایش این نیست که نمرده‌اند و برای این نیامدن‌شان عذری ندارند. اغلب‌شان تا آن‌جا که می‌توانستند بچه‌ها را پهلوی خودشان نگاه می‌داشتند. فردا ظهر هم آن‌ها را می‌آوردند و بعد کارشان را از سر می‌گرفتند.

آن روز، در خانه هیچ‌کس نبود مگر بچه‌هایی که همیشه بودند. من و بنانیا بودیم که یک ماه بود پولش را نداده بودند و اصلاً هم حالیش نبود و عین این که در خانه‌ی خودش باشد، رفتار می‌کرد.

موسی هم بود که در آن موقع پیشِ یک خانواده‌ی یهودی رفته بود که می‌خواستند مطمئن شوند بیماری ارثی ندارد، البته این اولین کاری است که وقتی بچه‌یی را می‌خواهید به فرزندی قبول کنید و نمی‌خواهید بعدش دچار دردسر شوید، باید بکنید. دکتر کاتز برایش یک گواهی‌نامه صادر کرده بود اما این جور آدم‌ها دوست دارند قبل از آن که به آب بزنند، خوب نگاه کنند. بنانیا بیش‌تر از همیشه شنگول بود چون دودولش را کشف کرده بود و این اولین اتفاقی بود که برایش افتاده بود.

من چیزهایی یاد می‌گرفتم که اصلاً نمی‌فهمیدمشان، اما آقای هامیل آن‌ها را برایم نوشته بود، پس نفهمیدن من اهمیتی نداشت. می‌توانم برایتان نوشته‌هایش را بخوانم چون خوشش می‌آید.
 الا حب الله لا... غیر سبحانه الدائم لایزول.

یعنی، کسی که خدا را دوست دارد، غیر از او نمی‌خواهد. فقط اوست که جاودان است.

اما من چیزهای دیگری هم می‌خواستم، ولی آقای هامیل مذهبم را بهم

یاد می‌داد و حتی اگر مثل خود آقای هامیل تا زمان مرگم هم در فرانسه ماندگار می‌شدم باید می‌دانستم کشوری دارم که مالِ خودم است و این از هیچی بهتر است.

کشورم باید یک چیزی مثل الجزیره یا مراکش باشد. اگر چه وجود من در هیچ سندی منعکس نبود، رُزا خانم از این بابت اطمینان داشت، و او مسلماً برای رضایِ دل خودش مرا عرب بار نیاورده بود. حتی می‌گفت برای خودش فرقی نمی‌کند، چون وقتی همه در گه غوطه می‌خورند با هم فرقی ندارند و برابرنند. و اگر یهودی‌ها و عرب‌ها با هم سر جنگ دارند دلیلش این است که فرقی با دیگران ندارند، و علتش همین برادری است، البته مگر در مورد آلمانی‌ها، که این وضع پیش آن‌ها باز هم شدیدتر است. یادم رفت بگویم، که رُزا خانم زیر تخت خوابش تصویر بزرگی از آقای هیتلر را گذاشته بود و وقتی که خیلی احساس بدبختی می‌کرد و نمی‌دانست دست به دامنِ کدام قدیس شود، تصویر را از زیر تخت بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کرد، و یک دفعه حالش بهتر می‌شد. بار غصه‌اش گُلّی سبک می‌شد. در مورد رُزا خانم، باید بگویم که به عنوان یک زن یهودی، زن مقدسی بود. البته او ارزان‌ترین چیزهای ممکن را به عنوان غذا به ما می‌داد و با آن روزه‌اش هم پاک می‌رید به حال و روزم. فکرش را بکنید که آدم بیست روز هیچی نخورد. این برایش یک جور مائده‌ی آسمانی بود، وقتی ماه روزه می‌شد حالت پیروزمندانه‌یی به خودش می‌گرفت و دیگر حق نداشتم ماهی مخصوص دست‌پخت او را بخورم. به ایمان بقیه احترام می‌گذاشت، ناکس. اما عجباً که دیدم ژامبون می‌خورد. وقتی بهش گفتم که حق ندارد ژامبون بخورد، خنده‌یی کرد و همین. وقتی ماه روزه می‌شد، کاریش نمی‌توانستم بکنم و ناچار می‌شدم از مغازه خواربار فروشی محله‌یی که نمی‌دانستند عربم، دزدی کنم. داشتم می‌گفتم که یک‌شنبه‌یی بود و رُزا خانم تمام صبح را گریه کرده بود. روزهایی بود که او بی‌دلیل، تمام وقت گریه می‌کرد و وقتی هم که گریه می‌کرد نمی‌شد سربه‌سرش گذاشت،

چون بهترین اوقاتش بود. آه بله، یادم می‌آید که ویتنامی کوچولو هم آن روز صبح یک کتک حسابی خورده بود چون وقتی زنگ در را می‌زدند می‌رفت زیر تخت قایم می‌شد. در عرض سه‌سالی که بی‌کس مانده بود، بیست‌بار خانواده‌اش عوض شده بود، و واقعاً دیگر جانش به لب رسیده بود. نمی‌دانم حالا چه به سرش آمده، اما یک روز می‌روم سراغش. به هر حال زنگ در هیچ کدام از ما را خوش حال نمی‌کرد، چون همیشه از پیداشدن سروکله‌ی مددکار اجتماعی واهمه داشتیم. ژزا خانم تمام اسنادِ جعلی لازم را داشت. این کارها را با کمک یک دوست یهودیش کرده بود که از وقتی که زنده برگشته بود، کارش همین بود. یادم نمی‌آید که قبلاً برایتان گفتم یا نه، اما یک رئیس پلیس هم بود که ازش حمایت می‌کرد. ژزا خانم، در زمانی که مادرش به اسم سلمانی در شهرستانی کار می‌کرد، او را بزرگ کرده بود. اما بدخواهان همیشه وجود دارند و ژزا خانم از این که لو برود، می‌ترسید به غیر از این‌ها، روزی را به خاطر داشت که ساعت ۶ صبح از صدای زنگ در بیدار شده بود و او را به یک میدان دوچرخه‌سواری برده بودند و بعد فرستاده بودند به یکی از خانه‌های یهودی‌ها در آلمان.

در این موقع بود که آقای ندا آمده برای نوشتن نامه رسید، و به دنبالش همان دو تا نگهبان، که گفتم از سر تا پای یکی‌شان ریاکاری می‌بارید و وجودش را نمی‌شد تحمل کرد. نمی‌دانم چرا همیشه از دیدنش حرص می‌خوردم. اما فکر می‌کنم به این علت بود که با یک خرده کم و زیاد، نه یا ده سالی داشتم و وقتش شده بود که مثل بقیه‌ی مردم از یک نفر متنفر باشم.

آقای ندا آمده، یک پایش را روی تخت گذاشته بود و سیگارِ برگِ بزرگی به دهانش بود که خاکسترش را هر جامی رسید می‌ریخت بدون این که به خرج و مخارجش فکر کند. بلافاصله به پدر و مادرش اعلام کرد که به زودی برای یک زندگی بسیار آبرومندانه به نیجریه برخواهد گشت. الان فکر می‌کنم که او واقعاً حرف‌های خودش را باور می‌کرد، این کار برای ادامه‌ی زندگی لازم است. این را

نگفتم که فکر کنید فیلسوف شده‌ام، نه، واقعاً بهش معتقدم. یادم رفت توضیح بدهم که رئیس پلیس که پسر یک ج... بود، از تمام قضیه باخبر شده بود و همه چیز را هم بخشیده بود. حتی گاهی می‌آمد زُرا خانم را می‌بوسید، به شرط این که زُرا خانم خفقان بگیرد و این را آقای هامیل این طور تشریح می‌کرد «هر چیز که آخرش خوش باشد خوب است». این را گفتم تا یک کمی از چیزهای خوب هم حرف زده باشم.

وقتی آقای ندا آمده حرف می‌زد، نگهبان دست چپی توی مبلی فرو رفته بود و ناخن‌هایش را برق می‌انداخت، در حالی که نگهبان دیگر حواسش به چیز به خصوصی نبود. خواستم بروم بیرون بشاشم، اما نگهبان دومی که ازش برایتان گفتم، راه را به رویم بست و مرا روی زانوهایش نشاند. لبخندی بهم زد. حتی کلاهش را هم عقب‌تر برد و برایم این طور سخنرانی کرد:

— مومو کوچولو، تو مرا به یاد پسر می‌اندازی. او برای تعطیلات با مادرش رفته به کنار دریای نیس و فردا برخواهند گشت. فردا جشن تولد پسر می‌باشد. در چنین روزی به دنیا آمده و من می‌خواهم یک دوچرخه برایش بخرم. هر وقت دلت خواست می‌توانی بیایی خانه‌ی ما با او بازی کنی.

نمی‌دانم یک دفعه چرا آن طوری شدم. اما سال‌ها بود که نه پدر داشتم و نه مادر و نه حتی یک دوچرخه و حالا هم او با حرف‌هایش داشت آتش به جانم می‌زد. بگذریم. می‌فهمید که چه می‌خواهم بگویم. خب. انشاءالله. اما نه، این را گفتم برای این که مسلمان واقعی هستم. ناراحت‌م کرد و وحشی شدم، یک طوری که بیا و ببین. در درونم چیزی اتفاق افتاده بود و بدترین چیزها همیشه در درون آدم اتفاق می‌افتد. اگر اتفاق در بیرون بیافتد، مثل وقتی که اردنگی می‌خوریم، می‌شود زد به چاک. اما از درون غیرممکن است. وقتی به این حالت دچار می‌شوم، می‌خواهم بروم بیرون و دیگر به هیچ کجا برنگردم. مثل این است که وجود دیگری در من باشد. شروع می‌کنم به زوزه کشیدن، خود را روی زمین می‌اندازم، سرم را به این طرف و آن طرف می‌کوبم تا بیرون برود. اما

غیرممکن است، پا ندارد، آدم که خیلی از داخل پا ندارد، راستی، انگار که حرف زدن در این باره حالِ را جا می‌آورد. مثل این است که قدری بیرون می‌ریزد. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟

باری، وقتی از نفس افتادم و همه‌شان رفتند، رُزا خانم فوراً مرا کشاند و برد پهلوی دکتر کاتز. حسابی ترسیده بود. به دکتر گفت که تمام نشانه‌های یک جور دیوانگیِ ارثی را دارم و حتی قادرم چاقوکشی کنم و او را در خواب بکشم. نمی‌دانم چرا رُزا خانم همیشه می‌ترسید که در خواب کشته شود، انگار که همچو اتفاقی مانع از خوابیدنش می‌شد. دکتر کاتز عصبانی شد و با فریاد به او گفت که من مثل یک بره بی‌آزارم و او باید از این حرف‌هایش خجالت بکشد. و برای او مُسکن‌هائی که در کشویش داشت تجویز کرد. بعد دست همدیگر را گرفتیم و برگشتیم خانه.

حس می‌کردم از این که مرا متهم کرده کمی ناراحت است. اما باید بهش حق می‌دادم. چون تنها چیزی که برایش مانده بود، زندگی بود. آدم‌ها بیش از هر چیزی به زندگی چسبیده‌اند و شنیدن این حرف وقتی بامزه می‌شود که به تمام چیزهای قشنگی که در این دنیا هست فکر کنیم.

وقتی به خانه رسیدیم، هر چه دواي مُسکن داشت خورد و تمامِ شب را با خیره شدن به روبه رویش و لبخند زدن گذرانید، چون چیزی حس نمی کرد. هرگز هم از آن قرص ها به من نداد. زنی بود که از هر کسی بهتر بود. حتی می توانم با آوردنِ مثالی قضیه را برایتان واضح تر کنم. مثلاً سوفی^۱ خانم را در نظر بگیرید که او هم یک پرورشگاهِ درب و داغون از بچه ج...ها در کوچه ی سورکوف^۲ دارد. یا آن یکی را که طرف های باربه^۳ بهش کنتس می گفتند، چون بیوه ی یک کنت بود. خب، این ها بعضی وقت ها روزی ده تا بچه قبول می کنند، و اولین کاری که می کنند این است که تا خرخره به حلق بچه مُسکن می ریزند. رُزا خانم این را از یک منبع موثق که زنی بود پرتغالی - افریقایی شنیده بود، که در محله ی ترواندری^۴ زندگیش را می گذراند و بچه اش را آن چنان بی حال از کنتس پس گرفته بود که نمی توانسته سرِ پا بایستد و همه اش می افتاده. تا او را سرِ پا نگاه می داشتند دوباره می افتاده. می شد ساعت ها این بازی را با او تکرار کرد. اما رُزا خانم چیز دیگری بود. وقتی ما شلوغ می کردیم و یا بچه های روزانه داشتیم که واقعاً شر بودند - چون از این بچه ها فراوان پیدا می شوند - خودش مُسکن می خورد، آن وقت در حالی فرو می رفت که می توانستیم نعره بزیم یا دست به یقه بشویم. اصلاً حالیش نمی شد. در آن موقع نظم و ترتیب دادن به کارها، به عهده ی من بود. از این کار هم خوشم می آمد، چون خودم را بزرگ تر حس می کردم. رُزا خانم آن وسط توی مبلِ خودش فرو می رفت. روی زانویش یک قورباغه ی کاموایی بود که

توی آن یک کیسه‌ی آب جوش گذاشته بود. با سری خمیده و لبخندی به لب، ما را نگاه می‌کرد. حتی گاهی اوقات هم با دستش یک سلام کوچولو می‌داد. مثل این که ما قطاری بودیم که از جلویش می‌گذشتیم. در آن لحظات از او هیچ کاری ساخته نبود و من مراقب بچه‌ها بودم و نمی‌گذاشتم که پرده‌ها را به آتش بکشند، چون وقتی که کوچک هستیم، پرده، اولین چیزی است که به آتش می‌کشیم. تنها چیزی که می‌توانست رُزا خانم را، وقتی که مُسکن خورده بود، کمی تکان دهد صدای زنگ در بود. از آلمانی‌ها وحشت داشت. داستانِ کهنه‌یی دارد و در همه‌جا هم آن را نوشته‌اند و نمی‌خواهم وارد جزئیاتش بشوم. اما رُزا خانم نمی‌توانست فراموشش کند. هنوز هم گاهی، به‌خصوص نصف‌شب‌ها، فکر می‌کرد که برای دستگیریش مجاز هستند. او آدمی بود که با خاطراتش زندگی می‌کرد.

البته به نظر شما، حالا که همه‌ی آن چیزها از بین رفته و مدفون شده، چنین ترسی احمقانه است. اما یهودی‌ها بیش‌تر با خاطره‌هایشان زندگی می‌کنند. مخصوصاً آن‌هایی که پدرشان درآمده بود؛ آن‌ها از همه بیش‌تر به فکر این چیزها می‌افتند. او اغلب درباره‌ی نازی‌ها و اس‌اس‌ها صحبت می‌کرد و من افسوس می‌خوردم که کمی دیر به دنیا آمده بودم و نتوانسته بودم نازی‌ها و اس‌اس‌ها را، با آن همه اسلحه و باروبندیل بشناسم چون لااقل آن جوری می‌شد دلیلش را فهمید، اما حالا کسی دلیلش را نمی‌داند – این ترس رُزا خانم از صدای زنگ، برای ما بازی خنده‌داری شده بود.

بهترین وقتش هم صبح خیلی زود بود، وقتی تازه داشت روز می‌شد. آلمان‌ها سحرخیزند و صبح خیلی زود را به دیگر ساعات روز ترجیح می‌دهند. یکی از ما بلند می‌شد، می‌رفت توی راهرو و زنگ را می‌زد. یک زنگ بلند، که یعنی زود باشید. آخ که چقدر می‌خندیدیم! کاش می‌دیدید. رُزا خانم در آن زمان حتماً نودوپنج کیلو داشت، با وجود این، درست مثل دیوانه‌ها از تخت‌خوابش بیرون می‌پرید، و تابیايد و بایستد، نیم طبقه پایین رفته بود. ما

مثلاً خواب بودیم و وقتی می دید که نازی ها نبوده اند، آن چنان عصبانی می شد که به ما می گفت: «مادر ج..ها» و این حرف را هرگز بدون دلیل نمی زد. لحظه یی همین طوری با چشمان پُروحشت و با بیگودی هایی که روی ته مانده ی موهایش بسته بود هاج و واج می ماند. اول فکر می کرد که خواب دیده و اصلاً زنگی زده نشده و هیچ کس هم از بیرونِ در، این کار را نکرده. اما اغلب یکی از ما می زد زیر خنده، و وقتی که می فهمید مسخره اش کرده ایم، یا حسابی عصبانی می شد و یا می زد زیر گریه.

من فکر می کنم که یهودی ها آدم هایی هستند مثل بقیه ی آدم ها، اما نباید از این بابت ملامتشان کرد.

بعضی اوقات حتی لازم نبود بلند شویم و زنگ بزنیم، چون رُزا خانم خودش به تنهایی این کار را می کرد. ناگهان از خواب می پرید و روی کپل هایش، که بزرگ تر از آن بود که بتوانم برایتان بگویم، راست می نشست، گوش می کرد، بعد از تخت خواب بیرون می پرید، شالِ بنفشش را که دوست داشت به دورش می انداخت و می دوید بیرون. حتی نگاه نمی کرد که ببیند آیا کسی هست یا نه، چون در درونش زنگ هم چنان به زدن ادامه می داد. و این از هر چیز دیگری بدتر بود. گاهی فقط چند پله یا یک طبقه پایین می دوید، و گاهی اوقات تا زیرزمین پایین می رفت، مثل همان دفعه ی اولی که برایتان تعریف کردم. اول ها فکر می کردم که یک گنج در زیرزمین پنهان کرده و از ترس دزدهاست که بیدار می شود. من همیشه آرزوی این را داشتم که در جایی، گنجی پنهان داشته باشم، دور از دسترس دیگران، تا در موقع نیاز بروم سراغش. فکر می کنم که گنج از هر چیز دیگری بهتر است، مخصوصاً وقتی که همه اش مال خود آدم باشد و جایش هم امن و امان. جایی که رُزا خانم کلید انبار را قایم کرده بود، نشان کرده بودم و یک بار رفتم تا آن جا را ببینم. هیچی پیدا نکردم. چند تا مبل بود با یک لگن زیر بچه. مقداری ساردین بود و مقداری شمع. خلاصه یک عالم چیزهایی که برای زندگی یک نفر کافی بود.

شمعی روشن کردم و خوب نگاه کردم. اما غیر از دیوار که سنگ‌هایش مثل دندان بیرون زده بودند، چیزی نبود. یک‌دفعه صدایی شنیدم و به هوا پریدم. رُزا خانم بود. دم در ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. اما عصبانی نبود. و برعکس مثل این بود که خودش کارِ بدی کرده باشد، انگار او بود که باید معذرت می‌خواست نه من.

– مومو، آن رابده به من، نباید باکسی در این باره حرف بزنی.

دستش را دراز کرد و کلید را از من گرفت.

– رُزا خانم این جا چیه؟ چرا گاه‌گاهی وسطِ شب به این جا می‌آیید؟ این جا چه جور جاییه؟

عینکش را جابه‌جا کرد و لبخند زد.

– این جا خانه‌ی دوم من است مومو، بیا برویم.

شمع را فوت کرد، دستم را گرفت و رفتیم بالا. بعد روی مبلش نشست و دست‌هایش را روی قلبش گذاشت چون دیگر نمی‌توانست بی آن که بمیرد، این شش طبقه را بالا بیايد.

– مومو، برایم قسم بخور که در این باره هرگز باکسی حرفی نزن.

– رُزا خانم، قسم می‌خورم.

– خایرم؟

به زبان آن‌ها یعنی قسم می‌خورم.

– خایرم.

بعد در حالی که بالای سرم را نگاه می‌کرد، و انگار که همه‌جا را هم خوب می‌دید، نجواکنان گفت:

– این سوراخ یهودی من است مومو.

– آها، که این طور.

– فهمیدی؟

– نه، اما عیبی ندارد، به نفهمیدن عادت دارم.

– وقتی می ترسم، خودم را این جا قایم می کنم.

– رُزا خانم ترس از چی؟

– مومو، ترسیدن دلیل نمی خواهد.

این حرف را هرگز فراموش نمی کنم، چون درست ترین چیزی بود که به
عمرم شنیده بودم.

اغلب به اتاق انتظار دکتر کاتز می رفتم و می نشستم، چون رُزا خانم همیشه
می گفت او مردی است که وجودش حالِ آدم را خوب می کند، اما من که
چیزی حس نکردم. شاید به این خاطر بود که زیاد آن جانی ماندم. می دانم که
آدم های بسیاری در دنیا هستند که کارهای خوبی می کنند اما این کارها را
همیشه نمی کنند فقط آدم باید به موقع سر برسد. معجزه یی هم در کار نیست.
اول ها دکتر کاتز از اتاقش می آمد بیرون و می پرسید آیا مریضم یا نه، بعد
عادت کرد و مرا راحت گذاشت. البته دندان پزشک ها هم اتاق انتظار دارند، اما
فقط کارشان مواظبت از دندان هاست. رُزا خانم می گفت دکتر کاتز دکتر
امراض عمومی است و واقعاً هم پیش او از یهودی ها و اهالی افریقای شمالی،
یعنی همان عرب ها، و سیاه پوست ها، همه جور مریضی پیدا می شد.

البته بیش تر، مریض های مقاربتی پیش او می رفتند، مثل کارگران
مهاجری که قبل از آمدن به فرانسه دچار آن مرض می شوند تا این جا از
بیمه های اجتماعی استفاده کنند. بیماری های مقاربتی در جای عمومی و اگیر
ندارد و دکتر کاتز همه شان را قبول می کرد. اما بیماری های مبتلا به دیفتری،
مخملک و سرخک و کوفتکاری های دیگری را که آدم باید پیش خودش نگه
دارد، قبول نمی کرد. منتها، پدر و مادرها که همیشه نمی دانستند بچه شان چه
مرضی دارد، به همین دلیل به ناحق دو سه بار گریپ شدم و یک بار هم
سیاه سرفه گرفتم. با این حال، باز هم می رفتم. دوست داشتم در اتاق انتظار
بنشینم و انتظار چیزی را بکشم و وقتی درِ اتاق دکتر باز می شد و دکتر با لباس
تمام سفیدش می آمد و دستش را به سرم می کشید، حالم بهتر می شد. خب،

پزشکی را برای همین درست کرده‌اند دیگر.

رُزا خانم خیلی نگرانِ سلامتی من بود و می‌گفت که دچار ناراحتی‌های بلوغِ زودرس شده‌ام و در من آن چیزی که او اسمش را گذاشته بود دشمنِ نوع بشر، روزی چند مرتبه بزرگ می‌شود. به غیر از بلوغِ زودرس من، بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش از طرفِ دایی‌ها و خاله‌های بچه‌ها بود، که وقتی والدین حقیقی در یک تصادفِ اتومبیل کشته می‌شدند، حاضر نمی‌شدند مسئولیتی قبول کنند، و در عین حال نمی‌خواستند بچه‌ها را به پرورشگاه بسپارند، چون پیش‌اهل محل، سنگ‌دل معرفی می‌شدند و به این ترتیب بود که آن‌ها پیش ما می‌آمدند، مخصوصاً وقتی که بچه غمگین بود. رُزا خانم وقتی بچه‌یی را غمگین می‌گفت که بچه غم‌زده شده باشد. درست به معنای واقعی کلمه. یعنی این که از زندگی بریده باشد و به یک شیء عتیقه مبدل شده باشد. غیر از چیزهای دیگر، این بدترین چیزی است که ممکن است برای یک بچه اتفاق بیافتد.

وقتی بچه‌یی را برای چند روز یا چند هفته پیش او می‌آوردند، رُزا خانم حسابی او را معاینه می‌کرد و این معاینه خصوصاً برای این بود که ببیند بچه غم‌زده است یا نه. برایش شکلک درمی‌آورد تا بترسد و یا دستکشی دستش میکرد که سر هر انگشتش یک دل‌ق بود و این چیزی بود که بچه‌های غم‌زده را می‌خنداند، اما آن‌ها انگار در این دنیا نبودند و به همین دلیل بهشان عتیقه می‌گفتند. رُزا خانم نمی‌توانست آن‌ها را قبول کند. آن‌ها محتاج مراقبت دائمی بودند، و او کارگر نداشت. یک بار، یک زن مراکشی که در یک خانه‌ی محله‌ی «گوت‌دور» کار می‌کرد بچه‌ی غم‌زده‌یی به او سپرده بود و بعد هم بدون آن که آدرسی از خودش باقی بگذارد، مرده بود. رُزا خانم مجبور شد با کمک اسنادِ جعلی بچه را به سازمانِ خیریه بدهد و از این بابت خیلی رنج کشید، چون هیچ چیزی غمناک‌تر از یک سازمانِ خیریه نیست. حتی در مورد بچه‌های سالم هم باز خطر وجود داشت.

نمی‌توانید والدین ناشناخته را وادار کنید که بچه‌هایشان را پس بگیرند چون هیچ دلیل قانونی بر علیه آن‌ها ندارید. هیچ چیز هم بدتر از مادرهای دمدمی مزاج نیست. رُزا خانم گفت قانونِ زندگیِ حیوانات بهتر از قانونِ زندگیِ ماست و طوری شده که حتی وقتی بچه‌یی را به فرزندِ قبول می‌کنیم، کار خطرناکی کرده‌ایم. چون اگر بعدها مادرِ واقعی پیدایش شود، و ببیند که بچه‌اش شاد و شنگول است و بخواهد در دسر درست کند، قانون به نفع اوست. به همین دلیل است که اسنادِ جعلی بهترین چیزهای دنیا هستند، چون اگر روزی سلیطه‌یی پیدا شود که بعد از دو سال ببیند بچه‌اش پیش دیگران خوش حال و شاد است و بخواهد بچه را پس بگیرد و زندگیش را به هم بریزد، در صورتی که برای بچه اسنادِ معتبرِ جعلی درست کرده باشید پیدایش نمی‌کند و بچه شانس این را پیدا می‌کند که برود دنبالِ زندگی و سرنوشتِ خودش.

رُزا خانم می‌گفت حیوانات بهتر از ما هستند چون قانونِ طبیعت را اجرا می‌کنند، مخصوصاً شیرهای ماده. او برای شیرهای ماده احترام زیادی قائل بود. وقتی به رخت‌خواب می‌رفتم و هنوز خوابم نبرده بود، گاهی وانمود می‌کردم که زنگ زده‌اند و بعد در را باز می‌کردم و پشت در ماده‌شیری بود که آمده بود تا از بچه‌هایش دفاع کند. رُزا خانم می‌گفت که ماده‌شیرها در این کار شهرت دارند و تا سرحدِ جان می‌جنگند و عقب‌نشینی نمی‌کنند، این قانونِ جنگل است و اگر ماده‌شیری برای دفاع از بچه‌هایش نمی‌جنگد، دیگر هیچ کس بهش اعتماد نمی‌کرد. من تقریباً هر شب ماده‌شیرم را می‌آوردم. می‌آمد تو، روی تخت‌خواب می‌پرید و صورتمان را می‌لیسید، چون بقیه هم دلشان می‌خواست و چون من بزرگ‌تر از همه بودم، باید ازشان مراقبت می‌کردم. فقط اسم شیر بد در رفته است، چون آن‌ها هم مثل همه غذا می‌خورند، و وقتی به بقیه خبر می‌دادم که ماده‌شیرم می‌خواهد بیاید توی اتاق، شلوغ و پلوغ می‌شد، حتی بنانیا هم، که خدا می‌داند اخلاقِ خوشش زبانزد

همه است، دادش درمی‌آید. بنانیا را یک فامیل فرانسوی که جای کافی داشتند به فرزندى قبول کردند. خیلی دوستش داشتم، یک روز می‌روم سراغش.

بالاخره رُزا خانم فهمید که وقتی می‌خواهد، یک ماده‌شیر به اتاقش می‌آورم. او می‌دانست که این کار من حقیقت ندارد و این‌ها فقط خیالات من درباره‌ی قوانین طبیعت است، ولی اعصابش خیلی در ب‌وداغون بود و فکر این که در آپارتمان او حیوانات وحشی وجود دارند، شب‌هایش را پُر از وحشت کرده بود و فریادکنان از خواب می‌پرید. این قضیه برای من یک خیال بود و برای او یک کابوس. همیشه می‌گفت که کابوس همان رؤیا است که در پیری به کابوس مبدل می‌شود. هر کدامان ماده‌شیر را یک جور می‌دیدیم. چه می‌شد کرد.

اصلاً نمی‌دانم بیش‌تر وقت‌ها رُزا خانم به چه چیزهائی فکر می‌کرد. نمی‌دانم فکر کردن به گذشته چه فایده‌یی دارد، و با سنی که داشت، خیال آینده هم برایش ممکن نبود. شاید به جوانیش فکر می‌کرد؛ به وقتی که زیبا بود و هنوز از جهت سلامتی نگرانی نداشت. نمی‌دانم پدر و مادرش در آن وقت چه می‌کردند، اما در لهستان بودند. او همان جا گذراندن زندگیش را شروع کرد. بعد در خیابان فورسی^۱ پاریس، کوچه‌ی بلوندل^۲، کوچه‌ی سینی^۳ و تا اندازه‌یی جاهای دیگر، بعد به مراکش و الجزایر رفته بود. بی‌تعریف، عربی را خوب صحبت می‌کند. حتی در لژیون خارجی‌ها در سید بل عباس هم بوده، اما وقتی به فرانسه برگشت، اوضاعش وخیم شد، چون خواست که عشق را بشناسد، و یارو هم تمام پس‌اندازش را برداشت و او را هم به اتهام یهودی بودن به پلیس فرانسه لو داد. هر وقت درباره‌ی این چیزها حرف می‌زد، به این‌جا که می‌رسید، دیگر نطقش بند می‌آمد. می‌گفت «آن زمان‌ها دیگر گذشته» لبخندی می‌زد و لحظه‌یی خوش را می‌گذراند.

وقتی از آلمان برگشت باز هم چند سالی زندگیش را گذراند، اما بعد از پنجاه سال عمر، مرتب چاق شده بود و دیگر اشتهای کسی را بر نمی‌انگیخت. می‌دانست برای زن‌هایی که زندگیشان را خودشان می‌چرخانند، نگه‌داری بچه کار مشکلی است، چون قانون به دلایل اخلاقی این کار را منع کرده است، و او هم به فکرش رسیده بود که یک شبانه‌روزی برای بچه‌هایی که الکی به دنیا می‌آمده‌اند، درست کند. در زبان ما به آن می‌گویند، پرورشگاهِ قایمکی!

شانسش هم زد و بچه‌ج...ای را بزرگ کرد که بعدها رئیس پلیس شد، و حالا هم شده بود پشت و پناه رُزا خانم. اما حالا دیگر شصت و پنج سال داشت و باید فقط انتظار می‌کشید. مخصوصاً از سرطان خیلی می‌ترسید. این مرض امان نمی‌دهد.

می‌دیدم که دارد از بین می‌رود. گاهی اوقات در سکوت همدیگر را نگاه می‌کردیم و با هم می‌ترسیدیم، چون چیزی غیر از ترس در دنیا نداشتیم، و با آن حال و وضعش هم فقط یک ماده‌شیر کم داشتیم که آزادانه در آپارتمان بچرخد. خب، راه چاره‌یی پیدا کردم. در میان تاریکی، با چشمان باز، بی‌حرکت می‌ماندم. ماده‌شیر می‌آمد، کنارم دراز می‌کشید و بی آن که با کسی حرفی بزند، صورتم را می‌لیسید. وقتی رُزا خانم از ترس بیدار می‌شد و به اتاق می‌آمد و چراغ را روشن می‌کرد، می‌دید که آرام خوابیده‌ایم. اما زیرِ تخت خواب‌ها را نگاه می‌کرد و بامزه این‌جا بود که شیرها تنها چیزهای این دنیا بودند که نمی‌توانستند رویِ سرِ او خراب شوند، آن هم در پاریس، چون حیوانات وحشی فقط در طبیعت پیدا می‌شوند.

این‌جا بود که برای اولین بار فهمیدم او کمی خل شده. بدبختی‌های فراوانی دیده بود و حالا هم باید تاوان آن‌ها را پس می‌داد. در زندگی باید برای همه‌چیز تاوان پس داد. حتی مرا پیش دکتر کاتز کشاند و گفت که من حیوانات وحشی را واداشته‌ام که آزادانه در آپارتمان پرسه بزنند، و این کار من حتماً نشانی از جنون است. می‌دانستم که بین او و دکتر کاتز چیزی هست که نباید جلوی من حرفی از آن بزنند. اما اصلاً نمی‌دانستم قضیه از چه قرار بود، و چرا رُزا خانم این همه می‌ترسید.

—دکتر من مطمئنم که دست به خشونت خواهد زد.

—رُزا خانم چرند نگویند. چیزی نیست که از آن بترسید. موموی کوچولوی ما فقط حساس است و حساسیت بیماری نیست. حرف یک طبیب پیر را باور کنید. لا‌علاج‌ترین چیزها همیشه مرض نیست.

– پس چرا همیشه توی کله‌اش شیر دارد؟

– اولاً این که شیر نیست و ماده‌شیر است.

دکتر کاتز لبخندی زد و یک آب‌نبات نعنای به من داد.

– یک ماده‌شیر. این ماده‌شیرها چه می‌کنند؟ از بچه‌هایشان دفاع می‌کنند...

رُزا خانم آهی کشید.

– دکتر شما که می‌دانید چرا می‌ترسم.

دکتر کاتز از عصبانیت سرخ شد.

– رُزا خانم، ساکت باشید. شما حسابی قاطی کرده‌اید. از این چیزها هیچی

سرتان نمی‌شود، و خدا می‌داند چه فکر و خیالاتی توی سرتان می‌بافید.

این‌ها همه‌اش خرافات دوره‌های سپری‌شده است و این حرف را هم تا به

حال هزار بار برایتان تکرار کرده‌ام. ازتان هم خواهش می‌کنم ساکت باشید.

باز هم خواست چیزی بگوید، اما نگاهی به من انداخت و بلند شد و مرا از

اتاق بیرون برد. مجبور شدم پشت در، گوش بایستم.

– دکتر من از این می‌ترسم که نکند بیماریش ارثی باشد!

– رُزا خانم بس کنید، اولاً با این شغلی که آن زن بدبخت داشته، حتی نمی‌شود

فهمید پدرش که بوده، و به هر حال گفتم که این‌ها دلیل نمی‌شود.

حرف‌هایتان پایه و اساس ندارد، هزار عامل دیگر در این امر دخیل است. اما

این واضح است که او بچه‌ی بسیار حساسی است و به مهربانی احتیاج دارد.

– دکتر، من که نمی‌توانم هر شب صورتش را بلیسم. چطوری این فکرها به

سرش زده؟ چرا نمی‌خواهند در مدرسه نگاهش دارند؟

– برای این که سند تولدی برایش درست کرده‌اید که ابداً با سن حقیقی‌اش

مطابقت ندارد. این بچه را زیادی دوست دارید.

– من فقط می‌ترسم که مبادا او را از من بگیرند. ببینید، البته، در مورد او هیچ

چیز را نمی‌توانند ثابت کنند. من این چیزها را روی یک تکه کاغذ می‌نویسم یا

در مغزم حفظش می‌کنم، چون دخترها همیشه از این می‌ترسند که بالاخره

روزی ماجرا برملا شود. ج...ها به خاطر اخلاقِ فاسدشان حق ندارند بچه‌هایشان را تربیت کنند، حق پدری هم که ندارند. می‌شود به بهانه‌های مختلف سال‌ها ازشان حق‌السکوت گرفت و آن‌ها هم برای این که مبادا بچه‌هایشان را از دست بدهند حاضرند هر کاری بکنند. جاکیش‌هایی هم هستند که واقعاً بی‌شرفند. انگار دیگر هیچ کس حاضر نیست کار خودش را درست انجام بدهد.

—رُزا خانم، شما زن خوبی هستید، برایتان یک مُسکن تجویز می‌کنم. چیزی دستگیرم نشده بود. بیش از پیش مطمئن شدم که زن یهودی چیزی را از من پنهان می‌کند، اما چندان علاقه‌ی نداشتم بدانم چه چیزی را. آدم هر چه بیش‌تر بداند، بدتر است. دوستم لوماهوت که او هم بچه‌ج... بود، می‌گفت طبیعی است که ما اصل و نسبِ معلومی نداشته باشیم، و دلیلش هم عده‌ی مشتری‌های مادرهایمان است. او می‌گفت، وقتی زنی که دل به کار می‌دهد تصادفاً حامله می‌شود و تصمیم می‌گیرد بچه را نگه دارد، خطر استنطاق پلیس همیشه تهدیدش می‌کند، و هیچ چیز هم از آن بدتر نیست. امان نمی‌دهد. همیشه هم مادرها هستند که مجرم شناخته می‌شوند، چون پدرها به دلیلِ تعددِ مشتری‌های مادر در امانند. رُزا خانم در ته یک چمدان تکه کاغذی داشت که معلوم می‌کرد که من محمد هستم، به اضافه‌ی سه کیلو سیب‌زمینی، نیم کیلو هویج، صدگرم کره، یک ماهی و سیصد فرانک پول. روی کاغذ نوشته بود که باید مسلمان بزرگ شوم. یک تاریخ هم نوشته بود که مربوط به روزی بود که مرا تحویل گرفته بود، و تاریخ تولد را مشخص نمی‌کرد. کسی که از بقیه‌ی بچه‌ها مواظبت می‌کرد، من بودم. مخصوصاً وقتِ کون‌شستن‌شان چون برای رُزا خانم، به خاطر وزنش، دولاشدن مشکل بود. کمرِ مشخصی نداشت و کپلش مستقیماً، یک‌سره تا شانه‌هایش ادامه پیدا می‌کرد. وقتی راه می‌رفت عین یک کامیون پُر از اسباب بود.

تمام بعدازظهرهای شنبه، لباس آبیش را با پوستِ روباه می‌پوشید و

گوشواره‌هایش را می‌انداخت و بیش‌تر از همیشه خودش را گلی‌گلی بزک می‌کرد و می‌رفت در یک کافه‌ی فرانسوی به اسم کوپول^۱ در مونپارناس^۲ می‌نشست و یک شیرینی می‌خورد.

من هیچ وقت کونِ بچه‌های بزرگ‌تر از چهار سال را نمی‌شستم، چون به هر حال من هم برای خودم غروری داشتم ولی یکی بود که عمداً کثافت می‌کرد. اما من این الاغ‌ها را خوب می‌شناختم و بهشان یاد داده بودم که به عنوان بازی، خودشان همدیگر را بشویند. بهشان گفتم که این کار خیلی بامزه‌تر از این است که فقط همیشه یک نفر آن‌ها را بشوید. این کارم حسابی گرفت و رُزا خانم به من تبریک گفت و گفت که دارم برای خودم آدمی می‌شوم. با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. سنشان برایم خیلی کم بود. مگر وقتی که قرار بود دودول‌هایمان را با هم اندازه بگیریم. رُزا خانم از این کار عصبانی می‌شد، چون خودش زیاده از حد در زندگیش دودول دیده بود. و هم‌چنان از حضور شیر در شب می‌ترسید. به هر حال برایم باورکردنی نبود که کسی به شیر بند کند، در حالی که هزاران دلیلِ حسابی برای ترسیدن هست.

رُزا خانم ناراحتی قلبی داشت و به دلیل پله‌ها، خرید را من انجام می‌دادم. پله برای او از هر چیزی بدتر بود. موقعِ نفس‌کشیدن هم بیش‌تر از همیشه خس‌خس می‌کرد، به حدی که من هم با دیدنِ او نفسم تنگ می‌شد. دکتر کاتز می‌گفت هیچ چیزی واگیرتر از حالاتِ روانی نیست. این چیزی است که هنوز دلیلش را نفهمیده‌اند. هر روز صبح، از این که رُزا خانم بیدار می‌شد، خوش حال می‌شدم، چون تمام شب را از فکر این که خودم را بدون او ببینم، با وحشت می‌گذراندم.

بهترین دوستی که در آن وقت داشتم، یک چتر بود به اسم آرتور^۱ که سرتاپایش را لباس پوشانده بودم. سرش را از یک تکه پارچه‌ی سبزرنگ که دورِ دسته‌اش پیچیده بودم ساخته بودم. صورتِ جذابی داشت با یک لبخند و چشمانی گرد، البته با کمکِ ماتیکی رُزا خانم. آرتور را نساخته بودم تا برای دوست‌داشتن کسی را داشته باشم، بلکه درستش کرده بودم تا دلک‌بازی کنم. چون پولِ توجیبی نداشتم و گاهی اوقات به محله‌ی فرانسوی‌ها که پول داشتند می‌رفتم. بالاپوشِ خیلی بلندی داشتم که تا مچِ پایم می‌رسید. یک کلاهِ ملون روی سرم می‌گذاشتم و صورتم را هم پُر از رنگ می‌کردم. من و چترم آرتور، دوتایی خیلی بامزه می‌شدیم. توی پیاده‌رو شیرین‌کاری می‌کردم و گاهی موفق می‌شدم روزی بیست فرانک جمع کنم، اما باید یواشکی این کارها را می‌کردم، چون پلیس همیشه مراقب بچه‌هایی است که به سنِ قانونی نرسیده‌اند و ول می‌گردند. آرتور فقط یک پا داشت و به آن یک پا هم یک کفشِ بسکتبالِ آبی و سفید پوشانده بودم. یک شلوار و یک کتِ چهارخانه هم داشت که روی یک چوب‌رختی کشیده بودم و آن را با نخ به چتر محکم کرده بودم. یک کلاهِ گرد هم برای سرش درست کرده بودم. از آقای ندا آمده خواستم که مقداری لباس برای چترم، به من قرض بدهد. می‌دانید چه کار کرد؟ مرا به مغازه‌ی پیراهن طلایی در بولوارِ بل‌ویل بُرد که از همه‌جا شیک‌تر بود و گذاشت تا هر چه می‌خواهم انتخاب کنم. نمی‌دانم آیا در افریقا همه مثل او هستند یا نه، اما اگر هستند، حتماً هیچ چیز کم ندارند.

وقتی روی پیاده‌رو دلقک‌بازی می‌کردم و تلوتلو می‌خوردم و با آرتور می‌رقصیدم و پول جمع می‌کردم، آدم‌هایی بودند که با دیدن من عصبانی می‌شدند و می‌گفتند که نباید بچه‌ها را به چنین کارهایی وادار کرد. اصلاً نمی‌دانستم چه کسی وادارم می‌کند، اما بودند کسانی که غمگین می‌شدند. عجیب بود، چون کار من برای خندانیدن بود.

آرتور گاه‌به‌گاه می‌شکست. به کمرش میخ زدم و این جوری شانه پیدا کرد و ماند با شلواری که یک پای آن خالی بود، و این برای یک چتر طبیعی است.

آقای هامیل از این کار خوشش نمی‌آمد. می‌گفت آرتور شکل یک بت را پیدا کرده و این برخلاف قوانین مذهبی ماست. من آدم مؤمنی نیستم، اما حقیقت این است که وقتی چیزی دارید که کمی عجیب است و شبیه هیچ چیز هم نیست، امیدوارید که شاید بتواند کاری بکند. آرتور را محکم بغل می‌کردم و می‌خوابیدم و صبح هم نگاه می‌کردم تا ببینم آیا رُزا خانم هنوز نفس می‌کشد یا نه.

هیچ وقت به کلیسا نرفته بودم چون این مخالف مذهب برحق من است. البته آخرین چیزی که در دنیا آرزویش را داشتم این بود که خودم را قاطی این چیزها بکنم. اما این را می‌دانم که مسیحیان بهای سنگینی پرداختند تا یک عیسی مسیح برای خودشان دست‌وپا کردند، ولی در مذهب ما نشان دادن پیکر آدمی‌زاد از ترس جسارت به خدا قدغن شده و این را خوب می‌شود فهمید چون شکل آدم چیزی نیست که بشود بهش بالید.

برای همین بود که صورت آرتور را پاک کردم و فقط گذاشتم که یک گلوله‌ی سبز باقی بماند و این جوری با قضیه کنار آمدم. یک بار که با دلقک‌بازیم دوروبرم را شلوغ کرده بودم، پلیس سر رسید و من پا گذاشتم به فرار. آرتور را ول کردم و او هم همه چیزش این طرف و آن طرف ولو شد. کلاه، چوب‌رختی، کت، کفش، همه چیزش... خودش را توانستم بردارم، اما

سرتاپا لُخت بود درست مثل روزی که خدا درستش کرده بود. اما عجیب این بود که وقتی آرتور لباس داشت و کنارم می‌خواباندمش رُزا خانم هیچی نمی‌گفت، اما وقتی که بی‌لباس ماند و خواستم آن را با خودم زیر لحاف ببرم، هوارش بلند شد که خوابیدن با یک چتر آن هم زیر لحاف معنی ندارد. من که سر درنیاوردم. مقداری پول پس‌انداز کرده بودم و در بازار کهنه‌فروش‌ها که چیزهای بدی هم ندارد، دوباره برای آرتور لباس خریدم.

اما بخت داشت از ما رو برمی‌گرداند. تا آن موقع حواله‌های من نامرتب می‌رسید و بعضی ماه‌ها هم می‌شد که نرسد. ولی بالاخره می‌رسید. اما یک‌دفعه قطع شد. دو ماه، سه ماه، هیچی. بعد هم شد چهار ماه. این حرف‌ها را وقتی به رُزا خانم زدم، آن‌قدر ناراحت بودم که صدایم می‌لرزید:

— رُزا خانم نباید بترسید. می‌توانید روی من حساب کنید. به دلیل نرسیدن پول ولتان نمی‌کنم.

بعد آرتور را برداشتم و رفتم بیرون. کنار پیاده‌رو نشستم تا پیش همه‌گریه نکرده باشم.

باید بهتان بگویم که در بد وضعی بودیم.

رُزا خانم به خاطرِ سنش دیر یا زود از دست می‌رفت و خودش هم این را می‌دانست. پله‌ها با آن شش طبقه‌شان به دشمنِ شماره‌ی یک او تبدیل شده بودند. او مطمئن بود که بالاخره یک روز از دستِ آن‌ها می‌میرد. من می‌دانستم که دیگر کشتنش لزومی ندارد، فقط باید می‌دیدیش. سینه‌ها و شکم و کپالش را دیگر تشخیص نمی‌توانستی بدهی، مثل بشکه شده بود. بچه‌ها در پانسیون کم شده بودند. چون دخترها به خاطر بیماری رُزا خانم دیگر به او اطمینان نداشتند. می‌دیدند که او نمی‌تواند مواظب بچه‌ها باشد و ترجیح می‌دادند پول بیش‌تر بدهند اما بروند پهلوی سوفی خانم یا مادر

عایشه‌ی^۱ کوچه‌ی الجزیره. آن‌ها پول خوبی درمی‌آوردند و امکانات بیش‌تری داشتند.

ج...هایی که رُزا خانم شخصاً می‌شناخت دیگر پیر و ازکارافتاده شده بودند. نسل عوض شده بود. گاهی با معرفی این و آن زندگی می‌کرد، دیگر اسمش را در پیاده‌روها توصیه نمی‌کردند، شهرتش داشت از دست می‌رفت. وقتی که هنوز جان داشت به محل کار دخترها یا به کافه‌های پیگال^۲ و هال^۳ می‌رفت – جاهایی که دخترها زندگیشان را می‌چرخاندند – و با تعریف از اخلاق و پخت‌وپزِ خوبش برای خود تبلیغ می‌کرد. حالا دیگر از پس این کار بر نمی‌آمد. دوستانش دیگر نبودند و کسی توصیه‌ی او را نمی‌کرد.

قرص ضدبارداری هم آمده بود، و حاملگی تصادفی را حسابی کم کرده بود. اگر یکی از آن‌ها حامله می‌شد، عذری نمی‌توانست بیاورد. می‌دانست که چه به سر بچه می‌آید.

ده‌ساله یا در همان حدودها بودم و باید به رُزا خانم کمک می‌کردم. باید فکری هم برای آینده‌ی خودم می‌کردم. چون اگر تنها می‌ماندم بی‌بروبرگرد سروکارم با مددکار اجتماعی می‌افتاد. از این فکر شب‌ها خوابم نمی‌برد. بیدار می‌ماندم. به رُزا خانم نگاه می‌کردم تا ببینم مبادا بمیرد. سعی کردم زندگیم را بچرخانم. خوب سرم را شانه زدم. عطرِ رُزا خانم را، مثل خودش، پشت گوشم مالیدم و بعد از ظهر با آرتور رفتم خیابانِ پیگال یا خیابانِ بلانش^۴ که خوب جایی بود، ایستادم. در آن‌جا زن‌ها تمامِ روز در حالِ چرخاندن زندگیشان هستند و اغلب هم یکی دوتایشان به دیدن من می‌آمدند و می‌گفتند:

– اوه، چقدر این آقا کوچولو بامزه است، مامانت این‌جا کار می‌کند؟

– نه، من هنوز کسی را ندارم.

در کافه‌ی خیابان ماسه^۱، به من شربت نعنا می‌دادند.
اما باید این کار را یواشکی می‌کردم. چون پلیس دنبالِ جاکیش‌ها
می‌گشت و زن‌ها هم می‌باید مواظب باشند، چون حقِ تورزدنِ مشتری را
نداشتند.

همیشه هم می‌پرسیدند.
– خوشگله چند سالته؟
– ده سال.
– مامان داری؟

می‌گفتم نه، و دلم برای رُزا خانم می‌سوخت. اما خب چه کار می‌خواستید
بکنم. حتی یکی‌شان خیلی نازم می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم که رد می‌شد،
یواشکی یک اسکناس توی جیبم می‌گذاشت. یک مینی‌ژوپ داشت با
چکمه‌هایی که تا اون بالا بالاها می‌رسید و از رُزا خانم جوان‌تر بود. چشمان
بسیار مهربانی داشت و یک بار هم، خوب اطرافش را نگاه کرد و دستم را گرفت
و رفتیم به کافه‌یی که حالا دیگر وجود ندارد. چون در آن بمب‌ترکانده‌اند. اسم
کافه پانیه^۲ بود.

– نباید در پیاده‌رو پرسه بزنی، برای بچه‌ها جای مناسبی نیست.
به موهایم دست می‌کشید تا درستشان کند، اما خوب می‌دانستم که
می‌خواست نوازشم کند.
– اسمت چیه؟
– مومو.

– مومو، پدر و مادرت کجا هستند؟
– بی‌خیالش. من آزادم. هیچ‌کس را ندارم.
– اما به هر حال، کسی را داری که ازت نگاه‌داری کند؟

آب‌پرتقالم را بانی کشیدم بالا. باید فکر می‌کردم.
 – شاید بتوانم با آن‌ها حرف بزنم. خیلی دلم می‌خواهد بچه‌ی من بشوی. در
 خانه‌ی کوچک ازت مراقبت می‌کنم و مثل شازده‌ها زندگی می‌کنی و هیچی
 هم کم نداری.
 – باید ببینم.

آب‌پرتقالم را تمام کردم و از نیمکت آدمم پایین.
 – بیا عزیزکم، این را بگیر آب‌نبات بخر.
 یک اسکناس در جیبم گذاشت. صد فرانک! باور کنید.
 باز هم دو سه بار دیگر به آن جا برگشتم و هر بار هم از دور یک لبخندِ گنده
 تحویل می‌داد. البته غمناک بود، چون من مال او نبودم.
 بد آوردم، صندوق‌دار کافه‌ی پانیه دوست رُزا خانم بود. دوست‌زمانی که با
 هم زندگیشان را می‌چرخاندند. جریان را به پیرزن خبر داد. نمی‌دانید چه
 صحنه‌ی از حسادت برایم راه انداخت! هرگز زنکِ یهودی را در چنین وضع
 آشفته‌ی ندیده بودم. گریه می‌کرد: «من ترا برای این کار بزرگ نکرده‌ام.» ده بار
 این جمله را تکرار کرد و زار زد. باید برایش قسم می‌خوردم که دیگر به آن جا
 برنخواهم گشت و هرگز هم جاکیش نخواهم شد. به من می‌گفت که آن‌ها
 همه‌شان لاشخورند و ترجیح می‌دهد بمیرد و این را نبیند.
 اما من نمی‌دانستم که با ده سال سن، چه کاری غیر از آن کار می‌توانستم
 بکنم.

چیزی که همیشه برایم عجیب بوده این است که اصولاً اشک در برنامه‌ی
 خلقت پیش‌بینی شده. یعنی آدم بناست گریه کند. باید پیش‌بینی شده باشد.
 واقعاً که هیچ سازنده‌ی محترمی همچو کاری نمی‌کند.

حواله‌ها همین‌طور نمی‌رسیدند و رُزا خانم شروع کرد به حمله به صندوق
 پس‌انداز. مقداری پول برای روزهای از کارافتادگی‌اش کنار گذاشته بود، اما
 می‌دانست که آن قدر وقتی صاحبشان نخواهد بود. هنوز دچارِ سرطان نشده

بود. اما باقی چیزها به سرعت رو به ویرانی می‌رفت. حتی برای اولین بار برایم از مادرم و از پدرم حرف زد. چون گویا هردوشان وجود داشته‌اند. یک شب آمده بودند مرا تحویل بدهند و مادرم شروع کرده بود به زرز کردن و بعد دویده بود و رفته بود. رُزا خانم مشخصات مرا به اسم محمد و به عنوان مسلمان ثبت کرده بود و قول داده بود که لای پنبه بزرگم کند. و بعد، بعد... آهی می‌کشید و می‌گفت که این همه‌ی چیزهایی است که می‌داند. فقط وقتی این حرف‌ها را می‌زد، توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانستم چه چیزی را از من قایم می‌کند. اما شب‌ها می‌ترسیدم.

هرگز نتوانستم چیز دیگری از زبانش بیرون بکشم. حتی وقتی که حواله‌ها دیگر نرسیدند و دلیلی برای مهربانی کردن با من نداشت. آنچه که می‌دانستم این بود که حتماً پدر و مادری داشته‌ام، چون طبیعت در این مورد استثناء نمی‌پذیرد. اما آن‌ها هرگز برنگشته بودند، و رُزا خانم حالت آدم‌گناه کاری را به خود می‌گرفت و دم نمی‌زد. دلم می‌خواهد همین الان بهتان بگویم که هرگز مادرم را پیدا نکردم. نمی‌خواهم بی‌خودی ناراحتان کنم. یک بار وقتی که خیلی اصرار کردم، رُزا خانم آن‌چنان احمقانه دروغ گفت که واقعاً حسابی کیفور شدم.

— به نظر من مادرت یک دید بورژوایی داشت. چون از یک فامیلِ حسابی بود و نمی‌خواست تو درباره‌ی شغلش چیزی بدانی. به همین دلیل هم با قلبی شکسته و گریان رفت و دیگر هم برنگشت. چون تعصبات ممکن بود تو را همان طور که دکترها می‌گویند عصبی کند.

رُزا خانم شروع کرد به غرزدن. هیچ کس مثل او عاشق قصه‌های قشنگ نبود.

فکر می‌کنم که وقتی در این باره با دکتر کاتز صحبت کردم، حق داشت بگوید که ج... دیدن کسی، فقط به دید بیننده مربوط می‌شود. آقای هامیل هم

که ویکتور هوگو^۱ را خوانده و از هر آدمِ هم‌سن و سالِ خودش بیش‌تر زندگی کرده، لبخندزنانِ برایم تشریح کرد که هیچ چیز سفیدِ سفید یا سیاهِ سیاه نیست و سفید گاهی همان سیاه است که خودش را جور دیگری نشان می‌دهد و سیاه هم گاهی سفید است که سرش کلاه رفته و وقتی آقای دریس چای نعنایش را آورد نگاهی به او کرد و گفت: «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کن». آقای هامیل مرد بزرگی است. اما روزگار نگذاشته است که بزرگ باشد.

ماه‌ها می‌شد که دیگر از حواله‌ها خبری نبود. البته وضع بنانیا هم همین‌طور بود و رُزا خانم هرگز رنگِ پول‌هایش را ندیده بود مگر روزی که به آن‌جا آورده بودندش و پولِ دو ماهش را پیش پرداخت کرده بودند. حالا بنانیا داشت مجاناً به چهارسالگی می‌رسید و از این بابت هم عین خیالش نبود. طوری رفتار می‌کرد که انگار پولش را مرتب داده‌اند. رُزا خانم توانست برایش خانواده‌یی دست‌وپا کند، این بچه همیشه خوش‌اقبال بوده. موسی شش ماه بود که پیشِ همان خانواده‌یی شام و ناهار می‌خورد که می‌خواستند روی او مطالعه کنند تا مطمئن شوند که جنسِ مرغوبی دارد و دچارِ صرع و بحران‌های خشونت نمی‌شود. بحرانِ خشونت چیزی است که بیش‌تر خانواده‌هایی که می‌خواهند بچه بگیرند، ازش وحشت دارند. این مهم‌ترین چیزی است که اگر بخواهید بچه‌ی کسی بشوید، باید ازش پرهیز کنید.

با وجود بچه‌های روزانه و خوردوخوراکِ رُزا خانم، به ماهی هزار و دویست فرانک احتیاج بود، و تازه پولِ دواودرمان هم بود و کسی هم بهش نسیه نمی‌داد.

رُزا خانم حتی اگر لاغرش می‌کردی، نمی‌توانستی بدون بارآمدنِ فاجعه با کم‌تر از روزی پانزده فرانک سیرش کنی. یادم می‌آید که خیلی رک بهش گفتم باید لاغر شود تا کم‌تر بخورد. اما این کار برای زنِ پیری که در دنیا تنها زندگی

می‌کند، بسیار سخت است. او بیش‌تر از دیگران به خودش احتیاج دارد. وقتی در اطرافتان کسی نیست که دیگر دوستانِ بدارد، چربی پیدا می‌شود. باز شروع کردم به رفتن به پیگال، همان‌جا که آن زن بود. همان ماریز^۱، که چون بچه بودم عاشقم شده بود. اما خیلی می‌ترسیدم چون جاکیش‌ها را به زندان می‌اندازند و ما مجبور بودیم همدیگر را قایمکی ببینیم. در یک هشتی منتظرش می‌ماندم، می‌آمد مرا می‌بوسید، خم می‌شد و می‌گفت: «دلکِ قشنگِ کوچولویم، چقدر دلم می‌خواست پسری مثل تو داشته‌م،» بعد کمی پول توی جیبم می‌گذاشت.

از بنانیای خودمان هم برای کش‌رفتن از مغازه‌ها استفاده می‌کردم. او را با لبخندش تنها می‌گذاشتم تا آدم‌ها را به خاطر احساساتِ رقیقشان دور خودش جمع کند و خلع‌سلاحشان کند. مردم، وقتی سیاه‌ها چهار پنج ساله باشند، خوب تحملشان می‌کنند. بسیاری از اوقات و شگونش می‌گرفتم تا ونگش دربیاید. آدم‌های احساساتی دورش جمع می‌شدند و در همان موقع من خوردنی‌های لازم را کش می‌رفتم. یک مانتوی بلند داشتم که تا مچ پایم می‌رسید و جیب‌های گنده‌یی داشت که رُزا خانم برایم دوخته بود. در یک چشم به هم زدن، کار تمام بود. شتر دیدی، ندیدی. گرسنگی شوخی بر نمی‌دارد. موقع رفتن بنانیا را بغل می‌کردم و خودم پشتِ خانمی که داشت حسابش را می‌داد می‌ایستادم و همه فکر می‌کردند که من با او هستم، در حالی که بنانیا هنوز مشغول سلیطه‌بازیش بود. بچه‌ها، تا وقتی که خطرناک نشده‌اند، مورد اطمینانند. حتی به من هم گاهی کلمات محبت‌آمیز می‌گفتند و بهم لبخند می‌زدند. آدم‌ها همیشه وقتی حس می‌کنند که بچه‌یی هنوز به سنی نرسیده که بتواند لات باشد، احساس راحتی می‌کنند. من موهای قهوه‌یی و چشمانی آبی دارم و مثل عرب‌ها دماغم جهودی نیست، و

می‌توانستم بدون تغییر قیافه، اهل هر کجا باشم.

رُزا خانم کم‌تر می‌خورد و این کار هم برای خودش خوب بود هم برای ما. بچه هم نداشتیم. فصل خوبی بود و مردم برای تعطیلات به دورترها می‌رفتند. هیچ وقت مثل آن موقع از کون‌شستن لذت نمی‌بردم چون به هر حال به گذرانِ زندگیمان کمک می‌کردم و وقتی انگستانی پُر از گُه داشتم، دیگر بی‌عدالتی را حس نمی‌کردم.

بدبختانه رُزا خانم، به خاطرِ قانونِ طبیعت که از هر طرف بهش هجوم آورده بود، رو به ویرانی می‌رفت. این هجوم از پاها و چشم‌ها و عضوهای شناخته‌شده‌یی مثل قلب و کبد گرفته، تا شاه‌رگ‌ها و تمام چیزهایی که در آدم‌های خیلی فرسوده پیدا می‌شوند دیده می‌شد و چون آسانسور هم نداشت، اتفاق می‌افتاد که بین طبقه‌ها پنجر می‌شد و همه‌مان مجبور بودیم برویم پایین و او را به بالا هل بدهیم. حتی بنانیا که از خواب همیشگی‌اش بیدار شده بود و حس می‌کرد به نفع اوست که دلش شورِ غذایش را بزند. در آدمی‌زاد، مهم‌ترین قسمت‌ها قلب و سر هستند و خرج این‌ها از همه بیش‌تر است. اگر قلب از حرکت بایستد، دیگر نمی‌شود مثل گذشته به زندگی ادامه داد و اگر سر از همه چیز بُبرد و دیگر درست و حسابی نچرخد، شخص از خصوصیاتِ خودش دور می‌افتد و نمی‌تواند از زندگی استفاده‌یی بکند. فکر می‌کنم آدم برای زندگی‌کردن باید از زمان جوانی دست به کار شود، چون بعداً تمام ارزش‌هایش را از دست می‌دهد و هیچ کس هم در حقش لطفی نمی‌کند. گاهی اوقات برای رُزا خانم چیزهایی می‌بردم که جمع‌شان کرده بودم و فایده‌یی هم نداشتند. به درد هیچ کاری نمی‌خوردند، اما آدم از داشتن‌شان دل‌خوش می‌شد، چون کسی آن را نمی‌خواست و دورش انداخته بوده.

مثلاً کسانی هستند که برای تولدشان گل می‌خرند یا بدون دلیل گل گیرشان می‌آید، برای این که آپارتمان‌شان قشنگ‌تر شود، و بعد وقتی که

گل‌ها خشک می‌شوند و دیگر جلوه ندارند، آن‌ها را در سطل آشغال می‌اندازند و اگر صبح خیلی زود آدم از خواب بیدار شود، می‌تواند آن‌ها را بردارد. این همان چیزی است که بهش می‌گویند زباله، و من هم متخصص این کار بودم. گاهی اوقات که گل‌ها هنوز کمی رنگ‌شان را حفظ کرده بودند، دسته‌گلی می‌ساختم و بدون این که کاری به مسائل سنی داشته باشم آن را تقدیم حضورِ رُزا خانم می‌کردم و او هم آن‌ها را در گلدان‌هایی می‌گذاشت که آب نداشتند چون اگر آب هم داشتند به درد نمی‌خورد. یا این که بغلم را پُر می‌کردم از میموزاهایی که در عرابه‌های بهاری بازارِ هال بودند و به خانه می‌آدم تا خانه بوی خوش‌بختی بگیرد. وقتی به آن‌جا می‌رفتم یادِ جشنِ گل‌ها در نیس و جنگل‌های پوشیده از میموزای سفید می‌افتادم که در اطراف این شهر بسیار می‌رویند و آقای هامیل به هنگام جوانی با آن‌جا آشنا شده بود و گاهی از آن برایم می‌گفت، چون دیگر جوان نبود.

بیش‌تر بین خودمان یهودی و عربی حرف می‌زدیم اما وقتی غریبه‌هایی پیشمان بودند یا نمی‌خواستیم کسی حرفمان را بفهمد، فرانسه حرف می‌زدیم. اما حالا دیگر رُزا خانم تمام زبان‌های زندگیش را با هم قاطی می‌کرد. با من لهستانی حرف می‌زد که زبان اولش بود و حالا دوباره به یادش می‌آمد. چون چیزی که نزد پیرها بیش از هر چیز باقی می‌ماند، جوانی‌شان است. به هر حال به استثنای قضیه‌ی پله‌ها، هنوز گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. اما زندگیش دیگر یک زندگی معمولی نبود. حتی باید به کونش آمپول می‌زدند. پیدا کردنِ پرستارِ نسبتاً جوانی که این شش طبقه را بتواند بالا بیاورد مشکل بود، و مزدِ هیچ کدام‌شان هم در حدی نبود که بتوانیم بپردازیم. ترتیب این کار را با کمکِ لوماهوت دادم. او هم باید سوزن می‌زد چون مرضِ قند داشت. پسر خودساخته‌یی بود اما سیاه بود و اهلِ الجزیره. رادیو ترانزیستوری و چیزهای دیگری را که می‌دزدید می‌فروخت و بقیه‌ی وقتش را هم به ترکِ

اعتیاد در مارموتان^۱، که آشناهایی آن جا داشت، مشغول بود. آمد تا رُزا خانم را سوزن بزند اما نزدیک بود افتضاح شود، چون سوزن را اشتباهی برداشت و ذخیره‌ی هرویینی را که برای وقتِ پایان‌رسیدنِ دورانِ ترکِ اعتیادش نگاه داشته بود به کون رُزا خانم زد.

زود فهمیدم که چیزی غیرطبیعی اتفاق افتاده، چون هرگز زنگ جهود را این قدر خوش حال ندیده بودم. اول حالتِ حیرتی بهش دست داد و بعد غرق خوش‌بختی شد.

ترسیدم، چون فکر کردم دیگر به حالِ اولش برنمی‌گردد. از بس که در عالم هیروت بود. تف به هر چه هرویینی است. بچه‌هایی که هرویین می‌زنند به خوش‌بختی همیشگی عادت می‌کنند، کارشان تمام است، چون خوش‌بختی وقتی حس می‌شود که کم‌بودش را حس کنیم. آن‌هایی که از این چیزها به خودشان تزریق می‌کنند حتماً در جست‌وجوی خوش‌بختی هستند و فقط احمق‌ترین احمق‌ها برای پیدا کردنِ آن، چنین راهی را انتخاب می‌کند. من هرگز گرتی نشدم. چند بار با دوستانم ماری‌جوانا کشیدم آن هم برای این که باهاشان همراهی کرده باشم و به هر حال ده‌سالگی سنی است که آدم خیلی چیزها را از بزرگ‌ترها یاد می‌گیرد. اما من میل چندانی به خوش‌حالی نداشتم. زندگی را ترجیح می‌دادم. این جور خوش‌بختی آشغال است، آب‌زیرِ کاه است. باید راه و رسم زندگی را بهش یاد داد. آلمان توی یک جوی نمی‌رود، و من کاری به کارش نمی‌خواهم داشته باشم. هرگز هم سیاست‌بازی نکرده‌ام چون به هر حال یکی همیشه استفاده‌اش را می‌برد، ولی برای خوش‌بختی هم باید قانونی وضع کرد تا نتواند کلک بزند. من هر چه به کله‌ام می‌آید می‌گویم و شاید هم اشتباه می‌کنم. اما هرگز برای این که خوش‌حال بشوم، نمی‌روم سوزن بزنم. گُهش بگیرند. نمی‌خواهم درباره‌ی خوش‌بختی با شما حرف بزنم، چون

تصمیم ندارم دوباره دچار حمله‌ی عصبی بشوم. اما آقای هامیل می‌گوید که من برای به‌زبان آوردن چیزهایی که نمی‌شود بیان کرد، استعداد فراوانی دارم. او می‌گوید باید چیزی را که دنبالش هستیم، در حرف‌هایی که نمی‌شود بیان کرد جست‌وجو کنیم و همان‌جا هم پیدایش می‌کنیم. بهترین راه برای فراهم‌آوردن گه^۱، کاری است که لوماهوت می‌کرد، و آن این است که آدم بگوید هرگز به خودش سوزن نزده، و آن وقت بچه‌ها بلافاصله یک تزریق مجانی به آدم می‌کنند، چون هیچ کس نمی‌خواهد خودش را به‌تنهایی بدبخت ببیند. تعداد جوانک‌هایی که خواسته بودند اولین سوزنم را به من بزنند، غیرقابل‌تصور است. اما من برای این به دنیا نیامده‌ام که به دیگران کمک کنم تا زندگی کنند. به‌قدرکافی این کار را برای رُزا خانم کرده‌ام دلم نمی‌خواهد خودم را توی خوش‌بختی پرت کنم، بلکه قبلاً هر تلاشی که بتوانم می‌کنم تا از آن خلاص شوم.

خلاصه این که لوماهوت – این اسمی است که هیچ معنایی ندارد و به همین خاطر است که او را این طوری صدا می‌کنند – رُزا خانم را به HLM بست. این اسمی است که ما به روی «هر» گذاشته‌ایم آن هم به خاطر جایی که در آن هرویین می‌سازند. رُزا خانم اولش به‌شدت تعجب کرد، و بعدش هم به چنان حالت رضایتی فرو رفت که دلِ آدم از دیدنش می‌سوخت. فکرش را بکنید، زنکِ جهودِ شصت‌وپنج ساله، دیگر همین یک کارش مانده بود. زود رفتم دنبال دکتر کاتز. چون می‌دانستم که مواد مخدر زیادی آدم را به بهشت مصنوعی می‌برد. دکتر کاتز نیامد. از شش طبقه بالا رفتن برایش قدغن شده بود، مگر آن که مسئله‌ی مرگ‌ومیر در کار باشد. به دکتر جوانی که می‌شناخت تلفن کرد و او هم یک ساعت بعد خودش را رساند. رُزا خانم توی مبلش لمیده بود و آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر بود. دکتر طوری به من نگاه می‌کرد که انگار

هیچ وقت بچه‌ی ده ساله ندیده بود.

— این جا چه جور جاییه؟ یک جور کودکانه؟

با دیدنِ حالتِ پریشانش، دلم به حالش سوخت. لوماهوت هم روی زمین نشسته بود و داشت زرزر می‌کرد، چون خوش‌بختی خودش را به کونِ رُزا خانم تزریق کرده بود.

— آخر چطور ممکن است؟ چه کسی به این پیرزن هرویین تزریق کرده؟

نگاهش کردم. دست‌هایم در جیبم بود و بهش لبخند زدم، اما چیزی بهش نگفتم. چه فایده‌یی داشت. جوانکِ سی‌ساله‌یی بود که حالا حالاها، باید خیلی چیزها یاد می‌گرفت. چند روز بعدش بود که اتفاقِ خوش‌حال‌کننده‌یی برایم افتاد. رفته بودم دنبال خرید از مغازه‌ی بزرگی در محله‌ی اپرا که توی ویتترینش یک سیرک داشت تا پدر و مادرها بدون هیچ زور و جبری از جانب بچه‌ها آن‌ها را به تماشا بیاورند. ده باری می‌شد که به آن جا رفته بودم، اما آن روز خیلی زود رسیدم. هنوز پرده‌اش بسته بود. با یک جاروکشِ افریقایی که نمی‌شناختمش و سیاه بود، از این در و آن در حرف زدیم. اهل محله‌ی اوبرویل^۱ بود، چون آن جا هم از این‌ها دارند. سیگاری کشیدیم و لحظه‌یی به جاروکردنش در پیاده‌رو نگاه کردم، چون بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم. بعد رفتم به مغازه و کیف کردم.

ویتترین پُر بود از ستاره‌هایی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی که دائم چشمک می‌زدند. وسطِ ویتترین سیرک بود، با دلقک‌هایش و فشانوردهایی که به ماه می‌رفتند و برمی‌گشتند. در این حالات دستی هم برای عابران تکان می‌دادند، بندبازها هم که به این شغل عادت کرده بودند به راحتی در هوا پرواز می‌کردند. رقاصه‌هایی با لباسِ سفیدِ باله روی پشتِ اسب شیرین‌کاری می‌کردند و مردانِ هیکل‌داری که پُر از عضله بودند وزنه‌های بسیار سنگینی را بدون

ناراحتی بلند می کردند. آدم که نبودند، ماشین بودند. حتی شتری بود که می رقصید، و یک شعبده باز هم بود که توی کلاهش خرگوش ها به صف بیرون می آمدند و یک دور، دور پیست می چرخیدند و باز دوباره به کلاه برمی گشتند تا کارشان را از سر بگیرند. نمایش دائمی بود، از حرکت باز نمی ایستاد. دست خودش نبود. دلک ها از همه رنگ بودند و همان طوری که رسم شان است لباس پوشیده بودند، دلک های آبی و سفید و رنگ و وارنگ می رفتند و می آمدند و نوک دماغ شان یک لامپ قرمز رنگ بود که روشن می شد. آن پشت هم انبوه جمعیت تماشاچی بود که تماشاچی واقعی نبودند. تماشاچی های دروغی بودند و دائم دست می زدند. برای این کار ساخته شده بودند. فضانورد وقتی به ماه می رسید، بلند می شد و سلام می داد، و موشکش هم صبر می کرد تا این کار را سر فرصت بکند. بعد که فکر می کردیم همه چیز را دیده ایم، فیل های بامزه یی از گاراژهای شان بیرون می آمدند و در حالی که دم همدیگر را گرفته بودند دور پیست می چرخیدند. آخرین شان یک بچه فیل بود، سرتاپا صورتی، انگار که همین الان متولد شده. اما من دلک ها را به همه ترجیح می دادم. آن ها به هیچ چیز و هیچ کس شباهت نداشتند. کله های عجیبی داشتند با چشم هایی مثل علامت سؤال، و آن قدر خرف بودند که هیچ وقت اوقاتشان تلخ نمی شد. بهشان نگاه می کردم و فکر می کردم که اگر رُزا خانم دلک بود، خیلی بامزه می شد. اما دلک نبود و همینش حال مرا به هم می زد. شلوارهایی داشتند که از پایشان می افتاد و باز می رفت بالا. اسباب های موسیقی ای داشتند که به جای کارهای معمولی شان جرقه می زدند و فواره هوا می کردند. دلک ها چهار نفر بودند و شاهشان سفیدپوش بود با کلاهی نوک تیز و شلواوری پفی و صورتی و سفیدتر از باقی چیزها. بقیه به او تعظیم می کردند و سلام نظامی می دادند و او هم بهشان درکونی می زد. تمام وقت این کار را می کرد و اگر نمی خواست بکند، نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، چون برای همین کار ساخته شده بود. این کار را از روی بدجنسی

نمی کرد، خودبه خود می شد. دلکب زردرنگی هم بود با لکه های سبز و صورتی که همیشه شاد بود. حتی وقتی که ولو می شد، باز شاد بود؛ روی طناب عملیاتی انجام می داد که همیشه هم ناموفق بود. اما موضوع را به خنده برگزار می کرد، چون فیلسوف بود. کلاه گیس خرمایی رنگی داشت که موهایش در موقع ترس سیخ می شدند. اولین قدمش را روی طناب می گذاشت و بعد قدم های بعدی را و بعدی را و همین طور قدم به قدم می رفت تا جایی که نه می توانست جلو برود و نه عقب، آن وقت شروع کرد به لرزیدن تا مردم را از این ترسش، بخنداند. چون هیچ چیز با مزه تر از دلکبی نیست که بترسد. دوستش تماماً آبی بود و مهربان، یک گیتار کوچولو هم دستش گرفته بود و زیر نور ماه آواز می خواند. می شد فهمید که خیلی مهربان است، اما کاری از دستش ساخته نیست. آخری در واقع دو تا بودند، چون یک بدل داشت و هر کاری که این یکی می کرد آن یکی هم مجبور بود بکند و همه اش سعی می کردند که به هم متصل نباشند، اما امکان نداشت، چون به هم بسته شده بودند. چیزی که خوب بود، این بود که آن ها مکانیکی بودند و از قبل می دانستیم که رنج نمی برند، پیر نمی شوند و فاجعه ای برایشان پیش نمی آید. از هر نظر با همه چیز تفاوت داشتند. حتی شتر، برخلاف شهرتی که دارد، خوبی آدم را می خواست. تمام صورتش خنده بود و مثل یک خیکی مسخره تلو تلو می خورد. در این سیرک که هیچ چیزش طبیعی نبود، همه شاد بودند. دلکبی که روی بند نمایش می داد کاملاً در امان بود، و من در عرض ده روز ندیدم که یک بار بیافتد، و اگر هم می افتاد می دانستم که صدمه نمی بیند. خلاصه، واقعاً چیز دیگری بود، آن قدر خوش بودم که دلم می خواست بمیرم، چون خوش بختی را، وقتی که هست باید دودستی چسبید.

داشتم سیرک را می دیدم و کیف می کردم که دستی روی شانه ام حس کردم. بلافاصله برگشتم چون فوراً به فکر پلیس افتادم. اما دختر جوانی بود، حداکثر بیست و پنج ساله. پُر بدک نبود، موهای بلندِ طلایی داشت که بوی

خوش و باطراوتی می داد.

— چرا گریه می کنی؟

— من گریه نمی کنم.

به گونه ام دست کشید.

— پس این چیه؟ اشک نیست؟

— نه، نمی دانم از کجا آمده.

— خب، شاید اشتباه کرده ام. چقدر این سیرک قشنگ است.

— از تمام سیرک هایی که دیده ام بهتر است.

— تو این جاها زندگی می کنی؟

— نه من فرانسوی نیستم، باید الجزیره یی باشم. در بل ویل زندگی می کنیم.

— اسمت چیه؟

— مومو.

نفهمیدم چرا داشت برایم تور می انداخت. با وجود این که عرب بودم باز هم هنوز به هیچ دردی نمی خوردم. دستش هنوز به گونه ام بود. کمی خودم را عقب کشیدم. باید احتیاط می کردم. شاید این را ندانید، اما هستند مددکاران اجتماعی ای که قیافه شان چیزی نشان نمی دهد اما بعداً برایتان یک اختطاریه ی بازجویی می فرستند. هیچ چیزی از این بازجویی بدتر نیست. رُزا خانم وقتی به فکرش می افتاد، دیگر زنده نبود. کمی عقب تر کشیدم، اما نه زیاد، فقط به اندازه یی که اگر حس می کردم قصد ناجوری دارد بتوانم فلنگ را ببندم. اما او خیلی خوشگل بود و اگر می خواست می توانست با یک جاکیش جدی که خوب برایش بدود حسابی پول دار شود.

زد زیر خنده.

— نباید بترسی.

چه حرف ها، «نباید بترسی» مزخرف می گفت. آقای هامیل می گفت که

ترس مطمئن ترین متحدِ ماست و بدون آن خدای داند چه به سرمان می آید.

«تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید.» آقای هامیل حتی به مکه هم رفته بود.
 – تو نباید با این سنی که داری، تنها توی خیابان‌ها بگردی.
 این‌جا دیگر خنده‌ام گرفت. خیلی هم خنده‌ام گرفت. اما چیزی نگفتم،
 چون برای چیز یاد دادن به او که آن‌جا نیامده بودم.
 – تو قشنگ‌ترین پسر بچه‌ی هستی که تا حالا دیده‌ام.
 – شما هم بدک نیستید.
 خندید.
 – متشکرم.

نمی‌دانم یک دفعه چه حالی به من دست داد. یک‌هو دلم پُر از امید شد.
 البته نه برای این که در جست‌وجوی پیدا کردن خانه‌ی برای خودم باشم.
 امکان نداشت که رُزا خانم را تا وقتی که رمقی دارد ول کنم. اما به هر حال
 می‌بایست به فکر آینده باشم، چون دیر یا زود به سراغ آدم می‌آید، هر شب هم
 بهش فکر می‌کردم. دلم می‌خواست کسی را پیدا کنم که در موقع تعطیلات به
 کنار دریا برود و نگذارد که سختی‌ها را حس کنم. خب، با این کارم، تا اندازه‌ی
 به رُزا خانم خیانت می‌کردم، اما این‌ها فقط توی کله‌ام بود، آن هم در موقعی
 که دلم می‌خواست بمیرم. با امید بهش نگاه کردم و قلبم داشت تندتند می‌زد.
 امید، همیشه از همه چیز قوی‌تر بوده، حتی پیش پیرهایی مثل رُزا خانم و
 آقای هامیل. واقعاً عجیب است. اما دیگر چیزی نگفت. همین‌جا تمام شد.
 آدم‌ها همین‌جوری هستند. با من حرف زد. حرف‌های قشنگی هم زد. با
 مهربانی بهم لبخند زد. بعد آهی کشید و رفت. ای ج...!

شلوار پا کرده بود و یک بارانی هم تنش بود، که موهای طلایش را از زیر
 آن هم می‌شد دید. لاغر بود و از طرز راه رفتنش معلوم بود که می‌تواند شش
 طبقه را بالا برود، آن هم چندین بار در روز و با دست‌های پُر از پاکت و بسته.
 دنبالش راه افتادم، چون کار بهتری نداشتم بکنم. یک بار ایستاد، مرا دید و هر
 دو خندیدیم. یک بار هم خودم را توی یک هشتی قایم کردم. اما او سرش را

برنگرداند و دیگر هم برنگشت. نزدیک بود گمش کنم. تند می‌رفت و فکر کردم شاید فراموشم کرده و پی کار خودش رفته. دیدم رفت توی یک هشتی و در طبقه‌ی هم‌کف ایستاد و زنگ زد. بی‌جواب نماند. در باز شد و دو تا بچه به گردنش پریدند. هفت، هشت ساله بودند. ای دادِ بیداد. روی زمین هشتی نشستیم و لحظه‌یی همان‌طور ماندیم. بی آن که آن قدرها میل داشته باشیم که آن جا یا جای دیگری باشیم. دو سه کار بود که می‌توانستیم بکنیم. دراگ‌استور اتوال^۱ بود با فیلم‌های کارتونی و با کارتون هم می‌شد همه چیز را از یاد برد. یا می‌توانستیم بروم پیگال پیش دخترهایی که دوستم داشتند و پول جمع کنم. اما یک‌دفعه ضربه را حس کردم و همه چیز برایم بی‌تفاوت شد. دیگر اصلاً نمی‌خواستم آن جا باشم. چشم‌هایم را بستم. اما باید کاری بیش‌تر از آن می‌کردم، چون هنوز آن جا بودم. یک وقتی، چه بخواهی چه نخواستی می‌بینی همان جایی که هستی، هستی. نفهمیدم چرا این ج... خانم برایم این همه قرواطوار ریخت. باید اعتراف کنم که گاهی در فهمیدن چیزها خنگ می‌شوم. همه‌اش جست‌وجو می‌کنم. اما آقای هامیل حق دارد وقتی می‌گوید که مدت‌هاست آدم سر در نمی‌آورد، و کاری هم غیر از تعجب نمی‌تواند بکند. باز دوباره رفتم به دیدن سیرک و یکی دو ساعتی را این‌طوری گذراندم، که البته روز مرا پُر نمی‌کرد. رفتم به یک کافه که مخصوص خانم‌ها بود. دو تا شیرینی لمباندیم. دو تا شیرینی شکلاتی، که از همه بیش‌تر دوست دارم. بعد پرسیدیم کجا می‌توانم بشاشم و وقتی بیرون آمدم فلنگ را بستم و زدم به چاک. بعد در یکی از قسمت‌های مغازه‌ی پرنتان^۲ یک جفت دستکش سفید کش رفتم. بعد هم انداختمش توی سطل آشغال. از این کار حالم بهتر شد.

از خیابان پونتیو^۱ برمی‌گشتم که اتفاق عجیبی افتاد.

من به چیزهای عجیب آن قدرها اعتقاد ندارم، چون فرقشان را با باقی چیزها نمی‌دانم. از برگشتن به خانه می‌ترسیدم. دیدن رُزا خانم آدم را غمگین می‌کرد و می‌دانستم که هر لحظه ممکن است او را از دست بدهم. مدت زیادی به این موضوع فکر کردم و دیگر جرأت نداشتم برگردم. هوس می‌کردم چیز گنده‌یی از یک مغازه کش بروم و خودم را گیر بیاندازم تا نشان بدهد که توانسته‌ام کاری بکنم. یا این که در موقع زدن بانکی گیر بیافتم و با مسلسل تا آخرین گلوله از خودم دفاع کنم. اما می‌دانستم که به هر حال هیچ کس توجهی به من نمی‌کند. توی کوچه‌ی پونتیو بودم و یکی دو ساعتی را با تماشای بروبچه‌هایی که در یک بیسترو، فوتبال دستی بازی می‌کردند، گذراندم. بعد دلم خواست به جای دیگری بروم اما نمی‌دانستم به کجا. به همین دلیل این‌ور و آن‌ور پلکیدم. می‌دانستم که رُزا خانم نگرانم شده چون همیشه از این می‌ترسید که مبادا بلایی سرم بیاید. از خانه هم خارج نمی‌شد. بالا بردنش غیرممکن بود. اوایل چهار پنج نفری جمع می‌شدیم پایین و وقتی که برمی‌گشت همگی هلش می‌دادیم بالا. اما حالا دیگر کم‌تر پایین می‌آمد. نه پای حسابی داشت و نه قلب حسابی، و نفسش هم حتی برای آدمی به قدر ربع هیکل او کم بود. نمی‌خواست از بیمارستان حرفی بشنود و معتقد بود که در بیمارستان می‌گذارند آدم تا نفس آخر جان بکند اما آمپول خلاص را به او نمی‌زنند. می‌گفت که فرانسوی‌ها مخالف مرگ راحت و آرام هستند و آدم را

مجبور می‌کنند که تا وقتی می‌تواند زجر بکشد، زنده بماند. رُزا خانم از زجرکشیدن خیلی می‌ترسید و همیشه می‌گفت هر وقت واقعاً از همه چیز خسته شد، خودش را از بین می‌برد. به ما هشدار می‌داد که اگر روزی بیمارستان او را به‌زور بگیرد و ببرد همه‌ی ما را بدون استثناء به مددکاران اجتماعی تحویل می‌دهند. و وقتی فکر می‌کرد که ممکن است در وضعی قانونی بمیرد گریه‌اش می‌گرفت.

قانون برای حمایت از کسانی درست شده که چیزهایی داشته باشند و بخواهند در مقابلِ دیگران از این چیزها دفاع کنند.

آقای هامیل می‌گوید که بشریت ویرگولی است در کتابِ قطورِ زندگی و وقتی پیرمردی چنین حرفِ چرندی می‌زند دیگر واقعاً نمی‌دانم من چه می‌توانم اضافه کنم. بشریت فقط یک ویرگول نیست، چون وقتی رُزا خانم با آن چشمان جهودیش مرا نگاه می‌کند نه تنها ویرگول نیست، بلکه حتی تمام کتابِ قطورِ زندگی است، و من علاقه‌یی به دیدنش ندارم. برای خاطر رُزا خانم دو بار به مسجد رفتم، اما فرقی نکرد چون مسجد به دردِ جهودها نمی‌خورد و به همین دلیل بود که از برگشتن به بل‌ویل و از چشم‌انداختن تو چشم‌های رُزا خانم اکراه داشتم. دائم می‌گفت: «اوی! اوی!» و این فریادی است که وقتی جهودی جاییش درد می‌کند، از ته دل می‌کشد. عرب‌ها جور دیگری هستند. ما می‌گوییم «خای! خای!» و فرانسوی‌ها وقتی خوش حال نیستند می‌گویند «اوه! اوه!» چون باید بدانید که آن‌ها هم بالاخره گاهی ناراحت می‌شوند. داشتم ده‌ساله می‌شدم چون رُزا خانم تصمیم گرفته بود که باید به داشتنِ یک تاریخ تولد عادت کنم، و این تاریخ به همان روز می‌افتاد. می‌گفت برای این که طبیعی بزرگ شوم، این کار اهمیت دارد و باقی چیزها مثل نام پدر، نام مادر و... قرتی‌بازی است.

توی یک هشتی به انتظارِ گذشتنِ وقت ماندم. اما وقت، از همه چیز پیرتر است و خیلی کند می‌رود. وقتی آدم‌ها ناراحتی دارند، چشم‌هایشان بزرگ‌تر

می‌شوند و ناراحتی‌شان را بیش‌تر نشان می‌دهند. چشم‌های رُزا خانم هم مرتباً بزرگ‌تر می‌شدند و نگاه‌شان به نگاهِ سگ‌هایی شبیه می‌شد که بی‌جهت کتک خورده باشند.

در حالی که توی کوچه‌ی پونتیو بودم، همه‌ی این چیزها را می‌دیدم. نزدیک خیابان شانزله‌لیزه بودم که پُر از مغازه‌های لوکس است. موهای قبل از جنگش هر روز بیش‌تر می‌ریخت و وقتی حوصله می‌کرد که به جنگ این ریختن برود، از من می‌خواست کلاه گیس. تازه‌یی با موهای واقعی برایش پیدا کنم تا شکلِ زن پیدا کند. کلاه گیس کهنه‌اش هم از شکل افتاده بود. رُزا خانم داشت مثل مردها طاس می‌شد و این منظره‌ی دردناکی بود، چون قرار نیست که زن طاس بشود. یک کلاه گیس خرمایی رنگ می‌خواست. این رنگ به حالتِ صورتش بیش‌تر می‌آمد. نمی‌دانستم باید آن را از کجا بدزدم. در بل‌ویل، از آن جاهایی که مخصوصِ زن‌های زشت است و اسم‌شان هم مؤسسه‌ی زیبایی است وجود ندارد. در شانزله‌لیزه هم که جرأت نمی‌کنم. باید رفت تو، سؤال کرد، اندازه گرفت... گهش بگیرند. خیلی دماغ بودم. حتی هوس کوکا هم نداشتم. سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که آن روز را نباید بیش‌تر از سایر روزها، روزِ تولدِ خودم بدانم و این تاریخ‌های تولد فقط یک جور قراردادهای اجتماعی هستند. به دوستانم فکر می‌کردم. به لوماهوت، به شاه که توی پمپ‌بنزین جان می‌کند. وقتی بچه هستیم، برای این که کسی باشیم، مجبوریم چند نفر بشویم. روی زمین دراز کشیدم، چشم‌هایم را بستم، و تمرین مردن کردم. اما سیمان سرد بود و ترسیدم مریض بشوم. در وضعی مثل وضعِ من، جوانک‌هایی را می‌شناسم که خودشان را با انواع کثافت‌ها مشغول می‌کنند. اما من برای خوشی و شادی، حاضر نیستم کونِ زندگی را بلیسم. باهاش تعارفی ندارم. گور پدرش کرده. وقتی به سنِ قانونی رسیدم، شاید تروریست بشوم، با هواپیماربایی و گروگان‌گیری، همان‌طور که توی تلویزیون نشان می‌دهند. نمی‌دانم که چه خواسته‌هایی را پیش می‌کشم، اما

خواسته‌های پیش‌پاافتاده‌یی نخواهد بود. خلاصه، یک کار حسابی می‌کنم. فعلاً نمی‌دانم که چه تقاضایی باید بکنم، چون هنوز حرفه‌یی نشده‌ام. روی زمین سیمانی نشسته بودم و هواپیماها را از مسیرشان برمی‌گرداندم. گروگان‌هایی را می‌گرفتم که دست‌هایشان را به علامت تسلیم بالا گرفته بودند، و از خودم می‌پرسیدم با آن همه پول باید چه کار کنم. چون همه را که نمی‌شد خرید. برای رُزا خانم یک خانه می‌خریدم تا پاهایش را در آب بگذارد، کلاه‌گیس تازه‌یی هم به سرش بکشد و راحت بمیرد. بچه‌جوها را با مادرهایشان به کاخ‌های اشرافی نیس می‌فرستادم تا از زندگی در امان باشند و بعدها رئیس کشور بشوند از پاریس دیدن کنند و یا به عضویت حزب اکثریت درآیند و اعلام همبستگی کنند، و یا از عوامل مهم موفقیت شوند.

می‌توانستم تلویزیون نویی را که در پشت ویتترین مغازه دیده بودم برای خودم بخرم. به همه‌ی این چیزها فکر می‌کردم. اما زیاد هم دلم نمی‌خواست کاری بکنم. دلچکِ آبی‌پوش را آوردم و چند دقیقه‌یی با هم مسخره‌بازی درآوردیم. بعد دلچک سفید را آوردم. کنارم نشست و با ویولون کوچولوش، برایم سکوت نواخت. دلم می‌خواست با آن‌ها می‌ماندم و برای همیشه همراهشان به سفر می‌رفتم، اما نمی‌توانستم رُزا خانم را در آن لجن‌زار تنها بگذارم. یک ویتنامی سبزه به جای قبلی به تورمان خورده بود. مادرش یک سیاه‌اهل آنتیل بود و تبعه‌ی فرانسه که عمداً از مردکی که مادر جهود داشت حامله شده بود و می‌خواست خودش بچه‌اش را بزرگ کند، چون از آن یک ماجرای عشقی ساخته بود و قضیه را شخصی می‌دانست. پول نقد هم می‌داد. چون آقای ندا آمده آن قدر پول بهش می‌داد که بتواند زندگی تروتمیزی داشته باشد. او چهل درصد می‌گرفت چون پیاده‌رویش خیلی مشتری داشت و هرگز خلوت نمی‌شد. وانگهی باید به یوگوسلاوی‌ها که شبکه‌هایی دایر کرده بودند، باج می‌داد. حتی پای اهالی کرس هم به میان کشیده شده بود، چون نسل تازه‌یی از آن‌ها داشت سر کار می‌آمد. در کنارم قفسی بود پُر از آت‌آشغال.

می توانستم با آن ها آتش درست کنم و تمام ساختمان را بسوزانم. اما هیچ کس نمی فهمید که کار من بوده و به هر حال از احتیاط به دور بود. آن لحظه از زندگیم را خوب به یاد دارم چون کاملاً مثل بقیه ی لحظات زندگیم بود. زندگی من همیشه معمولی بوده اما لحظاتی هم هست که خودم را بدتر از لحظات دیگر حس می کنم. هیچ جایم درد نمی کرد و دلیلی برای بدحالیتم نداشتم در حالی که تمام چیزهایی را که می توانستند بدحالم کنند، داشتم. حتی آقای هامیل هم نمی توانست آن را تشریح کند. بدون این که بخواهم کسی را ناراحت کنم، باید بگویم که آقای هامیل داشت بیش از پیش احمق می شد، که البته این مطلب در مورد پیرهایی که چیزی به روز حساب پس دادنشان باقی نمانده و عذر و بهانه یی هم برای کارهایشان ندارند، طبیعی است. آن ها خوب می دانند که چه چیزی در انتظارشان است و در چشم هایشان می شود دید که به عقب نگاه می کنند تا در گذشته قایم شوند. درست مثل شتر مرغ هایی که سیاست بازی می کنند. مثل همیشه کتاب ویکتور هوگویش را به دست داشت، اما قاطی کرده بود و فکر می کرد قرآن است. چون هر دو کتاب را داشت. هر دوشان را هم جسته گریخته از بر بود. حرف زدنش هم مثل نفس کشیدنش بود، اما قاطی می کرد. وقتی با هم به مسجد می رفتیم – و البته بسیار جلب نظر می کردیم، چون او را مثل کورها راه می بردم، و کورها در نظر ما بسیار قابل ترحم هستند – او دائماً اشتباه می کرد و به جای نماز خواندن «واترلو، واترلو، دشت غم زده» را می خواند و باعث تعجب عرب های توی مسجد می شد، چون آن جا جای این حرف ها نبود. حتی از شور و هیجان مذهبی، اشگ توی چشم هایش جمع می شد. با عبای خاکستری و عمامه ی سفید روی سرش خیلی خوشگل می شد و نماز می خواند تا در آن دنیا عاقبت به خیر شود. اما هرگز نمرد و حتی ممکن است روزی در این رشته قهرمان دنیا بشود، چون با سنی که دارد، کم تر کسی به او می رسد. در میان آدم ها، سگ ها از بقیه جوان تر می میرند. در دوازده سالگی دیگر نمی شود رویشان حساب کرد و باید

یکی دیگر به جایشان آورد. دفعه‌ی دیگر که سگ‌دار شدم، توله انتخاب می‌کنم. این جوری دیرتر از دستش می‌دهم. فقط دلقک‌ها هستند که مشکل زندگی و مرگ را ندارند، چون از راه معمول به دنیا نمی‌آیند و به دور از قانون زندگی اختراع شده‌اند و هرگز هم نمی‌میرند و گرنه بی‌نمک می‌شوند. هر وقت بخواهم، می‌توانم آن‌ها را پهلوی خودم بیاورم. اگر بخواهم، هر کسی را می‌توانم ببینم. کینگ‌کونگ یا فرانکشتاین را، و یا یک دسته پرنده‌ی صورتی‌رنگ زخمی را. فقط مادرم را نمی‌توانم ببینم، چون به این‌جا که می‌رسم، دیگر تخيلم کفایت نمی‌کند. بلند شدم. از آن هشتی خسته شده بودم. رفتم توی خیابان تا تماشا کنم. در طرف راستم اتومبیل پلیسی بود با پلیس‌هایی به حال آماده باش. دلم می‌خواهد وقتی به سن قانونی رسیدم پلیس بشوم تا از هیچ چیز و هیچ کس ترس نداشته باشم و بدانم که چه باید بکنم. وقتی آدم پلیس باشد، از مافوقش دستور می‌گیرد. رُزا خانم می‌گوید که خیلی از بچه‌های پرورشگاهی هستند که پلیس معمولی یا پلیس گروه ضربت و یا گارد جمهوری شده‌اند و هیچ کس هم نمی‌تواند اذیتشان کند. برای تماشا، رفتم بیرون، دست‌هایم توی جیبم بود و نزدیک ماشین پلیس رسیدم. یک کمی ترس داشتم. همه‌شان توی ماشین نبودند، چندتایی‌شان پیاده شده بودند. شروع کردم سرود «لورن»^۱ را با سوت زدن. چون قیافه‌ام به عرب‌ها نمی‌رود یکی‌شان به من لبخند زد.

پلیس‌ها، قوی‌ترین چیز دنیا هستند.

بچه‌یی که پدرش پلیس باشد، مثل این است که دو برابر بقیه، پدر داشته باشد. عرب‌ها و حتی سیاه‌ها می‌توانند پلیس بشوند، به شرط این که یک چیز فرانسوی داشته باشند. همه‌شان بچه‌هایی هستند که از پرورشگاه درآمده‌اند و هیچ کس هم نمی‌تواند چیزی یادشان بدهد. برای حفظ امنیت؛ هیچ چیزی

بهتر از آن‌ها نیست. این عین نظر من است. حتی نظامی‌ها هم به گردش‌شان نمی‌رسند، البته شاید به استثنای ژنرال^۱. رُزا خانم خیلی از پلیس می‌ترسد، ولی ترسش به خاطر آن خانه‌یی است که در آن زندانی بود، و این دلیل به‌دردخوری نیست، چون آن‌جا در سمتِ بازنده‌ها بود. شاید هم بروم به الجزیره و پلیس بشوم، چون به پلیس خیلی احتیاج دارند.

در فرانسه کم‌تر از الجزیره، الجزیره‌یی پیدا می‌شود، بنابراین پلیس در این‌جا کارش کم‌تر است.

باز هم یکی دو قدم به طرف ماشین رفتم، که پلیس‌ها در اطرافش آماده‌ی اغتشاش و حمله‌ی مسلحانه ایستاده بودند. قلبم داشت تندتند می‌زد. همیشه وجود خودم را غیرقانونی حس می‌کنم، و می‌دانستم که نباید آن‌جا باشم. اما آن‌ها هیچ حرفی نزدند. شاید خسته بودند. حتی یکی‌شان کنار پنجره خوابیده بود. یکی‌شان هم داشت یک موز پوست‌کنده را در کنار یک رادیو ترانزیستوری گاز می‌زد و این خودش استراحتی بود. بیرون، یک پلیس. موطلائی بود که رادیوی آنتن‌داری دستش بود و اصلاً هم نگران اوضاعی که می‌گذشت نبود.

ترسیده بودم، اما خوب است آدم بداند که وقتی می‌ترسد چرا می‌ترسد، چون من معمولاً بدون دلیل می‌ترسم، مثل نفس‌کشیدن. پلیس. رادیوی آنتن‌دار، مرا دید. اما هیچ کاری نکرد و همان‌طور که سوت می‌زدم، راحت از کنارش گذشتم. هستند پلیس‌هایی که عروسی کرده‌اند و بچه دارند. می‌دانم که چنین چیزهایی وجود دارند. یک بار با لوماهوت درباره‌ی این که چطوری می‌شود بابای آدم پلیس باشد، حرف زدیم. اما لوماهوت حوصله نداشت و گفت خیال‌بافی فایده‌یی ندارد، و راهش را کشید و رفت. بحث کردن با معتادان بی‌فایده است. آن‌ها کنج‌کاوی ندارند، قبل از رسیدن به خانه، باز کمی گشت

زدم. قدم‌ها را در خیابان می‌شمردم. آن قدر زیاد بودند که عدد کم آوردم. هنوز آفتاب بود. یک روز به دهی خواهم رفت تا ببینم چه جوری است. دریا هم شاید جالب باشد.

آقای هامیل با ستایش فراوان درباره‌ی دریا حرف می‌زند. نمی‌دانم بدون آقای هامیل که تمام چیزهایی را که می‌دانم از او دارم، چه می‌شدم. وقتی بچه بود با یکی از عموهایش به فرانسه آمد و هنوز خیلی جوان بود که عمویش مُرد و با این وجود موفق شد خودش را از آب‌وگل بیرون بکشد.

حالا، روزبه‌روز احمق‌تر می‌شود. زیرا آدم آمادگی این همه پیرشدن را ندارد. خورشید شکل یک دلکِ زردرنگ بود که روی پشت‌بام نشسته باشد، یک روز می‌روم مکه، آقای هامیل می‌گوید که آفتاب آن جابیش‌تر از هر جای دیگر است و این دلایل جغرافیایی دارد.

اما می‌دانم که مکه هم نباید چندان تفاوتی با جاهای دیگر داشته باشد. دلم می‌خواهد به خیلی دورها بروم. به جایی که پُر از چیزهای جور دیگر باشد. حتی سعی نمی‌کنم که مجسمش کنم، مبادا فکرم خراب شود.

می‌شود خورشید و دلک‌ها و سگ‌ها را نگاه داشت، چون در نوع خودشان رودست ندارند. اما بقیه‌ی چیزها باید همه‌اش ناشناخته و مخصوص باشد. اما فکر می‌کنم که بالاخره هم فرقی با جاهای دیگر نخواهد داشت. حتی گاهی اوقات دیدن این که چقدر چیزها سر جایشان هستند، مضحک است.

ساعت پنج بود و دیگر داشتم به خانه برمی‌گشتم که زن موبوری را دیدم که مینی‌اش را در پیاده‌رو، درست زیر تابلوی توقف ممنوع پارک می‌کرد. فوراً شناختمش، چون مثل شترکینه‌یی هستم.

همان ج...ای بود که چند ساعت پیش برایم اطوار ریخته بود و بعد ولم کرده بود و من هم بیخودی دنبالش رفته بودم. از دیدنش خیلی تعجب کردم، چون پاریس پُر از کوچه است و عجیب است که آدم یک نفر را اتفاقاً دوبار ببیند. زنک مرا ندید. توی آن یکی پیاده‌رو بودم. زود به این طرف آمدم که مرا ببیند. اما او عجله داشت و شاید هم دیگر به من فکر نمی‌کرد. از آن موقع دو ساعت گذشته بود. رفت توی خانه‌ی شماره‌ی ۳۹، که وسط یک حیاط قرار داشت، و خانه‌ی دیگری هم آن جا بود. حتی وقت نکردم خودم را بهش نشان بدهم. یک پالتوی پشم‌شتر تنش بود، با یک شلوار و سری انبوه از مو، و همه طلایی؛ دست‌کم تا پنج متریش بوی عطر می‌آمد. در ماشینش را قفل نکرده بود. اول خواستم چیزی از آن کش بروم تا مرا به یاد بیاورد، اما به خاطرِ روز تولدم و باقی چیزها آن قدر قاطی بودم که حتی تعجب می‌کردم چقدر جا برای چیزهای مختلف دارم. برای من تنها، زیادی آدم وجود داشت. به خودم گفتم، ای بابا، فایده‌یی ندارد که چیزی کش بروم. حتی متوجه نخواهد شد که کار من بوده. دلم می‌خواست مرا ببیند، اما مبادا فکر کنید دنبال خانواده می‌گشتم. رُزا خانم هنوز هم با قدری تلاش می‌توانست مدتی دوام بیاورد. موسی برای خودش جایی پیدا کرده بود، و حتی بنانیا هم در مرحله‌ی حرف و گفت‌وگو بود. از این بابت دلیلی برای نگرانی نداشتم. بیماری شناخته‌شده‌یی هم نداشتم، کسی هم از قبول کردن من منصرف نشده بود، و برای کسی که

می‌خواهد انتخابتان کند این اولین چیزی است که مایل است بداند. می‌شود فهمیدشان. چون هستند آدم‌هایی که شما را با اطمینان به فرزندی می‌گیرند و بعد متوجه می‌شوند بچه‌یی روی دستشان مانده که خون یک الکلی در رگ‌هایش است و کاری هم نمی‌توانند بکنند. در حالی که بچه‌های بسیار خوبی هم هستند که تا به حال کسی را پیدا نکرده‌اند. من هم اگر می‌توانستم انتخاب کنم، بهترین را سوا می‌کردم، نه یک زنِ جهودِ پیرا که داشت زه می‌زد و هر وقت به آن حال می‌دیدمش دردم می‌آمد و هوس می‌کردم بمیرم. اگر رُزا خانم یک ماده‌سگ بود، تا حالا خلاصش کرده بودند، اما آدم‌ها با سگ‌ها مهربان‌ترند تا با آدم‌ها، و نباید گذاشت بدون زجر کشیدن بمیرند. این‌ها را برایتان می‌گویم تا خیال نکنید که نادین^۱ خانم را - که اسمش بعداً دستگیرم شد - به این دلیل دنبال می‌کردم که رُزا خانم بتواند آسوده بمیرد.

راه ورودی ساختمان به ساختمان دیگری می‌رسید که داخلش کوچک‌تر بود و تا وارد آن شدم صدای در رفتن تیر، ترمزهای شدید و ناله و فریاد زنی را شنیدم. صدای مردی را هم شنیدم که التماس می‌کرد «مرا نکش! مرا نکش!» و آن قدر صدا نزدیک بود که به هوا پریدم. بلافاصله صدای تیر مسلسل را شنیدم و مرد فریاد زد «نه!» مثل وقتی که آدم نخواهد بمیرد. بعد سکوت وحشتناکی شد، و این جاست که نمی‌توانید حرفم را باور کنید. دوباره همه چیز مثل اول از نو شروع شد. صدای همان مردکی بود که نمی‌خواست کشته شود، چون برای نمردن دلیل داشت و صدای مسلسلی که به حرفش گوش نمی‌داد. سه بار دیگر، برخلاف میلش کشته شد. مثل این بود که پدر سوخته‌یی باشد که تا به حال نظیرش دیده نشده و برای تنبیهش، سه بار کشته می‌شد تا سرمشقی برای دیگران باشد.

وقتی که مُرد، دوباره سکوت شد و باز برای بار چهارم با کینه‌ی بسیار او را کشتند و بعد برای پنجمین بار باز همین کار را کردند. آخر سر کُلی دلم به رحم آمد چون به هر حال این رسمش نبود. بعد راحتش گذاشتند و صدای زنی را شنیدم که گفت: «عشق من، عشق بی‌چاره‌ی من» اما با صدایی آن‌چنان غم‌زده و با احساساتی آن‌چنان از ته دل که مات و متحیر ماندم و اصلاً هم معنیش را نمی‌فهمیدم. در راه ورودی ساختمان، هیچ کس غیر از من نبود. فقط یک در بود با چراغی قرمز و روشن. تازه داشتم از ناراحتی در می‌آمدم که دوباره همان مسخره‌بازی را از سر گرفتند: «عشق من، عشق من» اما هر بار با لحنی دیگر، و باز دوباره این کار را تکرار کردند. به نظرم مردک پنج شش بار در آغوش زنش مرد، از بس که خوشش آمده بود که می‌دید کسی هست تا به

حال او دل بسوزاند. به یادِ رُزا خانم افتادم که کسی را نداشت تا بهش بگوید: «عشق من، عشقِ بی‌چاره‌ی من». چون دیگر مویی برایش نمانده بود و وزنش به حدود نودوپنج کیلو می‌رسید، یکی از یکی زشت‌تر. در این موقع، زن ساکت ماند و بعد فریادی از روی ناامیدی کشید که من با شنیدن آن با عجله رفتم به طرف در و یک‌سره رفتم تو، گندش بزند. یک جور سینما بود. فقط تمام تصویرها عقب‌عقب‌کی می‌رفتند. وقتی رفتم تو، زن روی پرده، روی جنازه‌ی مرد افتاده بود و مرد داشت جان می‌کند. بعد زنک بلند شد اما چپکی، همه‌ی کارهایش را هم عقب‌کی می‌کرد. مثل این بود که وقتی می‌رفت آدم و وقتی می‌آمد عروسک شده بود. بعد پرده تاریک و چراغ خاموش شد.

زنکی که مرا ول کرده بود، وسطِ اتاق جلوی همه‌ی صندلی‌ها و روبه‌روی یک میکروفون نشسته بود. وقتی همه‌جا روشن شد، مرا دید. در آن گوشه و کنارها چهار پنج تا مرد بودند، اما مسلح نبودند. حتماً با آن دهان باز، قیافه‌ی احمقانه‌ی پیدا کرده بودم. چون داشتند یک جوری نگاهم می‌کردند. زن موطلائی مرا شناخت و یک لبخندِ گنده تحویل داد و این کار روحیه‌ام را کمی تقویت کرد. فراموشم نکرده بود.

— او! این که دوست من است!

البته اصلاً با هم دوست نبودیم اما حوصله‌ی جروب‌بحث نداشتم. به طرفم آمد و به آرتور نگاه کرد. اما می‌دانستم که این من بودم که توجهش را جلب کرده بودم. گاهی از کارِ زن‌ها خنده‌ام می‌گیرد.

— این چیه؟

— این چتر کهنه‌ی است که بهش لباس پوشانده‌ام.

— با این لباس چه بامزه شده. مثل یک بت شده. دوستت است؟

— فکر می‌کنید من احمقم یا چی چی؟ این دوستم نیست، یک چتر است.

آرتور را گرفت و وانمود کرد که دارد نگاهش می‌کند. بقیه هم همین‌طور. وقتی بچه‌ی را به فرزندِ قبول می‌کنند، اول از همه نمی‌خواهند احمق باشد. یعنی بچه‌ی که یک‌هو تصمیم گرفته باشد وسط راه بایستد و برایش هم فرق نکند که در اطرافش چه می‌گذرد، بچه‌ی این‌طوری حتماً پدر و مادر معیوبی دارد که نمی‌دانند با او چه کنند. وقتی بچه‌ی ده‌ساله‌ی مثل من رفتارش مثل پانزده‌ساله‌ها باشد، از مدرسه بیرونش می‌کنند و می‌گویند دچار اختلال شده.

— با این صورتِ سبزرنگش خیلی خوشگل است. چرا صورتش را سبز کرده‌ای؟
آن قدر بوی خوش می‌داد که مرا به یادِ رُزا خانم انداخت، از بس که با او تفاوت داشت.

— این صورت نیست، یک تکه کهنه است. ما حق نداریم صورت بسازیم.

— یعنی چه حق ندارید؟

چشم‌های آبی شاد و تقریباً مهربانی داشت. کمی مقابلِ آرتور خم شده بود. اما این کارش به خاطر من بود.

— من عربم و صورت، در مذهب ما قدغن است.

— می‌خواهی بگویی صورتی را نشان دادن؟

— این کار خدا را می‌رنجاند.

نگاهی به من انداخت که معنی به خصوصی نمی‌داد، اما دیدم که برایش جالب هستم.

— چند سال داری؟

— اولین باری که همدیگر را دیدیم بهتان گفتم. ده سال. همین امروز ده‌ساله شدم. اما سن مهم نیست. دوستی دارم که هشتادوپنج سال دارد و هنوز هم زنده است.

— اسمت چیه؟

— قبلاً این را از من پرسیده‌اید. مومو.

بعد، باید کارش را از سر می‌گرفت. برایم تعریف کرد که اسم آن‌جا اتاق دوبلاژ است. آدم‌های روی پرده دهانشان را باز می‌کنند، مثل این که بخواهند حرف بزنند اما آدم‌های داخل اتاق هستند که به آن‌ها صدا می‌دهند. مثل غذا دادن به جوجه پرنده‌ها بود. صدا را مستقیماً توی حلقِ آدم‌های فیلم می‌گذاشتند. وقتی بار اول کار درست در نمی‌آمد و صدا در موقع مناسب وارد دهانشان نمی‌شد، باید کار را از نو شروع می‌کردند، و این‌جا بود که جالب می‌شد: همه چیز به عقب برمی‌گشت. مرده‌ها زنده می‌شدند و عقب‌عقب‌کی

سرجایشان برمی‌گشتند. روی یک دگمه فشار می‌آوردند و همه چیز دور می‌شد. اتومبیل‌ها عقب‌عقبکی می‌رفتند و سگ‌ها هم عقبکی می‌دویدند. خانه‌هایی که فرو ریخته و تل‌خاک شده بودند، دوباره جمع می‌شدند و با یک حرکت جلوی چشم آدم از نو ساخته می‌شدند.

گلوله‌ها از بدن بیرون می‌آمدند و به داخل مسلسل‌ها برمی‌گشتند و قاتل‌ها عقب می‌رفتند و عقب‌عقبکی از پنجره پایین می‌پریدند. وقتی آبی ریخته می‌شد، دوباره بلند می‌شد و توی لیوان می‌رفت. خونی که ریخته شده بود دوباره داخل بدن می‌شد و دیگر هیچ کجا، نشانه‌یی از خون نبود. زخم‌ها بسته می‌شدند. آدمی که تف کرده بود، تفش به دهانش برمی‌گشت. اسب‌ها عقب‌عقبکی می‌تاختند و آدمی که از طبقه‌ی هفتم افتاده بود، بلند می‌شد و از پنجره می‌رفت تو. یک دنیای وارونه‌ی راستکی بود، و این قشنگ‌ترین چیزی بود که توی این زندگی کوفتی‌ام دیده بودم. حتی یک لحظه، رُزا خانم را جوان و شاداب دیدم. باز هم عقب‌ترش بردم، و او باز هم قشنگ‌تر شد. اشک توی چشم‌هایم جمع شد. مدتی آن‌جا ماندم، چون واجب نبود که جای دیگری باشم، و عجب لذتی بردم. بیش‌تر از همه آن لحظه‌یی را دوست داشتم که مردک روی پرده کشته می‌شد. یک لحظه مرده می‌ماند تا دل بسوزاند. بعد بلند می‌شد. انگار که یک دست نامرئی بلندش کرده باشد، آن وقت عقب‌عقبکی رفت و زندگی راست‌راستکی را از سر گرفت. آدمی که بهش «عشق من، عشق بی‌چاره‌ی من» را می‌گفت شکل یک آشغال واقعی بود، اما به من دخیلی نداشت. آدم‌های آن‌جا فهمیده بودند که من از این سینما خیلی خوشم آمده و برایم تعریف کردند که می‌توانند تمام فیلم را از آخر تا اول برایم نشان دهند و یکی از آن‌ها که ریشو بود با مسخرگی گفت «تا بهشت برین» بعد گفت «متأسفانه وقتی دوباره شروع می‌شود، همیشه مثل اولش است.» زن موطلائی بهم گفت اسمش نادین است و شغلش این است که به آدم‌های توی فیلم، صدای آدم بدهد. از بس خوش حال بودم، دلم چیزی نمی‌خواست.

فکرش را بکنید، خانهای بسوزد و فرو بریزد، بعد خاموش شود و دوباره بلند شود. باید این‌ها را با چشمان خودتان ببینید تا بتوانید باور کنید. چون چشم دیگران که چشم ما نیست و در این‌جا بود که اتفاق مهمی برایم افتاد. نمی‌توانم بگویم که به عقب برگشته و مادرم را دیدم. اما خودم را دیدم که روی زمین نشسته‌ام و مقابل خودم پاهایی را دیدم که چکمه‌های بلند داشتند که تا بالای ران می‌رسید، با یک مینی‌ژوپ چرمی. خیلی سعی کردم که چشم‌هایم را بالا بگیرم تا صورتش را ببینم. می‌دانستم که او مادرم است، اما دیگر دیر شده بود. خاطرات قادر نیستند، چشم‌ها را بالا ببرند. حتی توانستم به دورترها بروم. به دور خودم گرمای دو بازو را حس کردم که مرا تکان می‌داد، دلم درد گرفت، آدمی که مرا گرم نگاه داشته بود در حالی که آواز می‌خواند، راه می‌رفت، اما هنوز دل درد داشتم. بعد سنده‌یی روی زمین انداختم و دل دردم تسکین پیدا کرد و آن زن گرم مرا بوسید، با خنده‌یی سبک‌بال که شنیدمش، شنیدمش، شنیدمش...

— خوش آمد؟

روی مبل نشسته بودم و دیگر روی پرده هیچی نبود. زن موطلائی کنارم آمده و چراغ را روشن کرده بودند.
— بد نیست.

بعد دوباره اجازه پیدا کردم صحنه‌ی مردکی را ببینم که دایم با مسلسل بهش تیر درمی‌کردند، شاید چون صندوق‌دار بانک یا کسی از یک گروه رقیب بود و مثل یک احمق با فریاد می‌گفت «مرا نکشید، مرا نکشید!» فریادهایش هم به هیچ دردی نمی‌خورد... به هر حال آن‌ها باید کارشان را می‌کردند. در سینما آن لحظه‌یی را دوست دارم که آدمی که بناست بمیرد قبل از مرگ می‌گوید: «باشد آقایان وظیفه‌تان را انجام دهید».

این، احساس درک او را نشان می‌دهد. آدم‌ها را با زرزرا حساساتی کردن، به درد نمی‌خورد. اما جوانک لحنی را که باید خوش آیند باشد، پیدا نمی‌کرد و

دوباره مجبور شدند فیلم را به عقب برگردانند تا از نو شروع کنند. اول دستش را بلند می کرد که جلوی گلوله ها را بگیرد و همان جا بود که فریاد می زد: «نه! نه!» و «مرا نکشید، مرا نکشید!»، البته با صدای جوانکی که در نهایت امنیت بود و این حرف ها را در میکروفون می گفت. بعد در حالی که به خودش می پیچید، روی زمین می افتاد، چون این کار همیشه در سینما خوش آیند است، و بعد هم دیگر حرکتی نمی کرد. گانگسترها برای اطمینان، گلوله ی دیگری خالی می کردند، تا او نتواند به آن ها آسیب برساند و بعد که دیگر امیدی نبود، همه چیز دوباره عقب عقبی می رفت و جوانک از روی زمین بلند می شد انگار که دست خدا او را گرفته باشد و روی پایش ایستاده باشد تا بتواند دوباره از پایش استفاده کند. بعد قسمت های دیگری را دیدیم که بعضی هایشان را می بایست ده بار به عقب برگرداند تا همه چیز جا بیافتد. حرف ها هم به عقب برمی گشتند و چیزها را وارونه می گفتند و لحن اسرارآمیزی داشتند. مثل این بود که به زبانی حرف می زدند که کسی نمی شناختش و شاید معنایی هم داشت. وقتی که روی پرده هیچی نبود، دلم را با خیال رزا خانم خوش حال خوش می کردم، با همه ی موهای قبل از جنگش و این که حتی مجبور هم نبود زندگیش را خودش بگرداند، چون دنیای وارونه یی بود. زن موطلایی گونه ام را نوازش کرد و می شد گفت که مهربان بود. اما دلم به حال خودم سوخت. به دو بچه اش فکر کردم. همان جایی که دیده بودمشان، چه بگویم دیگر، دلم به حال خودم سوخت.

— به نظر می رسد که خیلی خوش آمد.

— خیلی کیف کردم.

— هر وقت بخواهی می توانی بیایی.

— من وقت زیادی ندارم. قولی بهتان نمی دهم.

بهم پیشنهاد کرد برویم یک بستنی بخوریم و من هم نه نگفتم. از من خوشش آمده بود و وقتی برای تندتر رفتن دستش را گرفتم، لبخند زد. یک

بستنی شکلاتی، توت فرنگی، پسته‌یی خواستم اما بعد پشیمان شدم، کاش یک بستنی وانیلی خواسته بودم.

— از این که همه چیز را می‌شود عقب بُرد، خیلی خوشم آمده. من با زنی زندگی می‌کنم که به زودی می‌میرد.

به بستنی‌اش دست نزد و مرا نگاه کرد. موهایش آن چنان طلایی بودند که نتوانستم دستم را دراز نکنم و بهشان دست نزنم. خیلی کیف کردم، چون واقعاً کیف داشت.

— پدر و مادرت در پاریس نیستند؟

نمی‌دانستم چه بگویم و هی بستنی توی دهانم می‌چپاندم. شاید بستنی را از هر چیز دیگری توی دنیا بیش‌تر دوست دارم. اصراری نکرد. همیشه وقتی ازم می‌پرسند پدرت چه می‌کند یا مادرت کجاست، ناراحت می‌شوم. نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم. تکه کاغذ و قلمی برداشت و روی آن چیزی نوشت و سه بار هم تذکر داد مبادا کاغذ را گم کنم.

— بیا، این اسم و آدرس من است. می‌توانی هر وقت خواستی بیایی. من دوستی دارم که متخصص بچه‌هاست.

پرسیدم:

— روان‌شناس است.

نفسش بند آمد.

— چرا این را می‌گویی؟ به متخصص بچه‌ها می‌گویند طبیب اطفال.

— البته وقتی که شیرخوره هستند، بعدش روان‌شناس‌ها دست به کار می‌شوند.

ساکت شد و طوری نگاهم کرد که انگار ترسانده باشمش.

— کی این را یادت داده؟

— دوستی دارم به نام لوماهوت که چون معتاد بوده این چیزها را می‌داند.

دستش را روی دستم گذاشت و خم شد.

—گفتی که ده سالت است؟ مگر نه؟

—هم چین.

—تو با این سن و سال خیلی چیزها می دانی... خب قول دادی؟ می آیی ما را ببینی؟

بستنی ام را لیس زدم. دل و دماغی نداشتم و وقتی آدم دل و دماغ ندارد، چیزهای خوب، خوب تر به نظر می آیند. اغلب متوجه این قضیه شده ام. وقتی آدم دلش می خواهد بمیرد، شکلات از مواقع دیگر خوشمزه تر می شود. — شما بی کس و کار نیستید.

با نگاهی که به من کرد فهمیدم حرفم را نفهمیده. در حالی که بستنی ام را می لیسیدم، با حالت انتقام، صاف توی چشم هایش نگاه کردم. — همان وقت دیدمتان. بعد از آن که همدیگر را دیدیم. به منزلتان رفتید، دوتا بچه دارید. آن ها هم مثل شما موطلائی اند. — دنبال آمدی؟

— آره دیگه، شما مرا دنبال خودتان کشاندید...

نمی دانم یک دفعه چه اش شد اما در حالت نگاهی که به من انداخت، همه چیز بود. مثل این بود که چشم هایش چهار برابر شده بودند. — محمد کوچولو، گوش کن...

— بیش تر به من می گویند مومو. گفتن محمد زیاد طول می کشد.

— گوش کن عزیزم. اسم و آدرس مرا که داری، گمش نکن، هر وقت دلت خواست، به دیدنم بیا... کجا زندگی می کنی؟

این یکی را حاضر نبودم بهش بگویم. خانمی مثل او، اگر پیش ما می آمد و می فهمید که آن جا پرورشگاهی است درب و داغون، برای نگه داری بچه ج...ها، واقعاً آبروریزی می شد. نه به این دلیل که رویش حساب می کردم. می دانستم که بی کس نیست، اما بچه ج... در نظر آدم های خوب، یعنی جاکیش و پانداژ و قاتل و بزهکار. ما پیش آدم های خوب شهرت بدی داریم، تجربه ی کهنه ی مرا

باور کنید. هرگز به فرزندی قبولتان نمی‌کنند و این همان چیزی است که دکتر کاتز بهش می‌گوید تأثیر محیط خانوادگی و ج... از این بابت از هر چیزی برای آن‌ها بدتر است. تازه از بیماری‌های مقاربتی که واگیردار هم هستند، می‌ترسند. نخواستم بگویم نه، اما یک آدرس. الکی بهش دادم. کاغذش را گرفتم و در جیبم گذاشتم، کسی چه می‌داند، اما معجزه که وجود ندارد. شروع کرد از من سؤال کردن. نه گفتم نه، نه گفتم آره، یک بستنی دیگر، این یکی وانیلی. لمباند، همین. بستنی وانیلی بهترین چیز دنیا است.

— با بچه‌هایم آشنا می‌شوی و با هم به ییلاق می‌رویم، می‌رویم فونتن بلو^۱، در آن جا خانه‌یی داریم...
— خب، خدا حافظ.

و با یک حرکت از جایم بلند شدم. چون من که چیزی ازش نخواستہ بودم. آرتور به دست، دویدم و رفتم. کمی با ترساندن ماشین‌ها و کنارپریدن در آخرین لحظه، مسخره‌بازی درآوردم. مردم از این که بچه را زیر کنند خیلی می‌ترسند و از این که یک چیزیشان می‌شد، خوشم می‌آمد. برای این که به آدم نخورند، ترمزهای شدید می‌کنند و این به هر حال از هیچی بهتر است. حتی دلم می‌خواست بیش‌تر بترسانم‌شان اما در حد امکانم نبود. هنوز نمی‌دانستم که بعدها پلیس خواهم شد یا تروریست. این را بعدها که بزرگ‌تر شدم خواهم فهمید. به هر حال یک گروه مرتب و منظم لازم داشتم، چون تنهایی غیرممکن بود، یک نفر خیلی کم است. اما کشتن را خیلی نمی‌پسندم، برعکسش را ترجیح می‌دهم. نه، چیزی که دوست دارم، این است که کسی بشوم مثل ویکتور هوگو. آقای هامیل می‌گوید با کلمات می‌شود همه کارکرد، بی آن که کسی را به کشتن بدهیم. به وقتش خواهیم دید. آقای هامیل می‌گوید کلمات از هر چیزی قوی‌ترند. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، می‌گویم اگر

جوانک‌ها تفنگ به دست دارند به خاطر این است که وقتی بچه بوده‌اند کسی بهشان محل نگذاشته؛ نه کسی آن‌ها را دیده و نه کسی آن‌ها را شناخته. بچه‌های این جوری آن قدر زیادند که مردم متوجه‌شان نمی‌شوند. حتی هستند بچه‌هایی که مجبور می‌شوند از گرسنگی بمیرند تا کسی بهشان توجهی نکند. بعضی‌هایشان هم گروه‌هایی تشکیل می‌دهند تا توجه جلب کنند. رُزا خانم می‌گوید میلیون‌ها بچه در دنیا می‌میرند و حتی از بعضی‌هایشان هم در حالِ مردن عکس گرفته‌اند. رُزا خانم می‌گوید که چی چیز مردها دشمن بشر است و تنها آدم حسابی در بین دکترها عیسی مسیح است، چون از چی چیز پدری بیرون نیامده. او معتقد است که عیسی یک مورد استثنائی بوده. رُزا خانم می‌گوید زندگی می‌تواند زیبا باشد، اما هنوز کسی آن را زیبا ندیده و فعلاً باید سعی کنیم که خوب زندگی کنیم. آقای هامیل هم چیزهای خیلی خوبی از زندگی برایم گفته، مخصوصاً از قالی‌های ایرانی. همین‌طور که برای ترساندن راننده‌ها، بین اتومبیل‌ها می‌دویدم – چون می‌توانم قسم بخورم که هیچ کس از بچه‌ی له‌شده خوشش نمی‌آید – حس می‌کردم می‌توانم برایشان دردسر زیادی ایجاد کنم و حس می‌کردم مهم شده‌ام. قصد نداشتم فقط به خاطر این که ناراحت می‌شوند خودم را از بین ببرم، بلکه می‌خواستم تکانی بهشان بدهم. دوستی دارم که اسمش کلودو^۱ است و او همین‌طوری که داشت خنگ‌بازی درمی‌آورد، یک ماشین بهش زد و افتاد سه ماه در بیمارستان خوابید، در حالی که اگر توی خانه‌اش بود و یک پایش را از دست می‌داد، بابایش او را می‌فرستاد دنبال لنگه‌پایش. شب شده بود و چون من نبودم، رُزا خانم ترس برش می‌داشت. برای رسیدن به خانه می‌دویدم. چون بدون رُزا خانم بهم خوش گذشته بود و احساس گناه می‌کردم.

همین که رسیدم فهمیدم که در نبودنم حالش خراب‌تر شده و مخصوصاً مخش بیش‌تر از جای دیگرش عیب کرده. همیشه به‌شوخی می‌گفت زندگی از بودن با او خیلی شاد و شنگول نیست، و حالا می‌شد حرفش را می‌فهمید. هر عضوی که در تنش داشت، درد می‌کرد. یک ماهی می‌شد که به خاطر پله‌ها نمی‌رفت خرید. به من می‌گفت که اگر وجود من نبود تا برایم دلوپس شود، هیچ علاقه‌یی به ادامه‌ی زندگی نداشت.

برایش از اتاقی که همه چیزها در آن عقب‌عقب‌کی می‌رفتند، تعریف کردم. اما او فقط آهی کشید. شام حاضری خوردیم. می‌دانست که زوارش دارد به‌سرعت در می‌رود، اما هنوز خوب آشپزی می‌کرد. تنها چیزی که اصلاً در دنیا دوست نداشت، سرطان بود، و از این بابت شانس آورده بود، چون تنها چیزی که نداشت همین سرطان بود. از سایر جهات آن قدرها دیده بود که حتی موهایش هم دیگر نمی‌ریختند، چون چیزی هم که باعث ریختن‌شان می‌شد فاسد شده بود.

آخر سر، دویدم و رفتم دکتر کاتز را خبر کنم. او آمد. خیلی پیر نبود. اما دیگر نمی‌توانست به خودش اجازه‌ی بالا رفتن از این همه پله را بدهد که برای قلب بسیار بد بود. در آن موقع، دو سه تا بچه‌ی هفتگی بودند که دوتایشان فردای آن روز می‌رفتند. سومی هم می‌رفت به ابیجان^۱ که مادرش در سکس‌شاپ آن جا کاری گیر آورده بود. به مناسبت این آخرین کارش دو روز قبل جشن گرفته بود. بیست سال بود که در محله‌ی هال کار می‌کرد. به رُزا

خانم گفته بود که بعد از آن خیلی ناراحت شده بود و حس کرده یک دفعه پیر شده است.

در حالی که همه مان دور دکتر کاتز را گرفته بودیم کمکش کردیم از پله بالا برود. برای معاینه‌ی رُزا خانم ما را از اتاق بیرون کرد. وقتی برگشتیم رُزا خانم خوش حال بود. سرطان نداشت. دکتر کاتز خیلی بزرگی بود و کارش را خوب انجام می‌داد. بعد به همه مان نگاه کرد، البته وقتی می‌گویم همه، یعنی همان‌هایی که برایمان باقی مانده بودند. می‌دانستم که به زودی تنها می‌شوم. این‌ها همه‌اش حرف الکی بود که می‌گفتند زنک جهود ما را گرسنه نگاه می‌داشته. اسم سه بچه‌ی دیگر را به یاد نمی‌آورم. دختری بود که اسمش ادیت^۱ بود، خدا می‌داند چرا، چون بیش‌تر از چهار سال نداشت. – توی شما کی از همه بزرگ‌تر است؟

به او گفتم که مثل همیشه مومو از همه بزرگ‌تر است، چون هرگز به قدر کافی بچه نبودم که از گندکاری‌ها دور باشم. – خب، مومو، یک نسخه می‌نویسم، ببر دواخانه.

تا دم در رفتیم و بعد او طوری نگاهم کرد که وقتی بخواهند ناراحتان بکنند نگاهتان می‌کنند.

– کوچولو، گوش کن، رُزا خانم خیلی مریض است.

– شما که گفتید سرطان ندارد.

– نه سرطان ندارد، اما رک و راست بگویم حالش خیلی بد است، خیلی بد.

برایم گفت که رُزا خانم به قدر چند نفر مرض دارد و باید ببریمش بیمارستان، توی یک سالن بزرگ. خوب یادم می‌آید که از یک سالن بزرگ برایم حرف زد، انگار که باید جای کافی برای آن همه مرض وجود داشته باشد. اما می‌دانستم این را گفت تا آب‌ورنگ شوق‌انگیزی به بیمارستان بدهد.

اسم‌های مرض‌هایی را که آقای کاتز برایم می‌گفت نمی‌فهمیدم، فقط می‌شد حس کرد که خیلی چیزها در رُزا خانم دیده است. همین قدر دستگیرم شد که رُزا خانم فشارش زیادی بالا رفته و هر لحظه ممکن است دچار حمله شود. — اما اگر بخواهی بدانی، از همه مهم‌تر ضعفِ پیری است.

نمی‌خواستم چیزی بدانم، اما حوصله‌ی بحث کردن هم نداشتم. برایم تشریح کرد که رگ‌های رُزا خانم تنگ شده، لوله‌کشی بدنش بسته شده، و خون در جاهایی که باید جریان داشته باشد جریان ندارد.

— خون و اکسیژن آن‌طوری که باید به مغزش نمی‌رسد. دیگر نمی‌تواند فکر کند. مثل گیاه زندگی می‌کند. ممکن است خیلی طول بکشد و حتی در سال‌های آینده گاهی جرقه‌هایی هم از شعور خواهد داشت اما کوچولو، نمی‌شود کاریش کرد، نمی‌شود کاریش کرد.

از حالتی که تکرار می‌کرد «نمی‌شود کاریش کرد... نمی‌شود کاریش کرد» خیلی خنده‌ام گرفت. انگار چیزی هست که بشود کاریش کرد.

— اما سرطان نیست، نه؟

— ابداً، خیالت راحت باشد.

به هر حال خبر خوبی بود و من شروع کردم به زرزر کردن از خوشی این که بدترین‌ها به سرمان نیامده. خیلی خوش حال شدم. روی پله نشستم و مثل یک گاوگریه کردم. البته گاوها هرگز گریه نمی‌کنند، اما خب، این هم تشبیهی است. دکتر کاتز روی پله، کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. از نظر ریش، شبیه آقای هامیل بود.

— کوچولو، نباید گریه کنی، مردنِ پیرها طبیعی است. تو تمامِ زندگی را پیشِ رویت داری.

این احمق می‌خواست مرا بترساند یا چه؟ همیشه متوجه این موضوع شده‌ام که پیرها می‌گفتند «تو جوانی، تمامِ زندگی را پیشِ رویت داری» و همیشه هم لبخند می‌زدند، مثل این که از این حرف لذت می‌بردند. بلند شدم.

خوب می‌دانستم که تمام زندگی را پیش‌رویم دارم، ولی خیال نداشتم که به خاطر این موضوع خودم را بکشم. به دکتر کاتز کمک کردم که پایین برود و فوراً رفتم بالا تا خبر خوش را به رُزا خانم بدهم.

– رُزا خانم، اوضاع جور است. حالا دیگر مطمئنیم که سرطان ندارید. دکتر از این موضوع اطمینان کامل دارد.

یک لبخند واز و ولنگ تحویل داد، چون دیگر تقریباً دندانی برایش باقی نمانده بود. وقتی رُزا خانم لبخند می‌زد، جوان‌تر و بهتر از همیشه به نظر می‌آمد. لبخند بسیار جوانی برای خودش نگاه داشته که زیباترش می‌کند. عکسی از پانزده سالگی‌اش دارد. قبل از خراب‌کاری‌های آلمانی‌ها و نمی‌شد باور کرد که روزی رُزا خانم این شکلی بشود. از آن طرف قضیه هم تصورش غیرممکن بود. خیلی سخت بود که آدم بتواند، رُزا خانم را پانزده ساله مجسم کند. هیچ ربطی به هم نداشتند. رُزا خانم در پانزده سالگی، موهای خرمایی‌رنگ قشنگی داشت و لبخندی، که آدم فکر می‌کرد دارد چیزهای خیلی خوبی را می‌بیند. با دیدن پانزده سالگی‌اش، و مقایسه‌اش با حالا، دلم درد می‌آمد. زندگی این جوری باهاش معامله کرده بود، بارها رفتم جلوی آینه تا تصور کنم که وقتی زندگی با من این جوری معامله بکند، چه ریختی می‌شوم. انگشت‌هایم را کنار لب‌هایم می‌گذاشتم و به اطراف می‌کشیدم و شکلک می‌ساختم.

این جوری بود که بهترین خبر زندگی رُزا خانم را بهش دادم. خبر نداشتن سرطان را.

شب به خاطر این که رُزا خانم، به قول آقای ندا آمده، گرفتار بدترین دشمن بشریت نشده بود – آخر او می‌خواست در سیاست هم فعالیت کند – جشن گرفتیم و بطری شامپانی را که هدیه‌ی آقای ندا آمده بود، باز کردیم. رُزا خانم خودش را برای شامپانی خوشگل کرد و حتی باعث تعجب آقای ندا آمده هم شد. بعد او رفت. اما هنوز کمی شامپانی در بطری مانده بود. گیلان. رُزا خانم را

پُر کردم و به سلامتی گفتیم. چشمانم را بستم و زَنکِ جهود را به عقب بردم، آن قدر به عقب بردم تا به پانزده سالگی رساندمش، عینِ عکسش، حتی توانستم به آن صورت ببوسمش. شامپانی را تمام کردیم، کنارش روی یک چهارپایه نشسته بودم و سعی می‌کردم برای راحت کردنِ خیالش، چهره‌ی شادمانی داشته باشم.

— رُزا خانم به زودی به نورماندی^۱ می‌روید، آقای ندا آمده برای این کار بهتان پول خواهد داد.

رُزا خانم می‌گفت که گاوها خوش‌بخت‌ترین آدم‌های این دنیا هستند و به خاطر آب‌وهوای خوبِ نورماندی، آرزو داشت در آن جا زندگی کند. فکر می‌کنم که هرگز به قدر آن روز که روی چهارپایه نشسته بودم و دستِ او را در دستم گرفته بودم، دلم نخواست به بود پلیس باشم. از بس که خودم را ناتوان حس می‌کردم. بعد روبدوشامبرِ صورتی‌رنگش را خواست، اما نتوانستیم رُزا خانم را توی آن بکنیم چون روبدوشامبرِ مالِ زمانِ جی..گی‌اش بود و در زمان پانزده سالگی‌اش هنوز خیلی چاق نشده بود. به عقیده‌ی من، جی..های پیر را خوب تحویل نمی‌گیرند، در جوانی هم که کُلی زجرشان می‌دهند.

اگر می‌توانستم، فقط به جی..های پیر رسیدگی می‌کردم چون جوان‌ترها که جاکیش دارند اما پیرها هیچ کس را ندارند. آن‌هایی را انتخاب می‌کردم که پیر و زشت باشند و دیگر به درد هیچی نخورند، جاکیش‌شان می‌شدم، بهشان می‌رسیدم و عدالت را برقرار می‌کردم. بزرگ‌ترین پلیس و جاکیشِ دنیا می‌شدم و با این کارم، دیگر کسی جی..ی پیر تنهایی را نمی‌دید که در طبقه‌ی ششم یک عمارتِ بی‌آسانسور، گریه کند.

— خب غیر از این‌هایی که گفتی، دکتر دیگر چه گفت؟ گفت من می‌میرم؟

۱- Normandie گاوه‌ای نورماندی به دلیل مراتع سبز آن خطه معروفند.

– نه این جورى، نه رُزا خانم، دكتر نگفت كه شما زودتر از كس ديگرى مى ميريد.

– چه مرضى دارم؟

– برايم نشمرد. چه بگويم، گفت از هر چيزى يك خرده اش را داريد.

– راجع به پاهايم چه گفت؟

– چيز به خصوصى راجع به پاهایتان نگفت، تازه رُزا خانم مى دانيد كه پا هيچ وقت باعث مرگ كسى نشده است.

– قلبم چطور؟

– چيزى در اين مورد هم نگفت.

– راجع به سبزيجات^۱ چه مى گفت؟

قيافه ي معصومانه يي گرفتم.

– چي؟ راجع به سبزيجات؟

– شنيدم كه يك چيزى درباره ي سبزيجات مى گفت.

– بايد براى سلامتى تان سبزي بخوريد، رُزا خانم. شما هميشه به ما سبزي زياد داده ايد. حتى شده كه فقط سبزي خورده ايم.

چشمانش پُر از اشك شد، رفتم كاغذِ كون پا كُن را آوردم تا اشك هاش را خشك كنم.

– مومو، تو بدون من چه به سرت مى آيد؟

– هيچ اتفاقى برايم نمى افتد، تازه حالا كه طورى نشده.

– مومو، تو پسر بچه ي خوشگلى هستى و اين خطرناك است. بايد مراقب باشى. بهم قول بده كه زندگيت را از راه هاى بد بد نگذرانى.

– قول مى دهم.

– قسم بخور.

۱- اشاره به زندگى گيامى كه دكتر كاتز گفته بود. – م

— رُزا خانم قسم می خورم. از این بابت خیالتان راحت باشد.

— مومو، همیشه یادت باشد که پایین تنه‌ی مرد مقدس‌ترین چیزش است، شرافتش به آن بستگی دارد. هیچ وقت نگذاری از آن کارها با تو بکنند. حتی اگر بابتش پول خوبی بهت بدهند، حتی اگر من بمیرم و تو چیز دیگری در این دنیا نداشته باشی، نگذار این کارها را با تو بکنند.

— می‌دانم رُزا خانم که این شغل مال زن‌هاست. مرد باید بتواند خودش را حفظ کند.

یک ساعت، همین‌طوری دست‌دردست ماندیم و همین باعث شد تا ترسش کم‌تر شود.

آقای هامیل وقتی فهمید رُزا خانم مریض است، خواست به دیدنش برود. اما با داشتن نودوپنج سال سن و نبودنِ آسانسور دور از انصاف بود. آن‌ها سی سالی می‌شد که همدیگر را می‌شناختند. از همان زمانی که آقای هامیل قالی می‌فروخت و رُزا خانم خودش را. و حالا خیلی غیرعادلانه بود که به خاطرِ آسانسور مجبور شوند جدا از هم بمانند. او می‌خواست برای رُزا خانم شعری از ویکتور هوگو بنویسد اما دیگر سوی چشمی برایش باقی نمانده بود و مجبور شدم شعر را از طرف آقای هامیل از حفظ کنم، شعر با این جمله شروع می‌شد: سبحانه‌الدائم لایزول. یعنی فقط اوست که جاودان است و تا هنوز شعر توی کله‌ام بود، فوراً به طبقه‌ی ششم رفتم و آن را برای رُزا خانم خواندم. اما گیر کردم و مجبور شدم دوباره شش طبقه پایین بیایم تا از آقای هامیل شعرِ ویکتور هوگورا که یادم رفته بود، بپرسم. به خودم می‌گفتم اگر آقای هامیل با رُزا خانم عروسی می‌کرد، خیلی خوب می‌شد. چون دیگر وقتش بود و می‌توانستند با هم از بین بروند و این چیزی است که همیشه خوش آیند بوده. قضیه را به آقای هامیل گفتم و بهش گفتم که می‌توانیم او را روی تخت‌روان ببریم بالا تا پیشنهادش را بکند و بعد هم هر دویشان را به ییلاق می‌بریم و می‌گذاریم‌شان توی یک مزرعه تا وقتی که مرگشان برسد. البته این طوری بهش نگفتم چون نمی‌شود مردم را این طوری به کاری وادار کرد. فقط تذکر دادم که دو تا بودن و دیده‌های‌شان را برای هم تعریف کردن، لذت دارد. به آقای هامیل گفتم که می‌تواند تا صد و هفت سالگی زندگی کند. چون شاید زندگی فراموشش کرده و یکی دو بار هم رُزا خانم تمایلی به او نشان داده بوده. دیگر وقتش بود، نباید موقعیت را از دست می‌داد.

هر دویشان محتاج عشق بودند و در آن سن هم عشق ممکن نبود مگر این که زورشان را با هم یکی می کردند. حتی عکس پانزده سالگی رُزا خانم را به آقای هامیل نشان دادم و او آن را از پشت عینک مخصوصش که برای بهتر دیدن به چشم می زد، تماشا کرد.

عکس را عقب بُرد، بعد جلو آورد، و بالاخره حتماً چیزی دید، چون لبخند زد اشک به چشمانش آمد، اما این دلیل به خصوصی نداشت و فقط شاید به خاطر پیریش بود. پیرها نمی توانند جلوی ریختن اشکشان را بگیرند.

— می بینید رُزا خانم قبل از این ماجراها چه خوشگل بوده؟ شما دو تا باید با هم عروسی کنید. البته می دانم، اما می توانید برای این که همیشه به یادش داشته باشید، به عکسش نگاه کنید.

— محمد کوچولو، شاید اگر پنجاه سال پیش می شناختمش، باهاش عروسی می کردم.

— در مدت پنجاه سال حتماً از هم زده می شدید. حالا حتی نمی توانید همدیگر را درست ببینید تا از هم بدتان بیاید. حتی وقتش را هم نخواهید داشت.

روبه روی فنجان قهوه اش نشسته بود. دستش را روی کتاب ویکتور هوگو گذاشته بود و به نظر خوش حال می آمد، چون از آن مردهایی بود که از دنیا زیاد طلب کار نیستند.

— محمد کوچولو، حتی اگر ازم برمی آمد عروسی کنم نمی توانستم با یک یهودی عروسی کنم.

— آقای هامیل او دیگر نه یهودی است و نه چیز دیگر. فقط همه جایش درد می کند و شما هم آن قدر پیر شده اید که دیگر نوبت خداست که فکرتان باشد. برای دیدن خدا حتی به مکه هم رفتید، حالا دیگر نوبت اوست که کاری بکند. چرا نباید در سن هشتاد و پنج سالگی که دیگر هیچ خطری تهدیدتان نمی کند، عروسی کنید؟

– وقتی عروسی کردیم، چه باید بکنیم؟

– آه، خب، غصه‌ی همدیگر را می‌خورید. همه به همین خاطر عروسی می‌کنند.

آقای هامیل گفت:

– من برای عروسی کردن خیلی پیر هستم.

انگار برای چیزهای دیگر پیر نبود!

دیگر جرأت نداشتم به رُزا خانم نگاه کنم. از بس که اوضاعش خراب بود. بچه‌های دیگر رفته بودند و وقتی ج...ای پیدا می‌شد که برای گذاشتن بچه‌اش پیش ما می‌آمد و می‌دید که زنگِ جهود حسابی درب و داغون شده، از سپردنِ بچه‌اش به ما منصرف می‌شد. از همه چیز وحشتناک‌تر این بود که رُزا خانم بیش‌تر از پیش بزرگ می‌کرد، آن هم گُل‌ی گُل‌ی. گاهی هم حرکاتِ دعوت‌آمیزی با چشم‌ها و لب و دهانش می‌کرد، درست مثل این که هنوز دارد توی خیابان کار می‌کند. این دیگر خیلی زیادی بود و دلم نمی‌خواست ببینمش. می‌رفتم توی خیابان و تمامِ روز را می‌گشتم. رُزا خانم هم تنها می‌ماند، بدون این که با لب‌های گُل‌ی گُل‌ی و ادا و اطوارهایش بتواند کسی را تور بزند.

گاهی کنار پیاده‌رو می‌نشستم و سعی می‌کردم مثل وقتی که در اتاقِ دوبلاژ بودم، دنیا را به عقب برگردانم، اما خیلی عقب‌تر از آن. آدم‌ها از در بیرون می‌آمدند و من آن‌ها را به عقب برمی‌گرداندم، کفِ خیابان می‌نشستم و ماشین‌ها را عقب می‌بردم و هیچ کدام‌شان نمی‌توانستند به من نزدیک شوند، خلاصه، زیاد سر حال نبودم. خوش‌بختانه همسایه‌هایی داشتیم که کمکمان می‌کردند. از لولا خانم قبلاً برایتان گفته بودم که در طبقه‌ی چهارم بود و در جنگلِ بولونی کار می‌کرد. قبل از این که سرِ کار برود اغلب پیشِ ما می‌آمد و کمی کمکمان می‌کرد. او فقط سی و پنج ساله بود و هنوز گُل‌ی موفقیت پیش‌رو داشت. برایمان شکلات می‌آورد. ماهی آزادِ دودی و شامپانی می‌آورد.

یک وقت شایع شده بود که کارگرانِ افریقایی شمالی با خودشان وبا

آورده‌اند. اولین کاری که لولا خانم همیشه می‌کرد این بود که دست‌هایش را می‌شست. از وبا، که کثافت و نبودن بهداشت را دوست دارد، وحشت داشت. من وبا را نمی‌شناسم، اما فکر می‌کنم نباید آن قدر هم که لولا خانم می‌گفت بد باشد. مرضی بود که تقصیری نداشت. گاهی اوقات حتی دلم می‌خواست از وبا دفاع کنم، چون به هر حال عیبش به خودش مربوط نمی‌شد و هرگز نخواست که وبا باشد و همین جوری به این شکل درآمده بود. لولا خانم سراسر شب را با اتومبیل توی جنگل بولونی می‌راند و می‌گفت که تنها سنگالی است که به این کار مشغول است و خیلی هم طرف‌دار دارد.

به خاطر گذشته‌اش که مش‌زن بوده، خپله و قوی بود و می‌توانست یک میز را از یک پایه بلند کند. اما البته برای این کارها نبود که بهش پول می‌دادند. دوستش داشتم، از آن‌هایی بود که شبیه هیچ چیز نبودند و به هیچ چیز هم ربطی نداشتند. خیلی زود متوجه شدم که توجهش را جلب کرده‌ام. چون دلش می‌خواست بچه داشته باشد و به خاطر شغلی که داشت نمی‌توانست. البته باید این را هم بدانیم که وسایل لازم را هم نداشت. کلاه گیس. طلایی به سر می‌گذاشت تا مشتری‌ها را دنبال خودش راه بیاندازد. اما واقعاً آدمی بود غیر از دیگران و آدم باهوش احساس اطمینان می‌کرد. نمی‌دانم چرا مردم همه‌شان به خاطر پایین تنه‌شان تقسیم‌بندی می‌شوند و اهمیت پیدا می‌کنند. قدری لی لی به لالاش می‌گذاشتم، چون خیلی بهش احتیاج داشتم. گاهی به ما پول می‌داد و آشپزی هم می‌کرد. سس‌ها را با حرکاتی قشنگ و حالاتی خوش‌آمدنی، می‌چشید و درحالی‌که گوشواره‌هایش این طرف و آن طرف می‌رفتند، با پاهای بلندش مثل اردک تلوتلو می‌خورد. می‌گفت که وقتی جوان بوده، در سنگال کیدگوولا^۱ را ظرف سه روزه ضربه کرده بود. اما همیشه از این که مرد بوده، زجر می‌برده. بهش می‌گفتم «لولا

خانم، شما مثل هیچ کس و هیچ چیز نیستید»، و او از این حرف خوشش می‌آمد. جواب می‌داد: «آره مومو کوچولو، من یک موجود رؤیایی هستم» و راست می‌گفت. به دلکبِ آبی‌پوش و چترم آرتور شباهت داشت که خیلی با همه چیز فرق داشتند.

– مومو کوچولو وقتی بزرگ شدی خواهی دید که نشان‌های خارجی اندام که احترام‌برانگیزند، مثل بیضه‌ها، هیچ معنایی ندارند و فقط اتفاقی طبیعی‌اند. رُزا خانم در مبلش نشسته بود و از او خواهش می‌کرد که مراقبِ حرف‌هایش باشد، چون من هنوز بچه بودم. نه، واقعاً که خیلی جذاب بود. کاملاً هم عوضی بود. بدجنس هم نبود. وقتی شب‌ها خودش را آماده‌ی رفتن می‌کرد، واقعاً یک چیز حقیقی نبود: با کلاه گیسِ طلایش، پاشنه‌های بلندِ کفشش، جای زخم‌های زمانِ مش‌زنیش، پولورِ سفیدش که برای نشان دادن سینه‌هایش خیلی مناسب بود، و شالِ صورتی‌رنگی که دورِ گردنش می‌انداخت تا سیبِ آدامش را بپوشاند، دامنش هم یک چاک در پهلو داشت – و با آن بندِ جوراب‌ها! گاهی اوقات که به سن لازار^۱ می‌رفت برای یکی دو روز ناپیدا می‌شد بعد خسته و با بزرک معلوم نبود چه جوریش، برمی‌گشت. قرصِ خواب می‌خورد و می‌خوابید و این درست نیست که می‌گویند آدم به همه چیز عادت می‌کند. یک بار هم پلیس به دنبالِ موادِ مخدر به خانه‌اش آمد. اما خیلی غیرمنصفانه بود. دوستانش حسادت کرده و بهش تهمت زده بودند. دارم درباره‌ی زمانی حرف می‌زنم که رُزا خانم می‌توانست حرف بزند و هنوز حواسش جمع بود. البته به غیر از گاهی اوقات که وسطِ حرفش می‌ماند و با دهانِ باز مستقیم روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، با حالتی که انگار نمی‌دانست کیست، کجاست و آن‌جا چه می‌کند و این حالتی است که دکتر کاتز اسمش را گذاشته است «بهت‌زدگی». این حالت بیش‌تر از بقیه‌ی حالات به او دست

می‌داد و مرتباً هم اتفاق می‌افتاد. اما هنوز ماهیِ کپور به سبکِ جهودی را خوب درست می‌کرد. لولا خانم هر روز برای پرسیدنِ احوالمان می‌آمد و هر وقت کارش در جنگل بولونی خوب می‌گرفت، به ما پول می‌داد. در محله‌مان خیلی بهش احترام می‌گذاشتند و هر کس هم جرأت می‌کرد حرفی بزند، یک مشت به صورتش خورده بود. نمی‌دانستم اگر پنج طبقه‌ی دیگر نبودند در طبقه‌ی ششم چه بلایی سرمان می‌آمد. در آن پنج طبقه مستأجرانی بودند که هرگز نخواستند به ما صدمه‌یی برسانند و وقتی رُزا خانم از ده تا بچه‌ج... هم نگه‌داری می‌کرد که راه‌پله‌ها را آشغال‌دونی کرده بودند، هرگز او را به پلیس لو ندادند.

در طبقه‌ی دوم یک فرانسوی زندگی می‌کرد که جوری رفتار می‌کرد که انگار توی خانه‌ی خودش نیست. بلند بود و عصاقورت‌داده. با یک عصا و بدون آن که توجه کسی را جلب کند راحت زندگی می‌کرد. شنیده بود که رُزا خانم رفتنی است و یک روز چهار طبقه‌یی را که بیش‌تر از او داشتیم، بالا آمد و در زد. وارد شد، به رُزا خانم سلام کرد:

— خانم برای عرضِ ادب خدمت رسیده‌ام.

نشست. کلاهش روی زانویش بود. شق‌ورق نشسته بود و سرش را بالا نگه داشته بود. از جیبش یک پاکت که تمبری رویش چسبیده بود و اسمش روی آن نوشته شده بود درآورد.

— اسمم لویی شارمت^۱ است. همین‌طور که این جا نوشته و می‌توانید بخوانید. این نامه‌ی دخترم است که ماهی یک بار برایم می‌نویسد. نامه را با اسمش که رویش نوشته بود به ما نشان می‌داد. مثل این که این‌طوری می‌خواست ثابت کند که هنوز اسم دارد.

— من بازنشسته‌ی قسمتِ اداری راه‌آهن هستم. شنیدم بیمارید، بعد از بیست

سال که در یک ساختمان زندگی می‌کنیم، از فرصت استفاده کردم و خدمتتان رسیدم.

برایتان گفته‌ام که رُزا خانم سوای این بیماریش، زندگی‌ها کرده بود و سرد و گرمِ روزگار را چشیده بود. از شنیدن این حرف عرقِ سردی بر تنش نشست و وقتی حرفی را کم‌تر از همیشه می‌فهمید، عرقش بیش‌تر می‌شد و این هم به خاطر پیری بود که زیاد عرق می‌کرد.

این فرانسوی که به خودش زحمت داده بود و چهار طبقه را بالا آمده بود تا عرضِ ادبی کند، اثرِ قاطعی روی رُزا خانم گذاشت، مثل این بود که داشت می‌مرد و او هم نماینده‌ی رسمیِ عزرائیل بود. به‌خصوص که این شخص بسیار هم مرتب لباس پوشیده بود، با کت و شلوارِ مشکی و پیراهن و کراوات. فکر نمی‌کنم رُزا خانم دلش می‌خواست خیلی زندگی کند اما چندان میلی هم به مردن نداشت. فکر می‌کنم که نه این بود و نه آن. فقط عادت کرده بود. من معتقدم که کارهای بهتر از این هم می‌شد کرد. این آقای شارمت به خاطر شق‌ورق‌نشستن‌اش به نظر آدمی بسیار مهم و جدی می‌آمد و رُزا خانم ترسیده بود. سکوتی طولانی بین‌شان برقرار شد و بعد هیچ چیز برای گفتن پیدا نکردند. اگر عقیده‌ی مرا خواسته باشید، این آقای شارمت برای این آمده بود بالا که تنها بود و برای این غم‌خوار رُزا خانم شده بود که خودش را از تنهایی دریاورد. وقتی آدم سنش از یک حدی می‌گذرد، کم‌تر از پیش معاشرت می‌کند. البته غیر از اوقاتی که بچه داشته باشند و قانونِ طبیعت مجبورشان کند معاشرت کنند. فکر می‌کنم که هر دوشان ترسیده بودند. طوری به هم نگاه می‌کردند مثل این که می‌گفتند: اول شما، نه نمی‌شود، تمنا می‌کنم، اول شما. آقای شارمت از رُزا خانم پیرتر بود، اما خشکیده و جمع‌وجور بود در حالی که رُزا خانم هیکل پت‌وپه‌نی به هم زده بود و بیماری در بدنش جای بیش‌تری گرفته بود. معمولاً تحمل این چیزها برای زن پیری که جهود هم باشد خیلی سخت‌تر است تا برای یک کارمندِ راه‌آهن. روی

مبلش نشسته بود، بادبزی در دست داشت. بادبزی که از قدیم‌ها برایش مانده بود. مال ایامی بود که هدیه‌های زنانه بهش می‌دادند، و او چنان ذوق‌زده می‌شد که زبانش بند می‌آمد. آقای شارمت با کلاه روی زانویش، مستقیم نگاهش می‌کرد. مثل این بود که آمده بود دنبالش زنا خانم، و زنک جهود کله‌اش داشت می‌لرزید و از ترس عرق کرده بود. تصورش بامزه بود که مرگ بتواند وارد اتاق شود، بنشیند، کلاهش را روی زانویش بگذارد، و مستقیم به چشمانتان نگاه کند و بهتان بگوید که دیگر وقتش رسیده. به‌خوبی می‌دیدم او یک فرانسوی بود که بی‌هم‌وطن مانده بود، و وقتی خبر این که زنا خانم به‌زودی دیگر هرگز پایین نخواهد آمد همه‌جا پخش شده بود - و حتی به خواربارفروشی تونس آقایی کیبالی^۱ هم که کعب‌الخبار بود رسیده بود - از فرصت استفاده کرده بود تا اظهار وجود کند. این آقای شارمت چهره‌ی گرفته‌ی داشت، خصوصاً دور چشم‌هایش که قبل از هر جای دیگر گود می‌افتند و حالتی به خود می‌گیرند که انگار دارند می‌پرسند چرا، به چه حقی، چه بلایی دارد به سرم می‌آید.

خیلی خوب به یادش دارم. یادم می‌آید که چطور صاف روبه‌روی زنا خانم نشسته بود. پشتش را به خاطر روماتیسم نمی‌توانست خم کند و با بالارفتن سنش بدتر هم می‌شد. مخصوصاً شب‌ها وقتی هوا رو به خنکی می‌رفت، یعنی وقتی فصل گرما تمام شده بود. در خواربارفروشی شنیده بود که دیگر چیزی از عمر زنا خانم باقی نمانده، و اعضای اصلی بدنش از کار افتاده‌اند و دیگر انجام وظیفه نمی‌کنند. حتماً فکر کرده بود که آدمی علیل مثل او بهتر از کسانی که هنوز تن درست هستند درکش می‌کند، و به همین خاطر هم بالا آمده بود. زنک جهود وحشت کرده بود. اولین باری بود که یک فرانسوی کاتولیک خیلی شق‌ورق به خانه‌اش رفته بود و این‌طور

پیش او ساکت نشسته بود.

مدتی ساکت ماندند و باز ساکت ماندند و بعد آقای شارمت دهنش را باز کرد و خیلی جدی از تمام کارهایی که در زندگیش در راه خدمت به راه آهن فرانسه کرده بود برای رُزا خانم تعریف کرد و حرف‌هایش برای پیرزن جهودی که خیلی هم حالش بد بود و همه‌اش هم باید تعجب می‌کرد و تعجب می‌کرد، زیادی بود. هر دویشان می‌ترسیدند و این حرف درست نیست که طبیعت همه‌ی کارها را درست انجام می‌دهد. طبیعت با هر کس کاری که بخواهد می‌کند و حتی نمی‌داند که چه دارد می‌کند. گاهی اوقات این کارها را با گل‌ها و پرنده‌ها می‌کند و گاهی هم با پیرزن جهودی که در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کند و حتی نمی‌تواند پایین بیاید.

دلم به حال این آقای شارمت می‌سوخت، چون می‌دیدم که او هم، با وجود بیمه‌های اجتماعی، هیچ کس و هیچ چیز ندارد. فکر می‌کنم چیزهایی که خیلی مورد احتیاج هستند، اغلب وجود ندارند. پیرها تقصیری نکرده‌اند که همیشه آخر سر به زوال می‌افتند. من چندان دل خوشی از این قانون طبیعت ندارم. شنیدن حرف‌های آقای شارمت در مورد قطارها و ایستگاه‌ها و ساعت حرکت قطارها، خودش چیزی بود. مثل این که هنوز امیدوار بود قطار خوبی سوار شود و در ساعت مناسبی حرکت کند و خودش را نجات دهد، در حالی که خوب می‌دانست که به مقصد رسیده و کاری به جز پیاده‌شدن برایش نمانده. مدتی همین‌طوری ماندند. من نگران رُزا خانم بودم، چون می‌دیدم از چنان ملاقات مهمی به گلی گنج شده. مثل این بود که برای ادای احترامات واپسین پیش او آمده باشند. جعبه‌ی شکلاتی را که لولا خانم برایمان آورده بود برای آقای شارمت باز کردم اما او به آن دست نزد. خوردن قند برایش قدغن شده بود. بالاخره به طبقه‌ی دوم رفت و ملاقاتش هم هیچ مشکلی را حل نکرد. رُزا خانم می‌دید که آدم‌ها بیش‌ازپیش با او مهربان می‌شوند و این هرگز نشانه‌ی خوبی نبوده است.

رُزا خانم بیش‌تر از پیش آن حالت غیبت بهش دست می‌داد و ساعت‌های متمادی می‌شد که بدون این که چیزی حس کند همین‌طور می‌ماند. به اعلانی فکر می‌کردم که آقارضا کفاش وقتی در دکانش نبود، به دیوار می‌گذاشت، که نوشته بود باید به جای دیگری مراجعه کنیم، اما من نمی‌دانستم که در مواقع غیبت رُزا خانم به چه کسی باید مراجعه کنم، چون کسانی هستند که حتی در مکه هم وبا گرفته‌اند. روی چهارپایه در کنارش می‌نشستم، دستش را می‌گرفتم و منتظر بازگشتش می‌ماندم. لولا خانم تا آن جا که می‌توانست کم‌کم می‌کرد. از جنگلِ بولونی بعد از کوشش‌هایی که در کارِ تخصصی‌اش انجام می‌داد به حال مرگ برمی‌گشت و گاهی اوقات تا ساعت پنج بعد از ظهر می‌خوابید. شب هم می‌آمد بالا تا کمی کم‌کم کند. هنوز گاهی کسانی برای ماندن پهلویمان می‌آمدند اما عده‌شان برای گذرانِ زندگی کافی نبود و لولا خانم هم می‌گفت که شغلِ ج...گی به خاطر رقبای مجانی دارد نابود می‌شود. ج...هایی که پول نمی‌گیرند، از طرفِ پلیس تعقیب نمی‌شوند و پلیس فقط یقه‌ی کسانی را که برای خودشان ارزشی قایلند می‌چسبد. یک مورد حق‌السکوت‌گیری داشتیم. جاکیشی که پانداز و قیچی بود، تهدید کرده بود که اگر ج... پیشنهادِ رفتن به داکار^۱ را رد کند، بچه‌اش را به مددکارِ اجتماعی تحویل می‌دهد. ما ده روز از این بچه نگه‌داری کردیم. اسمش ژول^۲ بود. اما بعد آقای ندا آمده کار را به دست گرفت و اوضاع جور شد. لولا خانم به خانه می‌رسید و رُزا خانم را کمک می‌کرد تا تمیز بماند.

نمی‌خواهم ازش زیادی تعریف کرده باشم اما هرگز ندیده‌ام که یک مرد سنگالی بتواند مثل لولا خانم مادر به این خوبی باشد. واقعاً دردناک است که طبیعت چنین معامله‌یی باهاش کرده. در حق او ظلم شده. در حق بچه‌هایی که می‌توانستند از او متولد بشوند و خوش‌بخت زندگی کنند، ظلم شده. او حتی حق نداشت بچه‌یی را به فرزندی قبول کند، چون عوضی‌ها خیلی با دیگران فرق دارند و مردم هرگز این را نمی‌بخشند. لولا خانم از این بابت گاهی چیزی توی قلبش سنگینی می‌کرد. این را می‌توانم بگویم که تمام آدم‌های ساختمان ما با شنیدنِ خبرِ مرگِ قریب‌الوقوعِ رُزا خانم، که همه‌ی اعضای بدنش دست به یکی کرده بودند تا او را در وقتِ مناسب بکشند، با ما خوب تا کردند. چهار برادران زوم^۱ بودند که کارشان اسباب‌کشی بود و برای جابه‌جا کردنِ پیانو‌ها و کمد‌ها، قوی‌ترین مردهای محله‌مان بودند و من همیشه با ستایش تماشایشان می‌کردم، چون من هم دوست داشتم که چهار نفر باشم. آن‌ها یک روز آمدند و گفتند که برای بالا و پایین بردن رُزا خانم و هر بار که هوس گردش بکند، می‌توانیم رویشان حساب کنیم. یک‌شنبه که تنها روزی است که کسی اسباب‌کشی نمی‌کند، آن‌ها رُزا خانم را برداشتند و مثل یک پیانو، پایین بردند. او را توی ماشین‌شان گذاشتند و رفتند کنار رود مارن^۲ تا کمی هوای تازه بخورد. آن روز او حواسش خوب جمع بود و حتی برای آینده‌اش هم برنامه می‌ریخت. دلش نمی‌خواست با مراسم مذهبی دفنش کنند. اول فکر کردم که زنکِ جهود از خدا می‌ترسد و به همین دلیل نمی‌خواهد با مراسم دفن شود، چون امیدوار است که این‌جوری بتواند از دست خدا در برود. اما اصلاً این‌طوری نبود. می‌گفت که حالا دیگر خیلی دیر شده و هر چه که نباید بشود، شده است، و دیگر نمی‌تواند از خدا عذرخواهی کند. فکر می‌کنم وقتی رُزا خانم حواسش جمع بود، دلش می‌خواست برای

همیشه بمیرد، نه آن جوری که بعد از مرگش هم باز کارهایی بکند. موقع برگشتن، برادرانِ زوم، گشتی هم به دورِ هال و خیابان سن دنی^۱ و خیابان فورسی^۲ و خیابان بلوندل^۳ و خیابان ترواندری^۴ زدند و رُزا خانم خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. مخصوصاً وقتی که در کوچه‌ی پرووانس، هتل کوچکی را دید که در جوانی می‌توانسته روزی چهل بار از پله‌هایش پایین و بالا برود. به ما گفت که دیدن پیاده‌روها و گوشه‌هایی که در آن جاها زندگیش را می‌چرخانده، برایش خیلی لذت‌بخش بوده و حس می‌کند هر کاری را که باید بکند کرده است. لبخند می‌زد و می‌دیدم که روحیه‌اش خیلی بهتر شده. درباره‌ی دورانِ خوش گذشته بنا کرد به حرف‌زدن و گفت که آن ایام بهترین دورانِ زندگیش بوده. گفت که وقتی در پنجاه‌سالگی بالاجبار کارش را ول کرده هنوز مشتری‌های دایمی داشته. اما فکر کرده بود که در سن او این کار قشنگ نیست و تصمیم گرفت که خودش را بازنشسته کند. در خیابان فروشو^۵ ایستادیم تا چیزی بنوشیم و رُزا خانم یک شیرینی خورد. بعد به خانه برگشتیم و برادرانِ زوم او را به طبقه‌ی ششم بردند، درست مثل یک شاخه گل. او آن قدر از این گردش خوش حال بود که به نظر می‌رسید چندماهی جوان شده است. وقتی به خانه رسیدیم موسی را دیدیم که به دیدنمان آمده و جلوی در نشسته بود. بهش سلامی کردم و با رُزا خانم که حالش خوب بود، تنه‌هایش گذاشتم. به کافه‌ی پایین رفتم تا دوستی را ببینم که قول یک کُت چرمی را بهم داده بود. از آن کُت‌هایی که از یک مغازه‌ی واقعاً آمریکایی نه یک مغازه‌ی بنجل‌فروشی خریده بود. اما او آن جا نبود. چند دقیقه‌ی با آقای هامیل ماندم که حالِ خوشی داشت. کنارِ فنجانِ خالیِ قهوه‌اش نشسته بود و به دیوار روبه‌رویش به آرامی لبخند می‌زد.

1- Saint Denis

2- Fourcy

3- Blondel

4- Truanderie

5- Frochot

- آقای هامیل، حالتان خوب است؟
- سلام ویکتور کوچولو، خوش حالم که صدایت را می شنوم.
- آقای هامیل، به زودی عینکی ساخته می شود که با آن می شود همه چیز را دید و با آن دوباره می توانید ببینید.
- باید به خداوند ایمان داشت.
- یک روزی عینک های فوق العاده یی پیدا می شوند که هیچ مثل عینک های حالا نیستند و می شود واقعاً با آن ها دید.
- خب، ویکتور عزیزم، خداوند همیشه پیروز است. و او به من این امکان را داده که این همه پیر بشوم و باز زنده بمانم.
- آقای هامیل اسم من ویکتور نیست، اسمم محمد است. ویکتور اسم آن یکی دوستان است.
- به نظر متعجب آمد.
- البته، محمد کوچولویم... توکلت علی الله هوالذی لایموت یعنی به کسی اعتماد کرده ام که هرگز نمی میرد... ویکتور کوچولویم، چه صدایت کردم؟
- اه، گهش بگیرند.
- مرا ویکتور صدا کردید.
- چطور می توانستم این کار را بکنم، ازت عذر می خواهم.
- نه، مهم نیست، اصلاً مهم نیست. اسم فقط اسم است. از دیروز بهترید؟
- به نظر آمد که فکرش مشغول است. می دیدم که دارد زور می زند تا یادش بیاید. اما برای او همه ی روزها، از وقتی که دیگر از صبح تا شب قالی نمی فروخت، یک سان بودند. توی سرش همه چیز سفید بود، دست راستش را روی کتاب کهنه یی گذاشته بود که ویکتور هوگو نوشته بود و کتاب حتماً به احساس این دست که دایم رویش بود، عادت کرده بود.
- از دیروز پرسیدی؟
- آقای هامیل، دیروز با امروز فرقی ندارد، این فقط زمان است که می گذرد.

- خب، امروز را همه‌اش این جا بودم و ویکتور کوچولو...
- کتاب را نگاه می‌کردم، چیزی نداشتم بگویم. سال‌ها بود که با هم بودند.
- یک روز هم من یک کتاب واقعی خواهم نوشت آقای هامیل که توی آن همه چیز خواهد بود. مگر آقای ویکتور هوگو کاری غیر از این یا بهتر از این کرده؟
- آقای هامیل به خیلی دورها چشم دوخته بود و لبخند می‌زد.
- دستش روی کتاب تکان می‌خورد. مثل این که بخواهد نازش کند. انگشتانش می‌لرزید.
- زیاد سؤال پیچم نکن. امروز یک کمی خسته‌ام.
- کتاب را برداشتم و آقای هامیل فهمید و نگران شد. عنوان آن را نگاه کردم و دوباره بهش دادم. دستش را هم رویش گذاشتم.
- بیاید آقای هامیل، کتاب را بهتان دادم، می‌توانید حسش کنید.
- دیدم که انگشتانش کتاب را لمس می‌کنند.
- ویکتور کوچولو، تو مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیستی، این را همیشه می‌دانستم.
- آقای هامیل، من هم یک روزی بینوایان را خواهم نوشت. آیا کسی هست شما را به خانه ببرد؟
- انشاءالله. حتماً یکی پیدا می‌شود. چون ویکتور کوچولو، من به خداوند ایمان دارم.
- دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد، از بس که اسم این یکی را تکرار می‌کرد.
- آقای هامیل یک چیزی برایم تعریف کنید. برایم تعریف کنید که چطوری وقتی پانزده سالتان بود به نیس سفر کردید.
- ساکت ماند.
- من؟ من به نیس سفر کردم؟
- آن وقت‌ها که خیلی جوان بودید.
- یادم نمی‌آید، اصلاً یادم نمی‌آید.

– خب، من برایتان تعریف می‌کنم. نیس واحه‌یی است در کنار دریا، با جنگل‌های میموزا و نخل، و شاه‌زادگان روسی و انگلیسی که با گل به جنگ هم می‌روند. دلقک‌ها در خیابان می‌رقصند و کاغذریزه‌های رنگی از آسمان می‌بارند و هیچ کس را هم از قلم نمی‌اندازند. یک روز من هم وقتی جوان بشوم، به نیس خواهم رفت.

– یعنی چی وقتی جوان شدی؟ مگر پیری؟ کوچولو چند سالت است؟ تو محمد کوچولو هستی، مگر نه؟

– آه این را هیچ کس نمی‌داند، کسی از سنم خبر ندارد. من شناس‌نامه ندارم. رُزا خانم می‌گوید که هرگز برای خودم سنی نخواهم داشت، چون با دیگران فرق دارم، همیشه هم همین‌طور خواهم ماند. متفاوت با دیگران. رُزا خانم را یادتان هست؟ همین روزها می‌میرد.

اما آقای هامیل توی خودش رفته بود، چون زندگی موجب زیستنِ مردم می‌شود، بدون این که توجه کنند بر آن‌ها چه می‌گذرد. در ساختمان روبه‌رویی، خانمی بود به نام خانم هالاوی^۱ که قبل از بسته‌شدنِ کافه می‌آمد عقبش و حتی می‌خوابانیدش توی تخت‌خوابش، چون او هم کسی را نداشت. نمی‌دانم قبلاً همدیگر را می‌شناختند یا فقط برای این که تنها نباشند، این کار را می‌کرد. خانم هالاوی در باره یک بساط بادام‌فروشی داشت و پدرش هم وقتی زنده بود، کارش همین بود. گفتم: «آقای هامیل، آقای هامیل!» و جوری گفتم، مثل این که بخواهم به یادش بیاورم که هنوز کسی هست که دوستش دارد و اسم او را به خاطر می‌آورد و اصولاً اسمی روی او هست. مدتی همین‌طوری پهلویش ماندم تا وقت بگذرد؛ همان وقتی که فرانسوی نیست و آهسته می‌گذرد. آقای هامیل غالباً برایم می‌گفت که وقت با کاروانِ شترش آهسته از سوی بیابان می‌آید و عجله‌یی هم ندارد، چون بارش ابدیت است. اما

چنین تعریفی وقتی واقعاً شنیدنی است که آن را عملاً روی صورت آدم پیری ببینیم که هر روز چیزهای بیش‌تری از او دزدیده می‌شود. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، می‌گویم که سراغ وقت را باید از دزدها گرفت.

صاحب کافه که حتماً می‌شناسیدش، آقای دریس، آمد و نگاهی به ما انداخت. آقای هامیل گاهی تنگش می‌گیرد و باید قبل از این که گندش دربیاید کسی او را به مستراح ببرد. اما نباید فکر کنید که آقای هامیل دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد و بنابراین ارزشی ندارد. من که فکر می‌کنم پیرها همان قدر با ارزش هستند که دیگران، حتی اگر یک‌ریز تحلیل بروند. آن‌ها هم مثل من و شما احساس دارند و حتی گاهی اوقات بیش‌تر از ما رنج می‌برند. چون نمی‌توانند از خودش‌ان دفاع کنند. اما طبیعت، که رذالت‌ها دارد، بهشان حمله‌ور می‌شود و زجرکش‌شان می‌کند. میان ما آدم‌ها، این وضع از دل طبیعت هم بدتر است، چون خلاص کردن پیرها ممنوع است، در حالی که طبیعت آهسته حلق‌شان را فشار می‌دهد، تا جایی که چشم‌هایشان از کاسه بیرون می‌زنند. البته آقای هامیل به این روز نیافتاده بود. او هنوز قادر بود از این هم خیلی پیرتر بشود و در صدوده‌سالگی بمیرد و شاید حتی قهرمان دنیا بشود. هنوز می‌توانست خودش را نگه دارد و به موقعش بگوید «جیش» و قبل از این که کاری بکند، آقای دریس خودش بازوی او را می‌گرفت و به مستراح می‌بردش. در بین عرب‌ها، وقتی مردی خیلی پیر باشد و وقت مردنش باشد، رسم است که به او احترام می‌گذارند، چون این کار خیلی در حساب و کتاب خدا مؤثر است و ثوابش هم از آن ثواب‌های شندرغازی نیست. به هر حال دلم برای آقای هامیل سوخت که کس دیگری او را می‌برد تا بشاشد. همان جا ولشان کردم. چون معتقدم نباید دنبال غم رفت.

هنوز توی راه پله‌ها بودم که صدای گریه‌ی موسی را شنیدم، پله‌ها را تندتند بالا رفتم و فکری بودم که نکند برای رُزا خانم اتفاق بدی افتاده باشد. رفتم تو. اول فکر کردم خواب می‌بینم. چشم‌هایم را بستم تا دوباره بهتر بازشان کنم. گردش. رُزا خانم با ماشین، آن هم در تمام جاهایی که روزگاری زندگیش را می‌چرخانده، اثر معجزه‌آسایی کرده بود و باعث شده بود که تمام گذشته‌اش دوباره در مغزش جان بگیرد. وسطِ اتاق، لخت‌وپتی ایستاده بود. می‌خواست لباس بپوشد و برود سرِ کارش، مثل سابق که زندگیش را می‌چرخاند. خب من توی زندگیم چیزی ندیده‌ام، حتی نمی‌توانم بگویم که چه چیز وحشتناک است و چه چیز وحشتناک نیست. اما می‌توانم قسم بخورم که دیدنِ رُزا خانم با آن حال و اوضاع، با آن چکمه‌های چرمی و شلوارک توری سیاه به دورِ گردنش – چون سروته خودش را عوضی گرفته بود – با آن پستان‌های خارج از حد تصور، که روی شکمش خوابیده بودند، چیزی است که هیچ کجای دیگر نمی‌شود دید، حتی اگر وجود داشته باشد. بدتر از همه، سعی می‌کرد مثل فروشنده‌های سکس‌شاپ‌ها چرخشی به خودش بدهد، اما چون پایین تنه‌اش از حد و حدود امکانات بشری فراتر رفته بود... یا سیداً! فکر می‌کنم اولین باری بود که دعا می‌خواندم. دعای مخصوص آدم‌های «مهبول»! اما او با لبخندی ملیح و منظری که خدا نصیب هیچ بیننده‌یی نکند یک‌ریز قروغمزه می‌آمد. خوب می‌فهمیدم که این حرکاتش نتیجه‌ی ضربه‌یی بود که از باز دیدن جاهایی که زمانی محل خوش‌گذرانی‌اش بوده به او وارد شده بود، اما فهمیدن، گاهی کارها را که درست نمی‌کند سهل است، حتی خراب‌تر می‌کند. آن قدر خودش را آرایش کرده بود که برهنگی جاهای دیگرش بیش‌تر به نظر می‌آمد

و بالبهایش شکل‌هایی درمی‌آورد و آن را مثل کون مرغ می‌کرد که حسابی زننده بود.

موسی گوشه‌یی نشسته بود و فریاد می‌زد. اما من فقط گفتم: «رُزا خانم، رُزا خانم» و با عجله رفتم بیرون. پله‌ها را دوتایکی رفتم پایین و دویدم. برای نجات از این دردسر نبود که می‌دویدم، چون نجاتی وجود نداشت. فقط برای این می‌دویدم که دیگر آن جانباشم. مدتی دویدم تا کمی راحت شدم. آن وقت رفتم توی یک هشتی، پشت سطل‌های آشغالی که منتظر رسیدنِ نوبت بودند، توی تاریکی نشستم. زر نزدم، چون حتی به زحمتش نمی‌ارزید. چشم‌هایم را بستم و از زورِ شرم صورتم را میان زانوهایم پنهان کردم. کمی صبر کردم و بعد یک پلیس را مجسم کردم. قوی‌ترین پلیسی که می‌توانید تصور کنید. میلیون‌ها بار جسورتر از باقی پلیس‌ها بود و نیروی مسلحش برای برقراری امنیت از آن هم بیش‌تر بود. حتی تعدادی تانک و زره‌پوش در اختیار داشت و با وجود او دیگر هیچ ترس و واهمه‌یی نداشتم، چون با تمام قدرتش از من دفاع می‌کرد. حس می‌کردم می‌توانم راحت باشم چون او تمام مسئولیت را به عهده گرفته بود. بازوی پُر قدرتش را پدرا نه به دور شانه‌هایم انداخت و پرسید که آیا در اثر ضرباتی که خورده‌ام زخمی شده‌ام. بهش گفتم آره. اما فایده‌یی ندارد که به بیمارستان برویم. همان‌طور که دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، مدتی تأمل کرد و حس کردم که می‌خواهد مسئولیت تمام کار را به عهده بگیرد و برایم مثل یک پدر باشد. حالم بهتر شد و شروع کردم به فهمیدن این که، بهترین چیز برای من این است که بروم یک جایی زندگی کنم که واقعیت نداشته باشد. آقای هامیل وقتی که هنوز با ما بود، می‌گفت که دنیای دیگر را شاعرها به وجود می‌آورند، و ناگهان لبخند زدم، یادم آمد که صدایم زده بود و یکتور. شاید این یک جور وعده‌ی الهی بود. بعد یک دسته پرنده‌ی سفید و صورتی دیدم. همه‌شان از آن‌هایی بودند که باید بادشان می‌کردی. نخی هم به دمشان بسته بود که باید می‌گرفتی و با آن‌ها به جاهای

خیلی دور می‌رفتی. بعد خوابم برد. یک کمی خوابیدم و بعد رفتم به کافه‌ی نبش کوچه‌ی بیسون^۱ که مشتری‌هایش بیش‌تر سیاه‌پوست هستند، و علتش سه تا خانه‌ی مخصوص سیاه‌های افریقایی است که در همسایگی کافه است. وضع در افریقا با این‌جا کاملاً فرق می‌کند. در آن‌جا قبیله دارند و وقتی اهل یک قبیله باشی مثل این است که یک خانواده‌ی بزرگ داری. یک نفر به اسم آقای آبوا^۲ آن‌جا بود که از او هنوز چیزی برایتان نگفته‌ام، چون نمی‌توانم همه چیز را یک‌باره برایتان بگویم و الان ازش صحبت می‌کنم. آخر، او حتی فرانسوی حرف نمی‌زند و باید کسی به جای او حرف بزند تا وجودش معلوم شود. مدتی آن‌جا پیش آقای آبوا که از ساحل عاج آمده ماندم. دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و کُلی مسخره‌بازی درآوردیم. من ده سال داشتم و او بیست‌سال و این اختلاف سن برای هر دویمان رضایت‌بخش بود. مدیر کافه، آقای سوکو^۳، به من گفت که زیاد آن‌جا نمانم چون حوصله نداشت با انجمن حمایت کودکان در بیافتد، حضور یک بچه‌ی ده‌ساله، این خطر را داشت که از طرف اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر برایش دردسر درست شود، چون اولین چیزی که مردم با دیدن یک بچه در کافه بهش فکر می‌کنند، همین مسئله اعتیاد است. در فرانسه از صغیرها خیلی مراقبت می‌شود و وقتی کسی مواظبشان نباشد سروکارشان به زندان می‌افتد.

آقای سوکو خودش بچه دارد و آن‌ها را در همان ساحل عاج گذاشته چون در آن‌جا بیش‌تر از این‌جا زن دارد. خوب می‌دانستم که حق ندارم بدون پدر و مادرم در یک محل شرب عمومی پلاس باشم. اما رک‌وراست بگویم که اصلاً میل نداشتم به خانه برگردم. از به‌یادآوردن وضعیت رُزا خانم، تنم مورمور می‌شد.

دیدن او که کم‌کم و بدون دلیل داشت می‌مرد، خودش وحشتناک بود. اما

آن وضع لخت و پتی، آن لبخند کریه، آن هیکل نودوپنج کیلویی که منتظر مشتری بود و آن کپلی که دیگر نشانی از آدمیت نداشت، چیزی بود که می‌بایست برای رفعش قوانینی وجود داشته باشد تا به این ناراحتی‌ها پایان دهد. همه از دفاع از قوانین طبیعت حرف می‌زنند، اما من بیش‌تر طرف‌دار قطعات یدکی هستم! خب دیگر، نمی‌شد همه‌ی عمر توی کافه ماند. پس برگشتم خانه. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم به خودم می‌گفتم که حتماً رُزا خانم مرده و دیگر کسی نمانده تا رنج بکشد. در را آهسته باز کردم تا نترسم و اولین چیزی که دیدم، رُزا خانم بود که لباس تنش بود و وسطِ آلونک ایستاده بود. در کنارش هم یک چمدان کوچک بود. مثل کسی بود که روی سکو، منتظر مترو باشد. زود به صورتش نگاه کردم و دیدم که اصلاً توی باغ نیست. از قیافه‌ی خوش حالش، معلوم بود که جای دیگری است. چشمانش به دور دورها خیره شده بود، کلاهی به سرش بود که اصلاً بهش نمی‌آمد چون ممکن نبود به کسی بیاید. اما به هر حال کمی از بالای سرش را می‌پوشاند. حتی لبخند هم به لب داشت، مثل این که خبر خوشی بهش داده بودند. لباسِ آبی با گل‌های مارگریت به تن داشت، کیفِ دستیِ زمانِ جی.‌جی.‌اش را که به دلایل احساسی نگهش داشته بود، از تهِ کمد بیرون کشیده بود. کمد را خوب می‌شناختم. حتی کاپوت هم توی آن بود. از ورای دیوار به آن طرف نگاه می‌کرد و مثل این بود که همین حالا می‌خواست سوار قطار بشود و برای همیشه برود.

— رُزا خانم چه کار دارید می‌کنید؟

— می‌آیند عقبم. همه‌ی کارها را خودشان می‌کنند. گفتند این‌جا منتظر بمانم. با چند تا کامیون می‌آیند و ما را با حداقل چیزهای لازم به میدان دوچرخه‌سواری می‌برند.

— کی می‌آید؟

— پلیسِ فرانسه.

چیزی نفهمیدم. موسی از آن یکی اتاق، در حالی که به سرش می‌زد، به

من ایما و اشاره می‌کرد. رُزا خانم هم کیفِ جی‌اش را دستش گرفته بود و چمدانش هم در کنارش بود و انتظار می‌کشید. مثل این که می‌ترسید به موقع نرسد.

– فقط نیم ساعت مهلت داده‌اند، گفتند فقط یک چمدان برداریم. ما را توی یک قطار می‌گذارند و می‌برندمان آلمان. دیگر مشکلی نخواهیم داشت. آن‌ها تمام مسئولیت را به عهده می‌گیرند. گفتند که هیچ اذیتمان نمی‌کنند. بهمان خانه و غذا و لباس شویی می‌دهند.

نمی‌دانستم چه بگویم. امکان داشت که یهودی‌ها را دوباره به آلمان ببرند، چون عرب‌ها وجودشان را نمی‌پذیرفتند.

زمانی که حواسِ رُزا خانم سرجایش بود، بارها برایم تعریف کرده بود که چطور آقای هیتلر یک اسرائیل یهودی در آلمان ساخته بود، و به آن‌ها خانه می‌داد و چقدر در این خانه‌ها از آن‌ها استقبال کرده بودند. فقط دندان‌ها و استخوان‌ها و لباس‌ها و کفش‌های سالم‌شان را برای این که حیف‌ومیل نشوند، ازشان گرفته بودند. اما اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا فقط آلمانی‌ها این همه به یهودی‌ها رسیدگی می‌کردند و چرا می‌خواستند دوباره بهشان خانه بدهند چون به هر حال نوبتی هم باشد نوبت یک مملکت دیگر بود، و همه‌ی ملت‌ها باید در این راه فداکاری می‌کردند.

رُزا خانم خیلی دوست داشت به یادم بیاورد که او هم زمانی جوان بوده. خب من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم چون با یک جهودزندگی می‌کردم و وقتی آدم همیشه با جهودها سروکار داشته باشد، از این چیزها هم باخبر می‌شود. اما این را نمی‌فهمیدم که چرا پلیسِ فرانسه داشت به کارهای رُزا خانم می‌رسید. در حالی که رُزا خانم هم زشت بود و هم پیر و به هیچ دلیلی نمی‌توانست توجهی را به خودش جلب کند. رُزا خانم به دوران بچگیش برگشته بود و این به خاطر اختلالِ حواس و ضعفِ پیری بود و دکتر کاتز قبلاً این چیزها را به من گفته بود. حتماً داشت فکر می‌کرد که جوان است چون

لباس ج...گی‌اش را پوشیده بود و با چمدان کوچکش ایستاده بود. خیلی هم خوش حال بود چون دوباره بیست‌ساله شده بود و منتظرِ زنگِ در بود تا به میدان برود و بعد به خانه‌ی یهودیانِ آلمان. دوباره جوان شده بود.

نمی‌دانستم چه بکنم. نمی‌خواستم خُلقش را تنگ کنم. اما مطمئن بودم که قرار نبود پلیس فرانسه بیاید و بیست‌سالگی رُزا خانم را بهش برگرداند. در گوشه‌یی روی زمین نشستم و سرم را انداختم پایین تا نبینمش. تنها کاری بود که می‌توانستم برایش بکنم. خوش‌بختانه حالش جا آمد و خودش اولین کسی بود که از ایستادن با چمدان، کلاه، لباسِ آبی باگل‌های مارگریت و کیفِ دستی پُر از یادگاری‌هایش، تعجب کرد. اما فکر کردم بهتر است بهش نگویم چه گذشته، چون می‌دیدم که همه چیز را فراموش کرده. به این می‌گویند نسیان. دکتر کاتز بهش گفته بود که هر چه بگذرد بیش‌تر این حالت برایش پیش خواهد آمد، تا وقتی که برای همیشه دیگر هیچ چیز یادش نیاید و با همین وضع می‌تواند سال‌های زیادی عمر کند.

– مومو، چی شده؟ چرا با چمدانم این‌جا ایستاده‌ام. جایی باید بروم؟

– رُزا خانم، شما خواب دیدید. خواب دیدن هم هرگز کسی را ناراحت نکرده. با ناباوری نگاهم کرد.

– مومو، راستش را بگو.

– قسم می‌خورم که راست گفتم. رُزا خانم شما سرطان ندارید. دکتر کاتز از این بابت کاملاً مطمئن است. خیالتان راحت باشد.

کمی راحت شد. خیلی خوب بود که آدم سرطان نداشته باشد.

– چطور شده بدون این که بدانم چرا و چه جوری، این‌جا ایستاده‌ام، مومو، چه‌ام شده؟

روی تخت نشست و زد زیرِ گریه. بلند شدم. کنارش نشستم و دستش را گرفتم. این کار را دوست داشت. فوراً لبخند زد. موهایم را کمی مرتب کرد تا قشنگ‌تر شوم.

— رُزا خانم زندگی همین است دیگر. شما می‌توانید تا سن خیلی پیری باهاش باشید. دکتر کاتز می‌گفت که این اقتضای سن است و حتی یک شماره هم توی حرف‌هایش گفت.

— سن سوم؟

— آره، همین‌طور است.

لحظه‌یی فکر کرد.

— نمی‌فهمم، مدتی است که از یائسگی‌ام گذشته، حتی تو آن دوران باهاش کار هم کردم. مومو، تو مغزم غده دارم؟ این هم از آن چیزهایی است که اگر بدخیم باشد نمی‌شود کاریش کرد.

— به من نگفت که نمی‌شود کاریش کرد. اصلاً از چیزهایی که بشود یا نشود کاریشان کرد حرفی نزد. اصلاً از شدنِ کاری با من حرف نزد. فقط گفت که به سن این چیزها رسیده‌اید، و از نسیان و هیچ چیز دیگر حرفی نزد.

— مقصودت فراموشی است؟

موسی که این موضوع به هیچ طریق بهش مربوط نمی‌شد، شروع کرد به عرزدن. دیگر همینش کم بود.

— موسی چه شده؟ دارند به من دروغ می‌گویند؟ چیزی را ازم قایم می‌کنند؟ چرا گریه می‌کند؟

— گُهش بگیرد، گُهش بگیرد، این را بدانید رُزا خانم که جهودها همیشه برای هم گریه می‌کنند. حتی برای این کارشان یک دیوار هم ساخته‌اند.^۱ گُهش بگیرند.

— نکند به خاطر از کارافتادگی سلول‌های مغز باشد؟

قسم می‌خورم که دیگر طاقتم طاق شده بود.

آن قدر حوصله‌ام سر رفته بود که دلم می‌خواست می‌رفتم و لوماهوت را

۱- مقصود دیوار ندبه در اورشلیم است. — م.

پیدا می‌کردم و یک سوزن می‌زدم تا فقط بتوانم بهشان بگویم گهتان بگیرند.
- مومو! این از کارافتادگی سلول‌های مغز چیست؟ این را که نمی‌شود کاریش کرد.

- رُزا خانم مگر چیزی سراغ دارید که بشود کاریش کرد؟ به خاکِ مادرم، همه‌تان دارید کفرِ مرا درمی‌آورید.

- از این حرف‌ها زن. مادر بیچاره‌ات... خب به هر حال، شاید هنوز زنده باشد.

- رُزا خانم امیدوارم زنده نباشد. به هر حال اگر زنده هم باشد باز مادرم است.

نگاه عجیبی بهم انداخت و لبخند زد.

- موموی کوچکم، داری بزرگ می‌شوی، دیگر بچه نیستی، یک روز...

می‌خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت.

- یک روز چی؟

حالت گناه کارانه‌یی به خودش گرفت.

- یک روز چهارده سالت می‌شود، بعد پانزده سالت می‌شود و دیگر محتاج من نمی‌شوی.

- رُزا خانم چرند نگویند. من از آن‌هایی نیستم که شما را ول کنم.

این حرفم بهش اطمینان داد و رفت تا لباسش را عوض کند. کیمونوی

ژاپونیش را پوشید و به پشت گوش‌هایش عطر زد. نمی‌دانم چرا همیشه پشت

گوش‌هایش را عطر می‌زند. شاید برای این است که کسی عطرش را نبیند، بعد

کمکش کردم تا توی مبلش بنشیند، چون دولا شدن برایش درد آورد بود.

حالش تا حد ممکن خوب بود. حالت غمگین و نگرانی داشت و از دیدنش

در این وضع طبیعی، بیش‌تر خوشم آمد. حتی کمی هم گریه کرد و این کارش

هم دلیل خوب‌شدنِ حالش بود.

- مومو تو حالا پسر بزرگی هستی و همین باعث می‌شود که چیزها را بتوانی

بفهمی.

حرفش به‌طورعجیبی درست نبود، من اصلاً چیزی را نمی‌فهمم. اما

نخواستم جروب‌بحث کنم، وقتش نبود.

– تو پسرِ بزرگی هستی، پس گوش کن.

در این جا او غایب شد و چند لحظه‌یی در همین حالت پنچری باقی ماند، مثل اتولِ کهنه‌یی بود که موتورش در ب‌وداغون شده باشد صبر کردم تا دوباره راه بیافتد، دستش را در دستم گرفتم، چون به هر حال اتولِ کهنه که نبود.

یک وقت بعد از سه بار که به دیدنِ دکتر کاتز رفتم، بهم گفت که یک آمریکایی همین‌طوری هفده سال زنده مانده بود، بدون این که چیزی حس کند، درست مثل یک گیاه، توی بیمارستان بود و با وسایلِ طبیِ زندگیش را همین‌طوری کش می‌دادند و با این طرزِ زندگی رکورددار دنیا شده بود. رکورددارهای دنیا همیشه آمریکایی هستند.

دکتر کاتز گفت همه کار برایش کرده بودند و با مراقبت‌هایی که در بیمارستان ازش می‌شد، توانست سال‌های سال به زندگی ادامه دهد.

چیزی که ناراحت‌کننده بود، این بود که رُزا خانم بیمه نبود، چون مخفیانه زندگی می‌کرد. از همان وقتی که پلیسِ فرانسه ریخته بود و اسیرشان کرده بود یعنی همان وقتی که هنوز جوان بود و ازش کار برمی‌آمد، دیگر نمی‌خواست اسمش جایی ثبت شود. با این همه یهودی‌هایی را می‌شناسم که در بل‌ویل زندگی می‌کنند و کارتِ شناسایی و همه‌جور کارتِ دیگری که چیزی را ثابت کنند، دارند. اما رُزا خانم نمی‌خواست اسمش جایی، روی ورقِ کاغذی، ثبت شود چون تا بفهمند کی هستید، مطمئناً اذیتان می‌کنند.

رُزا خانم اصلاً وطن‌پرست نبود و برایش فرقی نمی‌کرد که آدم‌ها اهلِ افریقای شمالی، عرب، اهلِ مالی و یا جهود باشند. پابندِ اصول نبود. معتقد بود هر ملتی چند صفت خوب دارد و به خاطر همین است که آدم‌هایی وجود دارند که بهشان تاریخ‌دان می‌گویند و تخصص‌شان مطالعه و تحقیق در همین چیزهاست.

به این ترتیب، اسمِ رُزا خانم در هیچ جایی ثبت نبود، و او اوراقی جعلی

داشت که ثابت می‌کردند هیچ رابطه‌یی با خودش ندارد! بیمه هم که پولی برایش نمی‌داد.

اما دکتر کاتز به من اطمینان داده بود که اگر بدنی را به بیمارستان برسانند که هنوز زنده باشد و نتواند از خودش دفاع کند، دورش نمی‌اندازند، چون اگر غیر از این باشد آدم به کجا می‌تواند پناه ببرد.

در حالی که رُزا خانم حواسش پرت بود، نگاهش کردم و در فکر این چیزها بودم.

این همان چیزی است که به آن می‌گویند ضعفِ پیری، که اول می‌آید و می‌رود و بعد برای همیشه می‌ماند.

دستش را ناز می‌کردم تا تشویقش کنم که برگردد. هیچ وقت بیش‌تر از آن موقع دوستش نداشتم، چون هم زشت بود و هم پیر و تا چند وقت دیگر هم که آدم به حساب نمی‌آمد.

نمی‌دانستم چه بکنم. پول نداشتم و سنم طوری نبود که بتوانم با قانون منعِ کار برای بچه‌های صغیر در بیافتم. بزرگ‌تر از ده‌ساله به نظر می‌آمدم و می‌دانستم که مورد توجه ج...هایی هستم که کسی را ندارند. اما پلیس با جاکیش‌ها خیلی بد بود. از یوگسلاوها هم می‌ترسیدم چون برای رقبایشان موجوداتِ خطرناکی بودند. موسی با صحبت از خانواده‌یی یهودی که مسئولیت او را به عهده گرفته بود و این که خیلی ازشان راضی است سعی می‌کرد روحیه‌ام را تقویت کند. می‌گفت اگر بتوانم کسی را برای خودم پیدا کنم، از این گُهی که تویش افتاده‌ام خلاص می‌شوم.

رفت و قول داد که هر روز بیاید و بهم کمک کند. باید همه‌جای رُزا خانم را هم می‌شستم چون این کار از خودش ساخته نبود. حتی وقتی هم که حواسش حسابی جمع بود باز از این بابت مشکل داشت. آن قدر همه‌جاش گنده بود که دستش به هیچ‌جاش نمی‌رسید.

به خاطرِ شرمِ زنانه‌اش، از این که کسی کونش را بشوید خیلی ناراحت بود،

رومن‌گاری ◇ ۱۳۵

اما خب کاریش نمی‌شد کرد. موسی همان‌طور که قول داده بود آمد، و همان وقت بود که آن فاجعه‌ی ملی! اتفاق افتاد و باعث شد که ناگهان پیر بشوم.

فردای آن روزی بود که بزرگ‌ترین برادرِ زوم، برایمان یک کیلو آرد، روغن و کوفته قلقلی آورده بود. آدم‌های زیادی بودند که از وقتی رُزا خانم شروع به فناشدن کرده بود، صفاتِ خوبشان را رو می‌کردند.

یک سنگِ سفید را علامتِ آن روز قرار دادم، چون برایم زیبا بود که آن روز را این چنین علامت‌گذاری کنم. حالِ رُزا خانم از بالا و پایین بهتر شده بود. گاهی اوقات به کُلی بد می‌شد و گاهی اوقات هم خوب باقی می‌ماند. یک روز از تمام مستأجرینی که به ما کمک کرده بودند، تشکر می‌کنم. مثل آقای والومبا^۱ که در بولوارِ سن میشل آتش‌خواری می‌کرد تا معرکه بگیرد و یک روز آمده بود بالا پهلوی رُزا خانم که برایش نمایشِ جالبی بدهد تا شاید توجهش را جلب کند. آقای والومبا از سیاه‌پوستانِ کامرون بود که به فرانسه آمده بود تا فرانسه را جارو بکشد و تمام زن‌ها و بچه‌هایش را به خاطرِ وضعِ مالیش در کشورش گذاشته بود. استعدادِ فوق‌العاده‌یی برای بلعیدنِ آتش داشت و ساعاتِ اضافی‌اش را به این کار می‌گذراند.

پلیس به خاطرِ معرکه‌گیری از او دلِ خوشی نداشت اما چون برای آتش‌خواری‌اش، اجازه‌ی کار داشت، کسی نمی‌توانست مزاحمش شود. وقتی می‌دیدم که باز رُزا خانم دارد به خلاء چشم می‌دوزد و دهانش بازمانده و توی دنیای دیگری آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر شده، زود می‌رفتم و آقای والومبا را که با هشت نفر از افرادِ قبیله‌ی خودش، اتاقی در طبقه‌ی پنجم داشت، صدا می‌کردم. اگر خانه بود، زود با مشعل روشنش می‌آمد بالا و جلوی رُزا خانم

نمایش می‌داد و آتشی از دهانش بیرون می‌ریخت. این کار برای جلب توجه بیمار غم‌زده نبود، بلکه یک جور معالجه بود. معالجه‌یی با شوکه کردن بیمار. چون دکتر کاتز گفته بود که آدم‌های بسیاری با این طرز معالجه، یعنی مثلاً با یک دفعه روشن کردن چراغ، بهتر شده‌اند. آقای والومبا هم با این عقیده موافق بود. او می‌گفت که وقتی آدم‌های پیر را بترسانیم، شعورشان برمی‌گردد و حتی در افریقا این طوری یک آدمِ کرولال را درمان کرده است. وقتی پیرها را برای همیشه به بیمارستان می‌فرستند، بیش‌تر از پیش غمگین می‌شوند.

دکتر کاتز معتقد بود که این سن رحم سرش نمی‌شود و بعد از شصت و پنج یا هفتاد سالگی دیگر این روش بی‌فایده است.

ساعت‌ها و ساعت‌ها وقت صرف ترساندن رُزا خانم کردیم تا شاید خونش یک دور تمام بچرخد. آقای والومبا وقتی آتش می‌خورد، وحشتناک می‌شود. آتش از داخل دهانش بیرون می‌آید و تا سقف می‌رود. اما رُزا خانم در آن مرحله از بیماریش بود که بهش می‌گویند بی‌تفاوتی و در این مرحله بیمار به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد و هیچ راهی برای شوکه کردن او وجود ندارد. آقای والومبا حدود نیم ساعت روبه‌روی رُزا خانم آتش استفراغ کرد ولی چشمان رُزا خانم همچنان گرد و مات مانده بود. مثل مجسمه‌یی از چوب یا سنگ بود که هیچ چیز نمی‌توانست تکانش بدهد. آقای والومبا یک بار دیگر هم سعی کرد و در همین گیرودار بود که رُزا خانم ناگهان از آن حالت بیرون آمد و وقتی چشمش به مرد سیاه‌پوست افتاد که سینه‌اش برهنه است و آتش از دهانش بیرون می‌زند، چنان فریادی کشید که تصورش را نمی‌شود کرد. حتی خواست فرار کند، ولی ما جلویش را گرفتیم. بعدش هم به حرف‌های ما گوش نداد و بلعیدن شعله را، در خانه‌اش ممنوع کرد. نمی‌دانست که دچار ضعف پیری شده، بلکه فکر می‌کرد کمی چرت زده و حالا بیدارش کرده‌اند. نمی‌شد راستش را به او گفت. یک بار دیگر آقای والومبا رفت دنبال پنج رفیقِ دیگرش که هم‌قبیله‌اش بودند و بعد همگی به دور رُزا خانم رقصیدند تا ارواح شیطانی

را، که تا فرصتی پیدا می‌کنند به یک نفر حمله‌ور می‌شوند، از جسمش بیرون بکشند. برادرانِ آقای والومبا در بل‌ویل خیلی مشهور بودند، و مردم دنبال‌شان می‌آمدند تا این مراسم را بالای سرِ بیمارانی که می‌شد در خانه معالجه‌شان کرد اجرا کنند. آقای دریس در کافه‌ی خودش از این کارهایی که اسمش را «معالجه‌ی غیرمجاز» گذاشته بود ایراد می‌گرفت. مسخره‌شان می‌کرد و عملیاتِ آقای والومبا و برادران هم‌قبیله‌اش را می‌گفت «طبِ سیاه‌پوستی».

یک شب، وقتی رُزا خانم به حالت غیبت دچار شده بود و همین طوری با چشمانِ گرد در مبلش فرو رفته بود، آقای والومبا و کسانش به اتاقِ ما آمدند. نیمه‌برهنه بودند و به خودشان رنگ‌های مختلف مالیده بودند. صورت‌هاشان را نقاشی کرده بودند. گویی می‌خواستند خودشان را به شکلِ ترسناکی درآورند تا شیاطین را که کارگرانِ افریقایی با خودشان به فرانسه آورده بودند، بترسانند.

دو نفرشان دنبک به دست روی زمین نشستند و سه نفر دیگرشان به دور رُزا خانم که در مبل نشسته بود، بنا کردند به رقصیدن. آقای والومبا یک ساز مخصوصی می‌زد و این بهترین نمایشی بود که آن شب می‌شد در بل‌ویل دید. اما افاقه نکرد. این چیزها روی یهودی‌ها اثری نمی‌گذارد و آقای والومبا به ما گفت که این چیزها به مذهب مربوط می‌شود. او معتقد بود که مذهبِ رُزا خانم مانع از تأثیرِ کارِ آن‌ها می‌شود و نمی‌گذارد معالجه درست انجام شود. خیلی تعجب کردم چون رُزا خانم در وضعیتی بود که نمی‌دانم مذهب به کجای او می‌توانست پناه برده باشد. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، موقعی می‌رسد که حتی یهودی‌ها هم دیگر یهودی نیستند، از بس که دیگر هیچی نیستند. نمی‌دانم آیا توانستم مقصودم را بفهمانم یا نه، اما مهم نیست، چون اگر می‌شد فهمید حتماً باز هم چیز زنده‌تری از آب درمی‌آمد.

کمی بعد، برادرانِ آقای والومبا داشتند ناامید می‌شدند. چون رُزا خانم در

آن وضع به هیچ چیزی توجه نمی‌کرد، و آقای والومبا برایم توضیح داد که ارواح خبیثه تمام راه‌های ورودش را مسدود کرده‌اند، و آن‌ها هر چه سعی کنند بهش راه پیدا نمی‌کنند. همه‌مان روی زمین به دور زنبک جهود نشستیم و کمی استراحت کردیم. چون در افریقا عده‌شان بیش‌تر از بل‌ویل است و می‌توانند، مثل کارگرهای کارخانه‌ی رنو، نوبتی به دور ارواح خبیثه برقصند. آقای والومبا رفت عرقیات و تخم‌مرغ آورد، و همگی دور رزا خانم، که انگار نگاهش را گم کرده بود و همه‌جا دنبالش می‌گشت، دلی از عزا درآوردیم. همان‌طور که داشتیم می‌خوردیم، تعریف کرد که در کشور او احترام‌گذاشتن به پیرها و رسیدگی به آن‌ها خیلی آسان‌تر است تا در شهر بزرگی مثل پاریس که آن‌قدر کوچه و طبقه و سوراخ‌سنبه دارد که آدم فراموش‌شان می‌کند و خب، ارتش را هم که نمی‌شود برای پیدا کردن آن‌ها بسیج کرد. ارتش در پی جوان‌هاست. اگر ارتش تمام وقتش را صرف رسیدگی به پیرهای می‌کرد که دیگر ارتش فرانسه نبود. گفت که لابد در شهرها و ییلاقات، ده‌ها آدم پیر هست اما هیچ‌کس نیست به آدم بگوید کجا باید پیدایشان کرد، و در نتیجه کسی از وجودشان باخبر نمی‌شود. دیدن یک پیرزن یا یک پیرمرد در کشور بزرگ و قشنگی مثل فرانسه دل آدم را می‌سوزاند و مردم همین‌طوری به‌قدر کافی ناراحتی دارند. پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها دیگر به درد کاری نمی‌خورند و فایده‌یی هم به حال اجتماع ندارند. پس ولشان می‌کنند که زندگی کنند. در افریقا اجتماع به شکل قبیله‌یی است، و در این قبیله‌ها پیرها به خاطر کارهایی که قادرند بعد از مرگشان برای آدم بکنند، طرف‌داران زیادی دارند. در فرانسه، به خاطر طبع خودپسند مردم، قبیله وجود ندارد. آقای والومبا می‌گوید که فرانسه کاملاً از حالت قبیله‌یی بودن درآمده و به همین خاطر است که گروه‌های مسلحی به وجود آمده‌اند که با هم همبستگی دارند و سعی می‌کنند کاری انجام دهند. آقای والومبا می‌گوید که جوان‌ها احتیاج به قبیله دارند، وگرنه قطره‌یی می‌شوند در میان دریا و این دیوانه‌شان می‌کند. آقای والومبا

می‌گوید همه چیز دارد آن قدر بزرگ می‌شود که دیگر لازم نیست آدم اعداد کم‌تر از هزار را بشمرد. برای همین است که پیرزن کوچولوها و پیرمرد کوچولوها که نمی‌توانند برای زندگی کردن گروه‌های مسلحی تشکیل بدهند، بدون این که از خود نشانی باقی بگذارند ناپدید می‌شوند و در لانه‌های پُرگردوغبارشان زندگی می‌کنند. هیچ کس هم نمی‌داند که آن‌ها هستند، خصوصاً وقتی که در اتاق زیرشیروانی ساختمان‌های بی‌آسانسور باشند، و از فرط ضعف نتوانند با فریاد از وجود خودشان خبر بدهند. آقای والومبا می‌گوید که باید تعداد فراوانی کارگر خارجی از افریقا بیاورند تا هر روز ساعت شش صبح به جست‌وجوی پیرها بروند و آن‌هایی را که شروع کرده‌اند به بوکردن، جمع کنند، چون هیچ کس نمی‌آید ببیند که آیا پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها هنوز زنده‌اند یا نه و فقط وقتی همه چیز روشن می‌شود که به زنِ دربان خبر می‌دهند در راه‌پله‌ها بوی گند بلند شده. آقای والومبا همیشه خیلی خوب حرف می‌زند، مثل این که یک وقتی رئیس قبیله بوده. صورتش پوشیده از آثار زخم است که نشانه‌های مهمی هستند و این می‌رساند که در قبیله‌اش بسیار مورد احترام بوده و همه حرفش را گوش می‌کرده‌اند. او هنوز در بل‌ویل زندگی می‌کند. یک روز می‌روم به دیدنش.

او چیزی را که برای وضعِ رُزا خانم اهمیت داشت، به من نشان داد. چیزی بود که می‌شد با آن فهمید طرف هنوز زنده است یا مرده. به همین خاطر بود که می‌شد از روی گنجه آینه‌یی برداشت و آن را جلوی دهانِ رُزا خانم گرفت و آینه در محلی که نفس رُزا خانم بهش خورده بود کدر شد. جور دیگری نمی‌توانستیم بفهمیم که نفس می‌کشد یا نه و البته دلیلش این بود که شش‌هایش زورِ بلندکردنِ وزنش را نداشتند و این وسیله‌یی بود که با آن می‌شد، زنده‌ها را از بقیه تشخیص داد. آقای والومبا گفت که این اولین کاری است که هر روز صبح باید با آدمی که سنش زیاد است و در اتاق زیرشیروانی بدون آسانسور زندگی می‌کند انجام داد تا معلوم بشود که آیا صرفاً دچار ضعف

پیری شده یا این که صد درصد مرده. اگر آینه کدر شد معنی‌اش این است که هنوز زنده است و نباید دورش انداخت. به آقای والومبا گفتم کاش می‌شد رُزا خانم را به قبیله‌اش در افریقا بفرستیم تا با پیرهای آن‌جا خوش باشد و از همان مزایای آن‌ها استفاده کند. آقای والومبا خنده‌ی گنده‌یی کرد. چون دندان‌های خیلی سفیدی دارد. برادران هم قبیله‌اش هم که مقنی بودند خیلی خندیدند و با زبان محلی خودشان با هم حرف زدند و بعد گفتند که زندگی به این سادگی‌ها هم نیست، بلیط هواپیما لازم است، پول و انواع جوازها لازم است، و خلاصه با من است که از رُزا خانم تا موقع مرگش نگه‌داری کنم. در این لحظه در صورت رُزا خانم آغازِ هوشیاری دیده شد، و برادران هم نژادِ آقای والومبا فوراً بلند شدند و در حالی که برای زنده کردنِ مرده طبل می‌زدند و آوازی می‌خواندند، بنا کردند به رقصیدن و این کار البته طبقِ قوانینِ اجتماعی و به خاطرِ آسایشِ مردم، از ساعت ده شب به بعد، ممنوع بود. اما در ساختمان ما تعدادِ فرانسوی‌ها کم بود و فرانسوی‌های ساکنِ آن‌جا نسبت به فرانسوی‌های جاهای دیگر کم‌تر عصبی بودند. آقای والومبا هم سازش را به دست گرفت - نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود، چون چیز به خصوصی بود - و موسی و من هم شروع کردیم به رقصیدن و دایره‌وار چرخیدن و فریادزدن به دورِ زنگِ جهود تا شیطان را از تنش بیرون کنیم، چون نشانه‌های بهبودی از خودش نشان می‌داد و باید در این راه تشویقش می‌کردیم.

شیطان را فراری دادیم و رُزا خانم هوشیاریش را به دست آورد. اما وقتی دید که اطرافش پُر از سیاه‌پوستانِ نیمه‌برهنه است، آن هم با صورت‌هایی سبز و سفید و آبی و زرد، و همه به دورش می‌چرخند و مثل سرخپوست‌ها هوهو می‌کنند و آقای والومبا هم با سازِ سحرآمیزش آن‌ها را همراهی می‌کند، طوری ترسید که شروع کرد به هوارکشیدن: «کمک، کمک». حتی سعی کرد فرار کند. تازه وقتی من و موسی را شناخت آرام شد. فحشمان داد و گفت که مادرچ... و ... هستیم و با این حرف‌ها ثابت کرد که حسابی حواسش جا آمده.

همه به هم تبریک گفتیم، و اول از همه به آقای والومبا. کمی آن جا ماندند و رُزا خانم هم فهمید که آن‌ها برای این نیامده بودند که در مترو به پیرزنی حمله کنند و کیفش را بزنند. البته هنوز قضیه را درست برای خودش حلاجی نکرده بود. اما از آقای والومبا به زبان یهودی تشکر کرد، ولی مهم نبود چون آقای والومبا مرد خیلی خوبی بود. وقتی آن‌ها رفتند، من و موسی لباس‌های رُزا خانم را درآوردیم و سرتاپایش را با آبِ ژاول شستیم. وقتی به حالت غیبت فرو رفته بود، زیر خودش کارهایی کرده بود. آن وقت به کونش پودر تالکِ مخصوصِ بچه‌ها زدیم و بعد روی مبلی که دوست داشت بنشیند، نشاندیمش.

آئینه خواست و خودش را خوشگل کرد. خوب می‌دانست که لحظات غیبت دارد، اما سعی می‌کرد قضیه را با خوش‌رویی و به سبکِ جهودی برگزار کند، و می‌گفت که هر وقت به حالِ غیبت فرو می‌رود هیچ‌گونه ناراحتی حس نمی‌کند و این خودش غنیمت است. موسی با ته‌مانده‌ی پول‌هایمان رفت خرید کرد و رُزا خانم هم برایمان غذا پخت، بدون این که هیچ اشتباهی بکند، و اصلاً نمی‌شد گفت که دو ساعت پیش بی‌هوش بوده و این چیزی است که دکتر کاتز در اصطلاح پزشکی بهش می‌گوید «تخفیف در محکومیت!»

بعد هم رفت نشست، چون آشپزی برایش کار آسانی نبود. موسی را فرستاد آشپزخانه تا ظرف‌ها را بشوید، بعد خودش را کمی با بادبزَن ژاپنیش باد زد و توی کیمونویش مشغول فکر کردن شد.

— مومو، بیا این جا.

— چی شده، نکند می‌خواهید باز فلنگ را ببندید؟

— نه، امیدوارم این‌طور نباشد. اما اگر این کارم ادامه پیدا کند، مرا به بیمارستان می‌برند. نمی‌خواهم بروم. من شصت و هفت سال دارم...

— شصت و نه.

— خب، شصت و هشت، من آن قدر که قیافه‌ام نشان می‌دهد، پیر نیستم. خوب

حالا مومو، گوش کن، نمی‌خواهم به بیمارستان بروم، آن‌جا شکنجه‌ام می‌دهند.

— رُزا خانم چرت و پرت نگویند. فرانسه هرگز کسی را شکنجه نداده، این‌جا که الجزیره نیست.

— مومو، آن‌ها به‌زور مرا زنده نگاه می‌دارند. کار بیمارستان‌ها همین است. برای این کارشان هم قانونی دارند. نمی‌خواهم بیش‌تر از حد لزوم زنده بمانم و زنده ماندن را هم دیگر لازم نمی‌دانم. این کار برای یهودی‌ها هم حد و حدودی دارد. آن‌ها برای جلوگیری از مرگم، به من زور می‌گویند و زندگی را به من تحمیل می‌کنند. آن‌ها چیزی دارند که بهش می‌گویند نظام پزشکی، و مخصوص همین کارهاست. می‌گذارند حسابی پدر آدم دربیاید و اجازه‌ی مردن هم نمی‌دهند، وگرنه استثناء قائل شده‌اند. من یک دوستی داشتم که حتی یهودی هم نبود ولی به خاطر تصادفی که کرده بود دست و پا نداشت. ده سال در بیمارستان نگاه‌اش داشتند و زجرش دادند تا روی گردش. خونسش مطالعه کنند. مومو، دلم نمی‌خواهد به خاطر خواسته‌ی طب زنده باشم. می‌دانم که دارم هوش و حواسم را از دست می‌دهم، اما نمی‌خواهم به خاطر بزرگ‌داشت علم طب سال‌ها همین‌طوری بی‌هوش بمانم. پس اگر روزی چیزهایی شنیدی که بوی بردن من به بیمارستان را می‌داد، از دوستانت بخواه که یک سوزنِ جانانه بهم بزنند و جسد مرا توی دشت بیاندازند. توی یک بیشه‌زار، نه هر جا که شد. من ده روز بعد از جنگ توی ده بودم و در تمام عمرم به قدر آن روزها نفس نکشیدم. ده برای تنگی نفس از شهر بهتر است. من سی و پنج سال تمام، پایین‌تنه‌ام را تقدیم مشتری‌ها کرده‌ام. حالا دیگر نمی‌خواهم تقدیم دکترها هم بکنم، فهمیدی؟! —

— قول می‌دهم رُزا خانم.

— خایرم.

— خایرم؟

همان‌طور که قبلاً گفتم، خایرم یعنی «قسم می‌خورم».

به رُزا خانم قول همه چیز را می‌دادم تا خوش حالش کرده باشم. چون حتی اگر آدم پیر هم باشد، باز خوشی می‌تواند مؤثر باشد. اما در این وقت زنگ زدند و همین‌جا بود که آن فاجعه‌ی ملی که هنوز نتوانسته‌ام برایتان تعریفش کنم اتفاق افتاد؛ اتفاقی که خیلی خوش‌حالم کرد، چون به من این امکان را داد که در یک چشم‌به‌هم‌زدن چند سال بزرگ‌تر شوم. البته بی‌حسابِ باقیِ کارهایی که کرد!

در زدند، رفتم باز کردم، مردکی بود ریزنقش و غمگین تر از حد معمول، با دماغی دراز و سرِ پایین و چشم‌هایی مثل بقیه‌ی چشم‌ها اما وحشت‌زده‌تر. رنگش خیلی پریده بود، عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. دستش را روی قلبش گذاشته بود، البته نه به خاطر احساسات، بلکه به خاطر این همه پله که برای قلب بدترین چیز بود. یقه‌ی کتش را بالا برده بود و برخلاف خیلی از طاس‌ها، اصلاً مونداشت. کلاهش را به دستش گرفته، مثل این که می‌خواست ثابت کند کلاهی هم دارد. نمی‌دانم از کجا آمده بود، اما هرگز کسی را ندیده بودم که این همه بی‌اطمینان باشد. مرا با وحشت نگاه کرد و من هم با همان حالت نگاهش کردم، قسم می‌خورم که کافی بود آدم چنین قیافه‌یی را یک بار ببیند تا حس کند که الان از هر طرف بلا به سرش می‌ریزد. خیلی وحشتناک بود.

— منزل رُزا خانم همین جاست؟

در این جور موارد باید محتاط بود، چون هیچ ناشناسی محض خوش حال کردن آدم این شش طبقه را بالا نمی‌آید. خودم را زدم به خریت، چون اقتضای سنم بود.

— کی؟

— رُزا خانم.

به فکر فرو رفتم. در این جور مواقع باید وقت را کش داد.

— من که نیستم.

آهی کشید، دستمالی درآورد، پیشانیش را پاک کرد و بعد همان کار را از آن طرف کرد. گفت:

— من آدم مریض‌حالی هستم. بعد از یازده سال از بیمارستان مرخص شده‌ام. شش طبقه را بدون اجازه‌ی دکتر بالا آمده‌ام. آمده‌ام تا پسرم را قبل از مرگ ببینم. این حق من است، قوانینی برای این کار هست. حتی وحوش هم این حق را دارند. می‌خواهم کمی بنشینم، استراحت کنم، و پسرم را ببینم، همین. آیا منزل رُزا خانم این‌جاست؟ یازده سال پیش پسرم را به رُزا خانم سپردم، رسید هم دارم.

در جیب کتش گشت و یک ورقِ کاغذِ چرک و کثافت به دستم داد. تا آن‌جایی که می‌توانستم خواندمش. این فسقل سواد را هم از آقای هامیل دارم، که همه چیزم را بهش مدیونم. بدون او من هیچ چیز نبودم. «از آقای قادر یوسف بابت پیش‌پرداخت برای محمد کوچولو، مذهب مسلمان، در تاریخ هفت اکتبر ۱۹۵۶ مبلغ پانصد فرانک دریافت شد.» یک‌هو تکان خوردم. ما در سال هفتاد بودیم. فوراً حساب کردم، چهارده سال می‌شد. نه، نمی‌شد من باشم. رُزا خانم حتماً در بل‌ویل محمد زیاد داشته. محمد چیزی نیست که پیدا نشود.

— صبر کنید بروم ببینم.

رفتم به رُزا خانم گفتم که یارویی با قیافه‌یی کریه آمده دنبال پسرش و او فوراً از ترس رنگ از رویش پرید.

— خدای من، مومو، فقط تو و موسی مانده‌اید.

— خب، پس موسی است. به هر حال یا من هستم یا موسی. غیر از این نمی‌تواند باشد.

موسی در گوشه‌یی چُرت می‌زد. از تمام بروبچه‌هایی که چُرت‌زدنشان را دیده‌ام، بیش‌تر چُرت می‌زد.
رُزا خانم گفت:

— شاید می‌خواهد از ما باج بگیرد. خب، حالا خواهیم دید. من که از این جور قرمساق‌ها نمی‌ترسم. او هیچ چیزی را نمی‌تواند ثابت کند. من اسنادِ جعلی

قانونی دارم. بگذار ببینمش، اگر گردن کلفت بازی درآورد برو آقاندا را صدا بزن. گذاشتم یارو بیاید تو. رُزا خانم به سه تا شوید مویی که برایش باقی مانده بود، بیگودی بسته بود. آرایش کرده بود و کیمونوی قرمز رنگ. ژاپونیش را به تن داشت. وقتی یارو را دید، فوراً روی لبه‌ی یک صندلی نشست و زانوهایش شروع کرد به لرزیدن. خوب می‌دیدم که رُزا خانم هم دارد می‌لرزد، اما به خاطر وزنِ زیادش، لرزیدنش کم‌تر به چشم می‌خورد، چون لرزشش قادر نبود هیكلش را تکان دهد. اما چشمانی داشت به رنگ قهوه‌یی بسیار زیبا، البته به شرطی که آدم به بقیه‌ی چیزهایش توجه نمی‌کرد. یارو کلاهش را روی زانویش گذاشته بود و نشسته بود لبه‌ی صندلی روبه‌روی رُزا خانم که توی مبلش جلوس کرده بود. من پشت به پنجره ایستاده بودم تا او کم‌تر بتواند مرا ببیند، آدم چه می‌داند. من اصلاً بهش شبیه نبودم. اما یک رسمِ طلایی توی زندگی برای خودم دارم و آن این است که نباید احساس خطر کنم. مخصوصاً که به طرفم برگشته بود و با دقت نگاهم می‌کرد. مثل این که دماغی را گم کرده بود حالا داشت دنبالش می‌گشت. همه‌مان ساکت مانده بودیم، از بس که ترسیده بودیم، هیچ کس نمی‌خواست شروع کند. حتی رفتم دنبال موسی. چون یارو یک رسید درست و حسابی داشت و به هر حال می‌باید یک کاریش می‌کردیم.

— خب، فرمایشتان چیست؟

یارو گفت:

— خانم، من یازده سال پیش پسرَم را به شما سپردم.

خیلی سعی می‌کرد بتواند راحت حرف بزند، چون نفسش می‌گرفت.

— نتوانستم قبل از این بهتان سر بزنم، چون در بیمارستان اسیر بودم. حتی نام و نشانی شما را هم نداشتم. وقتی مرا توی بیمارستان انداختند، همه چیزم را از من گرفتند. رسیدتان پهلوی برادرِ همسرِ بی‌چاره‌ام بود که، همان‌طور که می‌دانید، به طرز رقت‌آوری مُرد. امروز صبح آزادم کردند. رسید را پیدا کردم و

آمدَم. اسمم قادر یوسف است و آمده‌ام پسرَم محمد را ببینم. می‌خواهم بهش سلامی بکنم.

رُزا خانم، آن روز حواسش حسابی جمع بود و همین باعث شد که نجات پیدا کنیم. می‌دیدم که رنگش پریده، اما باید خوب بشناسیدش تا متوجه رنگ پریدگی‌ش بشوید. چون با آرایشی که کرده بود آدم فقط رنگ‌های قرمز و آبی می‌دید. عینکش را که از هر چیزی بهتر بهش می‌آمد، به چشم زد و رسید را نگاه کرد.

– داشتید چه می‌گفتید؟

یارو گریه‌اش گرفته بود.

– خانم من مرد مریضی هستم.

رُزا خانم با لحن مؤمنانه‌یی گفت:

– کی نیست؟ کی نیست؟

و حتی چشمانش را با حالتی به آسمان بلند کرد که انگار دارد شکر می‌کند.

– خانم، اسم من قادر یوسف است، پرستارها یویو صدایم می‌کردند. پس از آن ماجرای غم‌انگیزی که توی روزنامه‌ها چاپ شد، و من اصلاً و ابداً تقصیری نداشتم، یازده سال بیمار روحی بودم.

ناگهان به یاد این موضوع افتادم که رُزا خانم همیشه از دکتر کاتز می‌پرسید که نکند من هم مرضِ روحی داشته باشم، یا مرضی ارثی. به هر حال مهم نبود، من که نبودم. من ده سال داشتم، چهارده سالم که نبود. اه! گُهشان بگیرند.

– گفتید اسم پسر تان چه بود؟

– محمد.

رُزا خانم طوری به او خیره شده بود که ترسم بیش تر شد.

– نام مادرش یادتان مانده؟

دیگر حس کردم که یارو دارد جانم درمی‌رود. رنگش سبز شد، فکش

پایین افتاد، زانوهایش شروع کردند به بالا و پایین جستن، و اشک از چشمانش سرازیر شد.

– خانم، شما خوب می‌دانید که من مسئولِ اعمالِ خودم نبودم. از این بابت برایم گواهی هم صادر کردند. اگر دستم این عمل را مرتکب شده، من خودم تقصیری ندارم. در آزمایش هم معلوم شد که من سیفلیس ندارم، اما پرستارها می‌گویند که همه‌ی عرب‌ها سیفلیس دارند. من آن کار را در لحظه‌ی جنون کردم. خدا روحش را بیامرزد. الان، خیلی مؤمن شده‌ام. هر ساعت برای آمرزش روحش دعا می‌خوانم. با آن شغلی که داشت، محتاج این جور دعاها هم هست. آن کار را از روی حسادت کردم. آخر فکرش را بکنید، روزی بیست نفر خدمتش می‌رسیدند، بالاخره حسادتم‌گل کرد و کشتمش. اما من مسئول نبودم. هزار تا دکتر فرانسوی معاینه‌ام کردند، حتی بعدش، هیچی یادم نمانده بود. دیوانه‌وار دوستش داشتم. نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم.

رُزا خانم پوزخندی زد. هرگز او را ندیده بودم که این‌طوری پوزخند بزند. چیزی بود... نه، نمی‌شود تعریفش کرد. وحشت کرده بودم.

– آقای قادر، البته که نمی‌توانستید بدون او زندگی کنید، چون سال‌ها بود که عایشه روزی هزار چوب برایتان کاسبی می‌کرد و چون می‌خواستید بیش‌تر برایتان کار کند، او را کشتید.

یارو جیغ کوچکی کشید و زد زیر گریه. اولین بار بود که می‌دیدم یک عرب گریه می‌کند، البته به غیر از خودم. از بس که قضیه برایم مهم نبود، حتی دلم به حالش سوخت. رُزا خانم یک‌دفعه آرام شد. از این که توانسته بود از پس یارو بربیايد، کیف کرده بود. خلاصه، حس کرده بود که هنوز زن است.

– خب آقای قادر، سوای این قضیه حالتان چطور است؟

یارو صورتش را با دستش پاک کرد. دیگر حتی قدرت این را نداشت که دستمالش را بیورد. دستمالش خیلی دور بود.

– حالم خوب است رُزا خانم، همین روزها هم از دست قلبم می‌میرم.

رُزا خانم با مهربانی گفت:

– «مازلتوف»^۱.

که به زبانِ یهودی یعنی بهتان تبریک می‌گویم.

– متشکرم رُزا خانم. می‌خواهم پسر را ببینم. خواهش می‌کنم.

– آقای قادر، شما سه سال به من بده کارید. یازده سال است هیچ خبری از خودتان نداده‌اید.

یارو کمی از جایش پرید.

– خبر، خبر، خبر.

نگاهش را به آسمان، که در انتظار همه‌مان است، دوخت و گفت:

– خبر!

با هر بار حرف‌زدن از روی صندلیش می‌پرید. مثل این که بدون هیچ عزت

و احترامی بهش درکونی می‌زدند.

– خبر، دارید مسخره می‌کنید، آره؟

رُزا خانم برای مطمئن‌کردنش گفت:

– نه، اصلاً قصدِ مسخره کردن ندارم. شما بچه‌تان را عین سنده ول کردید و رفتید.

– آخر من حتی اسم و نشانی‌تان را هم نداشتم! رسید پهلوی داییِ عایشه در

برزیل بود... من هم که حبس بودم! امروز صبح بیرون آمده‌ام! رفتم پهلوی

زن برادرش در کرملین – بیستر^۲ همه‌شان مرده بودند، غیر از مادرشان که

بعضی چیزها کم‌وبیش یادش بود! رسید مثل مادر و فرزند، سنجاق شده بود

به عکس عایشه! خبر! خبر یعنی چه؟

رُزا خانم با مهربانی گفت:

– یعنی پول.

– خانم، انتظار داشتید از کجا پول پیدا کنم؟

رُزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنی ژاپونیش باد می‌زد گفت:

– من نمی‌خواهم خودم را قاطی این حرف‌ها بکنم.

آقای قادر یوسف، در حالی که سیبِ آدمش مثل آسانسور تندتند بالا و

پایین می‌رفت، گفت:

– خانم، وقتی ما بچه‌مان را بهتان سپردیم، نانم توی روغن بود. سه تا زن

داشتم که در حال برآیم کار می‌کردند و به‌شدت هم عاشق یکی‌شان بودم.

امکان این را داشتم که برای پسر یک تربیت‌درست و حسابی تأمین کنم.

حتی صاحبِ اسم و رسمی هم بودم – قادر یوسف – که پلیس هم خوب

می‌شناختش. بله خانم، حتی یک بار با حروف درشت در روزنامه‌ها نوشتند –

قادر یوسف – و پلیس هم خوب می‌شناختش... جور خوبی هم این اسم را

می‌شناخت نه جور بدی. آن وقت بود که بی‌اراده آن کار را کردم و خودم را به

مخمصه انداختم.

یارو، مثل یک پیرزنِ جهود گریه می‌کرد.

رُزا خانم خیلی جدی گفت:

– هیچ کس حق ندارد بچه‌اش را مثل سنده ول کند و برود و خرجش را هم

ندهد.

و بعد شروع کرد با بادبزنی ژاپونی، خودش را باد زدن. تنها چیزی که برایم

جالب بود، این بود که بدانم محمدی که صحبتش بود من بودم یا نه. اگر من

بودم، پس ده سال نداشتم و چهارده سال داشتم و این خودش مهم بود. چون

اگر چهارده سال داشتم دیگر بچه نبودم و این بهترین چیزی است که می‌شود

برای کسی اتفاق بیافتد.

موسی هم، که نزدیکِ در ایستاده بود و گوش می‌داد، خونِ خودش را

کثیف نمی‌کرد، چون این مردک اگر اسمش، هم قادر بود هم یوسف، مشکل

می توانست یهودی باشد.

خوب توجه کنید، نمی خواهم بگویم که یهودی بودن، شانسی است، به هر حال آن ها هم برای خودشان مشکلاتی دارند.

— خانم، نمی دانم دارید واقعاً با این لحن با من حرف می زنید یا این که به خاطرِ حالت روحیم این طور فکر می کنم. اما من یازده سال از دنیای خارج بریده بودم و جسماً هم امکان بیرون آمدن نداشتم. یک گواهی پزشکی هم دارم که حرفم را ثابت می کند.

شروع کرد با حالتی عصبی، جیب هایش را گشتن. از آن آدم هایی بود که به هیچ چیزشان اطمینان ندارند، و می شد به راحتی گواهی پزشکی نداشته باشند و فقط فکر کنند که دارند و حتی شاید فکر می کرد که رفته زندان. بیمارِ روحی کسی است که باید دایم به او توضیح بدهند که چیزهایی را که دارد، ندارد و چیزی را که می بیند، نمی بیند و این کار هم نتیجه ی خل شدنِ آن هاست. اما به هر حال، یک ورقه ی واقعی از توی جیبش پیدا کرد و خواست آن را به رُزا خانم بدهد. رُزا خانم هم در حالی که روی زمین تفتف می کرد تا چیزهای بد به سراغش نیایند، گفت:

— من از کسی گواهی نامه نخواستم، تفتف تفتف.

آقای یوسف قادر گفت:

— حالا حالم کاملاً خوب شده.

و نگاهمان کرد تا اطمینان پیدا کند که حرفش راست است.

رُزا خانم گفت:

— امیدوارم بهتر از این هم بشوید.

حرف دیگری نمی شد زد.

اما اصلاً معلوم نبود که یارو حالش خوب شده. چشمانی داشت که طلبِ

کمک می کردند و همیشه هم چشم ها هستند که بیش تر از همه محتاج کمک اند.

— نمی توانستم برایتان پول بفرستم، چون متهم به جنایت شده بودم و زندانی بودم. فکر می کنم که دایی زنِ بی چاره‌ام قبل از مرگش برایتان پول می فرستاد. من قربانی سرنوشت شدم. مطمئن باشید که اگر در چنان حالتی نبودم، حتماً باعثِ مرگِ کسی نمی شدم. نمی توانم زندگی را به عایشه برگردانم، اما می خواهم پیش از مرگم، پسرَم را ببوسم، و ازش بخواهم که مرا ببخشد و در نزد خدا برایم دعا کند.

این یارو داشت با این احساساتِ پدرانه و توقع هایش، حالم را بهم می زد. اولاً که این دستمال به دستِ بدبختِ اصلاً به قیافه اش نمی آمد که پدرِ من باشد. پدرِ من می بایست یک مردِ حسابی، از آن حسابی حسابی ها باشد، نه یک حلزونِ لیز و خزنده. دوماً که اگر مادرم در حالِ زندگیش را می چرخانده، و به قول یارو خیلی هم خوب می چرخانده، کسی نمی توانست ادعا کند که پدرم است. گهشان بگیرند. به خاطرِ تعددِ فراوانِ مشتری های مادرم، من اجباراً پدرِ ناشناسی دارم. وقتی فهمیدم اسمِ مادرم عایشه بود، خوش حال شدم. این قشنگ ترین اسمی است که می توانید تصور کنید.

آقای یوسف قادر گفت:

— من خیلی خوب معالجه شده ام، دیگر بحران های خشونت ندارم. از این بابت معالجه شده ام. اما عمرِ زیادی نخواهم کرد. قلبی دارم که دیگر تحمل ناراحتی ها را ندارد. خانم، دکترها احساساتی شدن را برایم ممنوع کرده اند. می خواهم پسرَم را ببینم، ببوسمش، ازش طلبِ بخشش کنم و...

گه، مردکه عین صفحه داشت زرزر می کرد. به طرفم برگشت و به خاطر هیجانی که گریبان گیرش می شد، با ترس نگاهم کرد.

— خودش است؟

اما رُزا خانه نه تنها همه ی حواسش جمع بود بلکه از جمع هم جمع تر بود. در حالی که خودش را باد می زد، به آقای یوسف قادر نگاهی کرد مثل این که از قبل داشت لذتش را می برد. باز در سکوت، خودش را باد زد و بعد به طرف

موسی برگشت:

– موسی به بابات سلام کن.

– سام، با آ.

چون خوب می دانست که عرب نیست و گناهی نداشت که محتاج سرزنش باشد. آقای یوسف قادر از حد ممکن هم رنگش بیش تر پرید.

– ببخشید چه شنیدم؟ گفتید موسی؟

– بله گفتم موسی، خب که چی؟

یارو بلند شد. بلند شد مثل این که تحت تأثیر یک چیزی قوی قرار گرفته باشد.

گفت:

– موسی یک اسم جهودی است، خانم، من مطمئنم. موسی یک اسم خوب عربی نیست. البته عرب ها هم این اسم را دارند اما نه در خانواده ی من. خانم، من به شما یک محمد سپردم، نه موسی. خانم، من نمی توانم یک پسر جهود داشته باشم. بیماریم این اجازه را به من نمی دهد.

من و موسی به هم نگاهی کردیم، و موفق شدیم که نزنیم زیر خنده. رُزا خانم متعجب به نظر می رسید. بعد، باز متعجب تر به نظر رسید. خودش را باد زد. سکوت عظیمی همه جا را گرفت و در آن سکوت انواع چیزها داشت اتفاق می افتاد. یارو هنوز ایستاده بود، اما از سرتاپا می لرزید. رُزا خانم در حالی که سرش را تکان می داد با زبانش گفت:

– نه، شما مطمئنید؟

– خانم، از چه مطمئن باشم؟ من از هیچ چیز مطمئن نیستم. ما به دنیا نیامده ایم که اطمینان داشته باشیم. من قلبم ضعیف است. فقط یک چیز کوچکی را که می دانستم، گفتم. یک چیز خیلی کوچک را، اما بهش پابند هستم. من یازده سال پیش، پسر سه ساله ی مسلمانی را به نام محمد بهتان سپردم. شما رسید یک پسر مسلمان به من داده اید، به اسم محمد قادر. من

مسلمانم، پسرِ مسلمان بود. مادرش مسلمان بود. از این‌ها گذشته، من یک پسرِ عربِ صحیح و سالم بهتان تحویل دادم و ازتان می‌خواهم که یک پسرِ عرب بهم پس بدهید. به هیچ وجه پسرِ جهود نمی‌خواهم خانم. نمی‌خواهم، همین و والسلام. سلامتیم اجازه نمی‌دهد. خانم او محمد قادر بود، نه موسی قادر. نمی‌خواهم دوباره دیوانه بشوم. البته هیچ دشمنی با جهودها ندارم، خانم، خدا ببخشدشان. اما من عربم، یک مسلمانِ خوبم و پسری داشتم در همین وضع و حال، محمد، عرب، مسلمان. او را صحیح و سالم تحویل‌تان دادم و ازتان می‌خواهم که همان‌طور هم بهم پیش بدهید. به خودم این اجازه را می‌دهم یادآوری کنم که نمی‌توانم چنین هیجاناتی را تحمل کنم. در تمام عمرم به من ظلم شده. اسنادِ طبّی‌ام هم این حرف را ثابت می‌کنند، و نشان می‌دهند که مظلوم بوده‌ام.

رُزا خانم با امیدواری پرسید:

— خب، پس شما مطمئنید که یهودی نیستید؟

آقای یوسف قادر صورتش به لرزش عصبی افتاد، مثل این که روی صورتش موج افتاده باشد.

— خانم من بدون این که جهود باشم، مظلومم. شماها که مظلومیت را در انحصارتان ندارید، دیگر گذشت دورانی که مظلومیت فقط مالِ شماها بود خانم. آدم‌های دیگری هم به غیر از یهودی‌ها هستند که حق دارند مظلوم باشند. من پسرِ محمد قادر را می‌خواهم که عرب باشد، یعنی در همان وضعیتی که مطابق رسید بهتان سپردمش. به هیچ عنوانی هم پسرِ جهود قبول نمی‌کنم. همین‌طوری هم به قدر کافی ناراحتی دارم.

رُزا خانم گفت:

— خب، خودتان را ناراحت نکنید، حتماً اشتباهی شده.

چون می‌دید که یارو حسابی از تو تکان خورده، و اگر به چیزهایی که عرب‌ها و یهودی‌ها بالاتفاق زجرش را کشیده‌اند فکر کنیم، دل آدم از

دیدنش به رحم می‌آمد.

آقای قادر گفت:

— وای خدای من، حتماً اشتباه شده.

و پاهایش مجبورش کردند که بنشیند.

رُزا خانم گفت:

— مومو، کاغذها را بیاور ببینم.

چمدانِ بزرگِ خانوادگی را که زیرِ تخت خواب بود، بیرون آوردم. از بس که دنبالِ مادرم داخلِ آن را گشته بودم، هیچ کس بهتر از من از خرت و پرتِ توی آن خبر نداشت.

رُزا خانم، اسم بچه‌ج...هایی را که بهش سپرده بودند روی یک تکه کاغذ می‌نوشت که هیچی هم نمی‌شد ازش فهمید. چون رازداری از خصوصیاتِ خانه‌ی ما بود، و مادرهای بچه‌ها می‌توانستند از این بابت مطمئن باشند. هیچ کس نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر این که بچه‌هایشان را پیشِ خودشان نگاه نمی‌دارند، لو بدهد و حتی اگر جاکیشی هم پیدا می‌شد که می‌خواست بفرستدشان به ابیجان و تهدیدشان می‌کرد که لوشان می‌دهد، باز نمی‌توانست بچه را پیدا کند. حتی اگر در کارش تخصّصِ کافی هم داشت.

همه‌ی کاغذ ماغذها را به رُزا خانم دادم. انگشتش را تر کرد و شروع کرد از پشتِ عینکش به گشتن توی کاغذها. انگشتش را روی کاغذی گذاشت و با حالتی پیروزمندانه گفت:

— آهان، پیدایش کردم. حدود هفت اکتبر ۱۹۵۶ یا یک کمی این‌ور و آن‌ور.

آقای یوسف قادر گفت:

— این‌ور و آن‌ور دیگر چیست؟

— برای سرراست کردن است. در آن روز دو تا بچه به من سپرده بودند، یکی مسلمان و یکی جهود...

کمی فکر کرد و مثل این که چیزی فهمیده باشد، صورتش باز شد و با

خوش حالی گفت:

— آهان، همه چیز روشن شد. حتماً در مذهب هایشان اشتباه کرده‌ام.

آقای یوسف قادر با توجه زیاد گفت:

— چی؟ چطوری؟

رُزا خانم گفت:

— حتماً موسی را به جای محمد و محمد را به جای موسی بزرگ کرده‌ام. هر دو را در یک روز گرفتم و با هم قاطی‌شان کردم. موسی کوچولوی واقعی، حالا در یک فامیل خوبِ مسلمان در مارسی زندگی می‌کند و خیلی هم وضعیتش خوب است و محمد کوچولوی شما هم که این جا حی و حاضر است، مثل یک جهود بار آمده. با «بارمیتسوا»^۱ و دم‌ودستگاه. خیالتان هم می‌تواند راحت باشد، چون همیشه هم کاشر خورده.

آقای قادر یوسف، که از بس وارفته بود قدرتِ بلندشدن از روی صندلیش را نداشت، با صدای تیزی گفت:

— همیشه کاشر خورده یعنی چه؟ پسرِ محمد همیشه کاشر خورده؟
«بارمیتسوا» هم داشته؟ پسرِ محمد جهود شده؟

رُزا خانم گفت:

— در شناسایی‌شان اشتباه کردم، به هر حال توی تشخیص هویت هم می‌شود گاهی اشتباه کرد. خطاناپذیر که نیست. پسر سه‌ساله که چندان هویتی ندارد، ولو این که ختنه‌اش هم کرده باشند، در موردِ ختنه کردن هم اشتباه کردم. محمد شما را مثل یک یهودی خوب بار آوردم. خیالتان راحت باشد. تازه، وقتی آدم پسرش را برای یازده سال ول می‌کند و می‌رود، نباید تعجب کند که یهودی شده باشد...

آقای یوسف قادر با ناله گفت:

۱- Barmitswah: مراسم مذهبی که در سیزده‌سالگی برای هر پسرِ یهودی بر پا می‌کنند. - م.

– آخر من توی بیمارستان بودم، نمی توانستم کاری بکنم.

رُزا خانم با لبخندی مهربان گفت:

– خب عرب بوده، حالا یک کمی یهودی شده، اما به هر حال کوچولوی شماست!

یارو بلند شد. از بس عصبانی شد، توانست بلند شود. بعد با غیظ گفت:

– من پسرَم را عرب می خواهم، پسرِ جهود نمی خواهم!

رُزا خانم با مهربانی گفت:

– اما آخر این همان است.

– همان نیست! برایم غسلش داده اند!

رُزا خانم، که به هر حال برای خودش حد و حدودی قائل بود، تف کرد.

– تف تف تف! غسلش نداده اند. خدا از سرِ تقصیراتمان بگذرد اگر چنین کاری

کرده باشیم. موسی یک یهودی کوچولوی خوب است. این طور نیست،

موسی؟ مگر نه این که تو یک یهودی کوچولوی خوب هستی؟

موسی که این مسأله به تخمش هم نبود، با خوش حالی گفت:

– بله رُزا خانم.

آقای یوسف قادر بلند شد و ما را با چشمانی پریشان نگاه کرد. بعد شروع

کرد پاهایش را به زمین کوبیدن، انگار که دارد درجا رقصی را با نومییدی اجرا می کند.

– من پسرَم را در وضعیتِ حسابی یک عرب می خواهم، نه در وضعیتِ

ناحسابی جهودی!

رُزا خانم گفت:

– عرب و جهود در این جا با هم تفاوتی ندارند. اگر پسرَتان را می خواهید، در

همین وضعیتی که هست باید قبولش کنید. اول می زنید مادرِ پسرک را

می کشید، بعد می گوید بیماری روحی داشته اید، و حالا هم سروصدا راه

می اندازید که پسرَتان یهودی شده و یهودی درست و حسابی بار آمده. موسی

برو پدرت را ببوس، حتی اگر از این کارت بمیرد. هر چه باشد پدرت است!
در حالی که چهار سال به سنم اضافه شده بود و خوش حال بودم و آرامش پیدا کرده بودم، گفتم:
- ولش کن بابا!...

موسی یک قدم به طرف آقای یوسف قادر برداشت و او چیزی گفت که برای مردی که نمی‌داند دارد درست می‌گوید، وحشتناک بود. فریاد زد:
- این پسر من نیست!

بلند شد، یک قدم به طرف در برداشت و در این جا بود که اتفاقی خارج از اراده‌ی خودش افتاد. به جای این که به قصدش عمل کند و از در بیرون برود، گفت: «آه!» بعد گفت: «اوه!» و دستش را گذاشت سمت چپ تنش، همان جایی که قلب را گذاشته‌اند و روی زمین افتاد. مثل این بود که دیگر چیزی برای گفتن نداشت. رُزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنی ژاپونیش باد می‌زد، چون کاری غیر از این نداشت که بکند، گفت:
- اه، چه‌اش شده؟ چه‌اش شده؟ بگذار ببینم.

نمی‌دانستم مرده یا این که برای یک لحظه این‌طوری شده. چون هیچ حرکتی نمی‌کرد. منتظر ماندیم، اما حرکت نمی‌کرد.

رُزا خانم داشت نگران می‌شد چون همین مانده بود که پلیس بیاید سراغمان، که البته وقتی هم آمدنش شروع می‌شد دیگر تمامی نداشت. به من گفت فوراً بروم و کسی را بیاورم تا کاری بکند. اما از آرامش کاملی که روی صورت آدم‌هایی که دیگر حرص و جوش نمی‌خورند وجود دارد، فهمیدم که آقای قادر یوسف کاملاً مرده، آقای یوسف قادر را مقداری نیشگون گرفتم و رفتم آینه آوردم جلوی لب‌هایش گرفتم. نه دیگر هیچ مشکلی نداشت. طبیعتاً موسی زد به چاک، چون همیشه خیلی با فلنگ‌بستن، جورش جور بود. من هم دویدم تا برادرانِ زوم را پیدا کنم و بهشان بگویم در خانه‌مان یک مرده داریم که باید بگذاریمش توی راه‌پله‌ها تا مردم فکر نکنند توی خانه‌ی ما

مرده. آن‌ها هم آمدند بالا و او را روی سرپله‌ی طبقه‌ی چهارم جلوی درِ آقای شارمت گذاشتند که فرانسوی اصیلی بود و می‌شد چنین چیزی برایش اتفاق بیافتد.

اما با تمام این‌ها، رفتم پایین و کنارِ آقای قادر یوسف نشستم، و لحظه‌یی ماندم. با این که می‌دانستم برای یکدیگر کاری از دستان ساخته نیست. دماغی داشت بسیار درازتر از دماغ من، اما گندِ زندگی دماغِ آدم را آویزان می‌کند. توی جیب‌هایش را گشتم تا شاید یک یادگاری پیدا کنم، اما فقط یک پاکت سیگار بود. گولواز آبی^۱. فقط هم یک سیگار توی آن بود و همان‌طور که در کنارش نشسته بودم آن را کشیدم، چون بقیه‌اش را خودش کشیده بود و از این که همان را که باقی مانده بود کشیدم یک حالی شدم، حتی کمی هم زر زدم و از این کار خوشم آمد. انگار کسی را که به من تعلق داشت از دست داده بودم. بعد صدای آژیرِ پلیس. امداد را شنیدم و زود رفتم بالا تا گرفتارِ دردسر نشوم.

رُزا خانم هنوز دستپاچه بود اما از این که او را در این وضع ببینم راضی تر بودم تا در آن وضع دیگر.

شانس آورده بودیم. گاهی می شد که فقط چند ساعت در روز وضعیت خوب می شد و آقای قادر یوسف به موقع سر رسیده بود.

از این که فهمیده بودم یک دفعه چهار سال بیش تر دارم، حسابی قاطی کرده بودم، و نمی دانستم چه قیافه یی به خودم بگیرم، حتی خودم را توی آینه هم نگاه کردم. این مهم ترین اتفاق زندگیم بود و بهش می گویند انقلاب. دیگر نمی دانستم کجای کار هستم. همیشه وقتی آدم این جور می شود که حس کند دیگر خودش نیست. می دانستم که دیگر نمی توانم مثل سابق فکر کنم، اما در آن لحظه اصلاً ترجیح می دادم فکر نکنم.

رُزا خانم گفت:

—وای خدای من.

و سعی کردیم درباره ی چیزی که اتفاق افتاده بود حرفی نزنیم تا مبادا قضیه را شلوغ کنیم. نشستیم کنارش روی چهارپایه و دستش را، به خاطر کاری که برای نگاه داشتن من کرده بود، با امتنان گرفتیم. برای یکدیگر تبدیل شده بودیم به تمام آن چیزهایی که برایمان باقی مانده بود و این خودش باز غنیمت بود. اغلب فکر می کنم که وقتی با آدم خیلی زشتی زندگی کنیم، عاقبت به خاطر زشتیش هم دوستش خواهیم داشت. فکر می کنم در حقیقت زشتی های واقعی اغلب در موقع نیاز خودنمایی می کنند و آن وقت است که شانس بیش تری وجود دارد. حالا که دارد دوباره یادم می آید، فکر می کنم رُزا خانم آن قدرها هم که فکر می کردم زشت نبود. مثل یک سگ جهود چشم های

قهوه‌یی قشنگی داشت. به هر حال نمی‌بایست به عنوان یک زن نگاهش کرد، چون از این بابت بازنده بود.

— مومو، ناراحت شدی؟

— نه رُزا خانم، خوش‌حالم از این که چهارده سال دارم.

— این‌طوری بهتر است. تازه پدری که روانی هم باشد به درد نمی‌خورد. چون اغلب اتفاق افتاده که قضیه موروثی شده.

— راست است رُزا خانم، شانس آوردم.

— تازه، می‌دانی؟ عایشه کُلی مشتری داشت و هیچ وقت نمی‌شود فهمید که میان آن‌ها کدام پدر تو بوده. در بحبوحه‌ی کارش تو را پیدا کرد، هیچ وقت کارش را ول نمی‌کرد.

بعد رفتم پایین و از آقای دریس یک شیرینی شکلاتی برایش خریدم، که خورد. حواس‌جمعی‌اش روزها ادامه پیدا کرد و این چیزی بود که دکتر کاتز بهش می‌گفت تخفیف محکومیت. برادرانِ زوم هفته‌یی دوبار دکتر کاتز را به دوش می‌کشیدند و می‌آوردند بالا. دکتر کاتز نمی‌توانست به خاطر صورت‌مجلس کردنِ دردهای رُزا خانم خودش را شش طبقه بکشد بالا و نباید فراموش کنیم که رُزا خانم غیر از کله‌اش، جاهای دیگری هم داشت که باید ازشان مراقبت می‌شد.

هیچ وقت دلم نمی‌خواست که وقتی دکتر کاتز داشت اعضای فاسدشده‌ی رُزا خانم را سرشماری می‌کرد آن‌جا باشم. می‌رفتم توی کوچه و منتظر می‌ماندم. یک‌دفعه سیاهه را دیدم که از آن‌جا رد می‌شد. بهش می‌گفتند سیاهه، اما این اسم دلیل به‌خصوصی نداشت، شاید برای این بود که از دیگر سیاهه‌های محله تشخیصش بدهند. چون به هر حال همیشه یک نفر باید جورکش بقیه بشود. او از همه‌شان لاغرتر است. یک کلاه ملون سرش می‌گذارد و پانزده سال دارد که حداقل پنج سال از این پانزده سال را، بی‌کس بوده. پدر و مادری داشت که او را به عمویش سپرده بودند و او هم او را به

عروسش پاس داده بود، که او هم او را به یک آدم نیکوکار داده بود و همین جوری پشت سرهم ادامه پیدا کرده بود و هیچ کس هم نمی دانست که شروع این کار با که بوده است. اما او غم خودش را نمی خورد. فقط می گفت کینه یی است و دلش نمی خواهد تسلیم جامعه بشود. در محله مان، همه سیاهه را به شغل پادویی می شناختند. چون مزدش ارزان تر از تلفن کردن تمام می شد. در طی روز، گاهی می شد که صد تا پیغام می رساند، و حتی آلونکی از خودش داشت. وقتی دید که حالم سرجایش نیست از من دعوت کرد که تو بیستروی کوچه بیستون^۱ باهاش فوتبال دستی بازی کنم. از من پرسید که اگر رُزا خانم پس بیافتد من چه می کنم و من هم بهش گفتم که یک نفر دیگر را زیر سر دارم. اما خوب می دید دارم قپی می آیم. گفتم که یک دفعه سنم چهار سال بیش تر شده و بهم تبریک گفت. کمی در مورد این که وقتی آدم چهارده پانزده سال داشته باشد و کسی را هم نداشته باشد چطوری باید زندگیش را بچرخاند، حرف زدیم. آدرس هایی را می شناخت که می شد آن جاها رفت اما گفت که آدم باید از فلان کار خوشش بیاید وگرنه این کار به نظرش خیلی زننده می آید. خودش هم هیچ وقت این کار را نکرده بود چون این شغل خاص زنی که ها بود. سیگاری با هم کشیدیم و فوتبال دستی بازی کردیم. اما سیاهه باید می رفت پیغامی برساند و من هم از آن هایی نیستم که خودشان را به مردم می چسبانند. وقتی رفتم بالا، دکتر کاتز هنوز آن جا بود و داشت سعی می کرد رُزا خانم را راضی کند تا به بیمارستان برود. آدم های دیگری هم بالا بودند. آقای زوم بزرگه، آقای والومبا که وقت کشیکش نبود و پنج نفر از دوستان هم خانه اش، چون به هر حال وقتی مرگ به آدم نزدیک می شود، آدم مهم می شود و مردم برایش احترام بیش تری قائلند. دکتر کاتز مثل یک دندان کش، چاخان می کرد تا فضای باروچی برقرار کند، چون به هر

حال روحیه، مهم است.

— آه این هم مومو کوچولوی ما که آمده خبر بگیردا خب خبرها هم خوب هستند، هنوز هم سرطان ندارد، می‌توانم بهتان اطمینان بدهم، هاههاا همه لبخند می‌زدند، مخصوصاً آقای والومبا که روان‌شناس بسیار باریک‌بینی است. رُزا خانم هم خوش حال بود، چون به هر حال در زندگیش توی یک چیزی موفق شده بود.

— اما چون به هر حال اوقات ناراحت‌کننده‌یی هم داریم و چون کله‌ی بدبخت ماگاهی از گردش خون تهی می‌شود و چون نه قلبمان و نه کلیه‌هامان دیگر مثلِ اولشان نیستند، بهتر است که کمی در بیمارستان باشیم، توی یک اتاقِ بزرگ و قشنگ، که عاقبت همه چیز در آن جا درست می‌شودا

از گوش کردن به حرف‌های دکتر کاتز، کونم یخ کرده بود. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که سَقَط‌شدن در بیمارستان امکان ندارد. حتی اگر آدم را زیر شکنجه هم بگذارند، باز قادرند به‌زور نگه‌مان دارند و حتی اگر کمی گوشت به تنمان مانده باشد، بهمان سوزن می‌زنند، چون طب باید حرفِ آخرش را بزند و باید تا آخرین لحظه بر علیه اراده‌ی خداوند بجنگد. رُزا خانم پیراهنِ آبیش را پوشیده بود و شالِ حاشیه‌دوزیِ مخملش را روی دوشش انداخته بود و خوش حال بود که توجه‌ها را به خودش جلب کرده است.

آقای والومبا شروع کرد به زدنِ سازش، چون می‌دانید، لحظه‌یی که از دست آدم کاری ساخته نباشد، لحظه‌ی سختی است.

من هم لبخند می‌زدم، اما توی دلم آرزوی مرگ داشتم. گاهی حس می‌کنم که زندگی این نیست، اصلاً این نیست، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. بعد همه‌شان در سکوت و به ردیف بیرون رفتند. چون لحظاتی هست که آدم دیگر چیزی برای گفتن ندارد. آقای والومبا باز هم یک کمی برایمان آهنگ زد که وقتی رفت آن را هم با خودش برد. هر دومان تنها ماندیم. برای هیچ کس آرزوی چنین لحظه‌یی نمی‌کنم.

— مومو، شنیدی؟ حالا دیگر نوبت بیمارستان شده. تو چه به سرت می‌آید؟
 سوت زدم. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. به طرفش برگشتم تا
 یک چیزی تو حال و هوای «زورو» برایش در بیاورم. اما یک‌هو شانس آوردم،
 چون در همان لحظه همه چیز همان جوری توی سرش ماند و تا دو روز و سه
 شب همین‌طوری ماند، بی این که خودش متوجه باشد. اما قلبش هنوز به
 خدمت ادامه می‌داد و می‌شد گفت که زنده بود. جرأت نداشتم دکتر کاتز یا
 همسایه‌ها را صدا کنم، مطمئن بودم که این دفعه حتماً ما را از هم جدا
 می‌کنند. تا آن جایی که می‌توانستم کنارش نشستم. بی آن که بروم بشاشم یا
 چیزی بخورم. می‌خواستم آن‌جا باشم تا وقتی دوباره از آن حالت برمی‌گشت،
 اولین چیزی که می‌دید، من باشم. دستم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با
 وجود تمام گوشت‌هایی که بین ما فاصله می‌انداخت، قلبش را حس می‌کردم.
 سیاهه، که نتوانسته بود هیچ کجا پیدایم کند، آمد تو. در حالی که سیگار
 می‌کشید، به رُزا خانم زل زد. بعد جیب‌هایش را گشت و یک کاغذ که شماره‌یی
 رویش چاپ شده بود، به من داد. نوشته بود: حمل و نقلِ رایگانِ اشیای
 سنگین وزن، تلفن ۲۷۸۷۸۷۸. بعد دستی به شانه‌ام زد و رفت.

روز دوم دویدم رفتم پی لولا خانم و او هم با صفحات شادش آمد بالا و حسابی سروصدا راه انداخت - لولا خانم می گفت که این موسیقی مرده ها را هم زنده می کند، اما خبری نشد. رُزا خانم گیاهی شده بود که دکتر کاتز از همان اول حرفش را زده بود، و لولا خانم آن قدر از دیدن دوستش در این وضعیت ناراحت شده بود که شب اول، با تمام ضرری که متوجهش می شد، به جنگل بولونی رفت. این سنگالی واقعاً یک انسان واقعی بود. یک روز می روم دیدنش. ناچار شدیم بگذاریم زنک جهود توی مبلش بماند، چون لولا خانم با وجود سابقه ی بوکس بازیش، نتوانست او را از جایش تکان دهد.

غم انگیزترین چیز در مورد آدم هایی که این طوری حواس شان را از دست می دهند، این است که آدم نمی داند این وضعیت چقدر طول می کشد.

دکتر کاتز به من گفته بود که تابه حال فقط یک آمریکایی بوده که هفده سال و خرده یی در این حالت مانده و رکورد را شکسته! اما برای این کار پرستار و اسباب آلات مخصوصی که دوا چکه چکه از شان می ریزد لازم است. این که رُزا خانم شاید از این بابت قهرمان دنیا می شد وحشتناک بود، چون همین جوری هم به قدر کافی کشیده بود و تنها چیزی که برایش جالب نبود این بود که رکورد دنیا را بشکنند. لولا خانم جوری مهربانی می کرد که از خیلی ها بر نمی آید. همیشه دلش می خواست بچه داشته باشد، اما قبلاً برایتان گفتم که وضعش برای این کار جور نبود، مثل خیلی از عوضی ها که به خاطر قانون طبیعت برای این کار ساخته نشده اند. قول داد که از من نگه داری کند. مرا روی زانویش نشاند و برایم لالایی های بچه های سنگال را خواند. در فرانسه هم لالایی دارند اما چون هرگز بچه نبوده ام، هیچ وقت نشنیده ام.

همیشه نگرانی‌های دیگری در سرم داشته‌ام. ازش معذرت خواستم. چهارده سالم بود و نمی‌شد با من عروسک‌بازی کرد. عجیب به نظر می‌آمد. بعد رفت تا خودش را برای رفتن به سرِ کارش آماده کند و آقای والومبا افرادی از قبیله‌ی خودش را به عنوان نگهبان آورد بالا تا مواظب رُزا خانم باشند و حتی یک گوسفندِ درسته را پختند و پیک‌نیک‌وار روی زمین، دورِ رُزا خانم نشستیم و خوردیم. خیلی خودمانی بود، انگار توی طبیعت بودیم.

سعی کردیم به رُزا خانم غذا بدهیم. اول گوشت را برایش جویدیم، اما او همان‌طوری با نصف گوشتی که از دهانش بیرون مانده بود چیزهایی را نگاه می‌کرد که با چشم‌های قشنگ جهودیش نمی‌دیدشان. مهم نبود، چون به قدر کافی چربی برای تغذیه‌ی خودش، حتی برای تغذیه‌ی تمام قبیله‌ی آقای والومبا، داشت. اما گذشته بود آن زمان‌هایی که آن‌ها آدم می‌خوردند. بگذریم، همه سرحال آمده بودند. عرقِ خرمایشان را خورده بودند و شروع کردند به دورِ رُزا خانم ساززدن و رقصیدن. همسایه‌ها از دست صدای موسیقی شکایتی نداشتند، چون اهل شکایت نبودند و هیچ کدام‌شان هم نبودند که اوراقِ شناسایی نداشته باشند. آقای والومبا یک کمی عرقِ خرما به رُزا خانم خوراند. آن را از خیابان بیسون و از مغازه‌ی آقای سومگو^۱ خریده بود. جوز هم با آن خریده بود که بسیار چیز مفیدی است، خصوصاً در مواقع ازدواج. به نظر می‌رسید که عرقِ خرما برای رُزا خانم خوب بود، چون توی سرش می‌رفت بالا و راه گردش. خون را باز می‌کرد، اما افاقه نکرد. فقط کمی قرمز شد. آقای والومبا می‌گفت که مهم‌تر از همه این است که باید زیاد تام‌تام بزنند تا مرگ را از آن‌جا دور کنند. چون مرگ، به دلایلی که به خودش مربوط است، از صدای تام‌تام خیلی می‌ترسد. تام‌تام طبلِ کوچکی است که با دست نواخته می‌شود. تمام شب این کار ادامه داشت. روزِ دوم، مطمئن شدم که رُزا

خانم دارد برای شکستنِ رکورد دنیا آماده می‌شود، و از بیمارستان، که همه‌ی امکاناتش را به کار می‌اندازد، گریزی نیست. رفتم بیرون و توی خیابان‌ها راه افتادم و به خدا و این جور چیزها فکر کردم. دلم می‌خواست هر چه بیش‌تر از آن محیط بیرون باشم.

اول رفتم به خیابانِ پونتیو، به همان سالنی که امکان این را داشت که دنیا را به عقب ببرد. دلم می‌خواست دخترِ قشنگِ موطلائی را ببینم که بوی تروتازه‌یی می‌داد و قبلاً هم برایتان ازش گفته بودم. فکر کنم یادتان هست. همانی که اسمش نمی‌دانم نادین یا همچه چیزی بود.

البته شاید این کار در حقِ رُزا خانم بی‌لطفی بود، اما خب چه می‌توانستم بکنم. آن قدر احساس کم‌بود می‌کردم که حتی چهار سال اضافه‌یی را هم که داشتم، حس نمی‌کردم. انگار هنوز ده سال داشتم، هنوز عادت نکرده بودم. خب، البته اگر بهتان بگویم که او در آن اتاق منتظرم بود، باور نمی‌کنید. من از آن آدم‌هایی نیستم که کسی انتظارم را بکشد. اما او آن‌جا بود و من حتی مزه‌ی بستنی وانیلی را که برایم خریده بود حس کردم. وارد که شدم مرا ندید، داشت توی میکروفون حرف‌های عاشقانه می‌زد و این‌ها چیزهایی هستند که آدم را سرگرم می‌کنند. روی پرده، یک زنِ خوشگل بود که لب‌هایش را تکان می‌داد. اما این دخترک که به جایش حرف می‌زد. او بود که بهش صدا می‌داد. این را بهش می‌گویند، تکنیک.

رفتم گوشه‌یی و منتظر ماندم. در وضعیتی بودم که اگر سنم چهار سال بیش‌تر نشده بود، حتماً می‌زدم زیر گریه. ولی این جوری هم مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم. چراغ که روشن شد مرا دید. اتاق خیلی روشن نبود. اما او فوراً مرا که آن‌جا بودم شناخت و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

— محمد!

طوری به طرفم دوید، که انگار کسی بودم. دست‌هایش را دور شانه‌ام انداخت. بقیه نگاهم کردند، چون اسمم یک اسم عربی بود.

— محمد، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

از این که مرا محمد صدا کرد زیاد خوشم نیامد چون با مومو فاصله ی زیادی داشت، اما خب که چه.

— محمد! برایم تعریف کن! چی شده؟

فکر می کنید که گفتن به او آسان بود؟ حتی نمی شد گفت از کجا باید شروع کرد. بغض بزرگی را بلعیدم.

— هیچی... چیزی نشده.

— گوش کن، من کارم را تمام کرده ام، برویم خانه ی من و تو همه چیز را برایم تعریف کن.

دوید بارانی اش را برداشت و رفتیم سوار ماشینش شدیم. گاه به گاه برمی گشت و به من لبخند می زد. آن قدر بوی خوش می داد که باورش مشکل بود. خوب می دید که حالم سرجایش نیست. حتی حق هم می کردم. حرف نمی زد، چون فایده یی نداشت. فقط گاهی دستش را روی گونه ام می گذاشت. خوش بختانه چراغ قرمز برای این کار مناسب بود. جلوی خانه اش در خیابان سنت اونوره^۱ رسیدیم و اتولش را برد توی حیاط.

رفتیم بالا به خانه اش و در آن جا یارویی بود که نمی شناختمش. بلندقد با موهای بلند و عینک، که با من دست داد و هیچی نگفت مثل این که قضیه عادی بود. نسبتاً جوان بود و نمی بایست بیش تر از دو سه برابر سن مرا داشته باشد. داشتم نگاه می کردم ببینم دو تا بچه ی طلایی آن ها چه وقت می آیند تا بگویند احتیاجی به وجود من ندارند. اما فقط یک سگ بود که بدجنس هم نبود.

شروع کردند به زبان انگلیسی، که من بلد نیستم، با هم حرف زدن. بعد با چای و ساندویچ پذیرایی ام کردند، که خیلی خوش مزه بود و دلی از عزا

در آوردم. آن‌ها هم گذاشتند تا یک شکم سیر بخورم، انگار که بنا نبود کار دیگری بکنم. بعد یارو با من حرف زد تا بفهمد حالم بهتر شده یا نه و من هم سعی کردم چیزی بگویم. اما آن قدر، آن قدر گفتمی داشتم که نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. سسکه هم می‌کردم، مثل رُزا خانم تنگی نفس هم داشتم، چون تنگی نفس مسری است. مثل ماهی کپوری که به سبک جهودها پخته باشندش، نیم ساعت بی‌صدا ماندم و سسکه کردم. شنیدم یارو گفت من شوکه شده‌ام. از این حرفش خوشم آمد، چون می‌رساند که توجه‌شان جلب شده. بعد بلند شدم، بهشان گفتم مجبورم برگردم خانه، چون آدم پیری که در حالت غیبت فرورفته به من احتیاج دارد. اما دخترک که اسمش نادین بود، رفت توی آشپزخانه و با یک بستنی وانیلی برگشت که خوشگل‌ترین چیزی بود که توی این زندگی کوفتی‌ام خورده بودم. فکرم را همان‌طور که هست بهتان می‌گویم. تعریف کردم که آن یک پیرزن جهود است که در حالت غیبت فرورفته و بعید نیست که در تمام رده‌ها رکورد دنیا را بشکند، و وقتی گفتم دکتر کاتز از گیاهان برایم تعریف کرده، آن‌ها چیزهایی گفتند که قبلاً شنیده بودم. مثل ضعف پیری و فرسوده‌گی سلول‌های مغزی، و خوش حال بودم از این که داشتم از رُزا خانم حرف می‌زدم. همیشه از این کار خوشم می‌آید. برایشان تعریف کردم که رُزا خانم یک ج...ی بازنشسته بوده که از خانه‌های یهودی آلمانی‌ها آمده بوده و بعد یک پرورشگاه غیرقانونی برای بچه ج...ها ساخته بود. چون ج...ها مجبور بوده‌اند بچه‌هایشان را از جلوی چشم همسایه‌های بی‌شرف قایم کنند تا مبادا به مددکاران اجتماعی لوشان دهند. نمی‌دانم چرا یک دفعه از حرف زدن با آن‌ها احساس راحتی می‌کردم. راحت توی یک مبل نشسته بودم و حتی یارو سیگار هم تعارفم کرد و فندکش را هم برایم روشن کرد، و انگار که آدم مهمی باشم، به حرف‌هایم گوش می‌داد. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما خوب می‌دیدم که رویشان اثر گذاشته‌ام. حتی دور هم برداشته بودم. از بس که می‌خواستم هر چه را که توی دلم بود

بریزم بیرون، دیگر نمی‌توانستم جلوی حرف‌زدنم را بگیرم. اما ممکن نبود، چون من که آقای ویکتور هوگو نبودم. برای این کار هنوز آمادگی نداشتم. هول شده بودم و همین‌طور حرف از دهانم بیرون می‌ریخت، چون همه‌اش از آخر و عاقبت ناخوش. کارها شروع می‌کردم. از رُزا خانم می‌گفتم که تو حالت غیبت فرو رفته بود و از پدرم که مادرم را کشته بود چون بیمارِ روانی بود، اما این را بهتان بگویم که هرگز نفهمیدم کار از کجا شروع می‌شود و کجا به آخر می‌رسد، چون به نظر من فقط ادامه پیدا می‌کند. مادرم، اسمش عایشه بود و با پایین‌تنه‌اش زندگیش را می‌چرخاند و قبل از آن که پدرم او را در یک حالت جنون بکشد، تا روزی بیست نفر مشتری را راه می‌انداخت. اما هیچ معلوم نبود که من هم از آن بیماری چیزی به ارث برده باشم. آقای قادر یوسف نمی‌توانست قسم بخورد که پدرم بود. یاروی نادین خانم، اسمش رامون^۱ بود، به من گفت که یک کمی طبیب است و زیاد به موروثی بودن بیماری‌ها اعتقاد ندارد و من نباید این قضیه‌ی ارث را جدی بگیرم. سیگارم را دوباره با فندکش روشن کرد و گفت که بچه‌ج...ها خوش‌شانس‌تر از بقیه هستند، چون می‌توانند هر پدری که بخواهند انتخاب کنند و مجبور به قبول کردن یک پدرِ معین نیستند.

گفت که خیلی از توله‌های تصادفی پایانِ خوشی داشته‌اند و آدم‌های قابل‌ی شده‌اند. به او گفتم موافقم. وقتی هستیم دیگر هستیم. مثل اتاقِ نمایش. فیلمِ نادین خانم نیست که بشود همه چیز را عقب‌ی بُرد و آدم برگردد توی شکمِ مادرش. اما چیزی که خیلی بد است، این است که حق نداریم آدم‌های پیری مثل رُزا خانم را که حوصله‌شان سر رفته سقط کنیم. از حرف‌زدن با آن‌ها واقعاً لذت می‌بردم چون وقتی همه چیز را از دلم می‌ریختم بیرون، احساس می‌کردم اتفاقاتی که برایم افتاده به آن بدی هم که فکر

می کرده‌ام، نبوده. یارو اسمش رامون بود و اصلاً هم قیافه‌ی بدی نداشت. وقتی حرف می‌زدم خیلی به پیشش ور می‌رفت. اما می‌دیدم که توجهش را جلب کرده‌ام. فقط می‌ترسیدم مبادا دخترک، نادین، تنهایمان بگذارد، چون بدون او نمی‌توانست مثل حالا جورمان جور باشد. او لبخندی به لب داشت که همه‌اش برای من بود. وقتی بهشان گفتم که چطوری یک دفعه چهارده ساله شدم، در حالی که صبح همان روز فقط ده سال داشتم، باز یک ورق برنده به زمین زدم. از بس که توجه‌شان را جلب کرده بودم، دیگر نمی‌توانستم جلوی حرف زدنِ خودم را بگیرم. همه کاری برای جلب توجه‌شان می‌کردم و همه‌اش هم سعی می‌کردم حس کنند دارند با من معامله‌ی پُرمنفعتی می‌کنند.

— پدرم آمده بود مرا ببرد. قبل از این که مادرم را بکشد، و به عنوان مجنون روانه‌ی بیمارستانش کنند، مرا پیش رُزا خانم شبانه‌روزی کرده بود. ج...های دیگری هم داشت که برایش کار می‌کردند. اما مادرم را به این خاطر گشت که او را به همه ترجیح می‌داد. وقتی ولش کرده بودند، آمده بود مرا پس بگیرد، اما رُزا خانم مخالفت کرده بود، چون صلاح نبود که من پدرِ روانی داشه باشم. ممکن بود مرضش مسری باشد. بنابراین به او گفتم موسی که جهود بود پسرش است. البته عرب‌ها هم اسم موسی دارند، اما جهود نیستند. اما، خب، آقای یوسف قادر عرب بود و مسلمان، طوری که وقتی می‌خواستند یک پسر جهود بهش بدهند، بلوایی به راه انداخت و بعدش هم مُرد...

دکتر رامون هم به حرف‌هایم گوش می‌داد، اما از نادین خانم بیش‌تر خوشم می‌آمد.

— ...رُزا خانم، زشت‌ترین و تنهاترین زنی است که من در عمرم دیده‌ام که توی بدبختی خودش فرو رفته. خوش‌بختانه من را دارد، چون هیچ کس حاضر نمی‌شود پیشش بماند. نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها همه‌ی بدبختی‌ها را با هم دارند، هم زشت هستند، هم پیر هستند، هم بی‌چاره هستند. اما بعضی دیگر هیچ کدام از این چیزها را ندارند. این عادلانه نیست. من دوستی دارم که

رئیس همه‌ی پلیس‌ها است، قدرت امنیتی دارد که از تمام قدرت‌ها قوی‌تر است. همه‌جا هم از همه کس قوی‌تر است. قوی‌ترین پلیسی است که می‌توانید تصورش را بکنید. آن قدر پلیس قدرتمندی است که هر کاری از دستش برمی‌آید. اصلاً شاه است. وقتی توی خیابان با هم راه می‌رویم، دست‌هایش را دور شانه‌ام می‌اندازد تا نشان دهد که مثل پدرم است. وقتی کوچک بودم، شب‌ها یک ماده‌شیر می‌آمد مرا می‌لیسید. ده‌ساله بودم و برای خودم خیال‌بافی می‌کردم. توی مدرسه به من گفته بودند اختلالِ حواس دارم، چون نمی‌دانستند چهار سال بزرگ‌تر از سنم هستم. هنوز تاریخ تولدی نداشتیم. این قبل از آن بود که آقای قادر یوسف بیاید و بگوید که پدرم است و یک رسید هم به ما بدهد. هر چه می‌دانم از آقای هامیل، قالی‌فروش معروف، یاد گرفته‌ام که حالا کور شده. آقای هامیل همیشه یک کتاب از ویکتور هوگو را با خودش دارد منم هر وقت بزرگ شدم، یک بینوایان خواهم نوشت، چون وقتی کسی چیزی برای نوشتن دارد، همیشه این کتاب را می‌نویسد. رُزا خانم می‌ترسید دچار حمله‌ی عصبی شدید بشوم و بهش صدمه بزنم و گلویش را ببرم. چون می‌ترسید مبادا مرضی ارثی داشته باشم. اما هیچ بچه‌جایی نیست که پدرش معلوم باشد و من هم هرگز کسی را نخواهم گشت. برای این کار ساخته نشده‌ام. وقتی بزرگ شدم می‌خواهم تمام قدرت امنیتی را به دست بگیرم. آن وقت دیگر هرگز نخواهم ترسید. خیلی حیف است که نمی‌شود مثل توی اتاق نمایش فیلم شما، همه‌ی کارها را به عقب ببریم و دنیا را هم به عقب ببریم و رُزا خانم جوان و خوشگل بشود تا آدم از تماشایش کیف کند. خیلی فکر کرده‌ام همراه یک سیرک که دوستانِ دلکی در آن دارم، بروم، اما نمی‌توانم تا وقتی که زنجِ جهود هست و باید ازش مراقبت کنم، بروم و دلک‌بازی کنم و به همه هم بگویم گُهتان بگیرد.

دور برداشته بودم و نمی‌توانستم حرف نزنم، چون می‌ترسیدم اگر حرف نزنم دیگر بعداً به حرفم گوش نکنند. دکتر رامون، عینکی بود و چشمانش بربر

نگاهت می کردند. یک دفعه پا شد و ضبط صوت را روشن کرد تا بهتر حرفم را بشنود. باز هم بیش تر احساسِ اهمیت کردم، نمی شد باور کرد. روی سرش یک عالمه مو داشت. برای اولین بار بود که این همه توجه را به خودم جلب کرده بودم. حتی صدایم را هم داشتند ضبط می کردند. من هرگز ندانسته بودم که برای جلبِ توجه چه باید می کردم. باید کسی را می کشتم یا گروگان می گرفتم یا چه می دانم. برایتان قسم می خورم که توی دنیا آن قدر بی توجهی زیاد است که مجبور به انتخاب هستیم، عیناً مثل تعطیلات که نمی شود هم به ییلاق رفت هم به کنار دریا. آدم مجبور است از بین بی توجهی های دنیا آن هایی را که بیش تر می پسندد انتخاب کند. آدم ها همیشه بهترین و گران ترین را انتخاب می کنند. مثل نازی ها که کارشان به قیمت میلیون ها آدم تمام شد یا قضیه ی ویتنام. بنابراین پیرزنِ جهودی که ساکنِ طبقه ی ششم بدون آسانسور است و خیلی هم در گذشته اش زجر کشیده، چیزی نیست که توجه کسی را جلب کند و مسلماً توی فوق العاده ی روزنامه ها هم چاپ نخواهد شد. آه نه، هرگز. میلیون ها و میلیون ها لازم است تا توجه مردم جلب شود. از این بابت هم نمی شود سرزنش شان کرد، چون کمش کم است و همیشه زیادش به حساب می آید...

توی مبلم لم داده بودم و مثل یک شاه حرف می زدم و بامزه تر از همه این بود که آن ها طوری به حرفم گوش می دادند که انگار تا آن وقت چنین چیزی نشنیده بودند. اما بیش تر دکتر رامون بود که مرا به حرف زدن وامی داشت. چون حس می کردم دخترک نمی خواهد حرف هایم را بشنود، حتی گاهی حرکتی می کرد انگار می خواست گوش هایش را بگیرد. کمی خنده ام می گرفت، چون چه باید کرد، مجبوریم زندگی کنیم. دکتر رامون از من پرسید که مقصودم از حالت غیبت چیست و من گفتم که وقتی آدم به آن دچار می شود که هیچ کس و هیچ چیز نداشته باشد. بعد خواست بداند که وقتی ج..ها دیگر بچه هایشان را پهلوی ما نمی آوردند، چه جوری زندگی می کردیم.

اما من بهش اطمینان دادم و گفتم که پایین تنه شریف ترین چیزی است که یک مرد دارد. رُزا خانم وقتی این را برایم تعریف کرده بود که حتی نمی دانستم پایین تنه ام به چه دردهایی می خورد. می توانست خیالش از بابت این که من زندگیم را با آن نمی چرخانم، راحت باشد. دوستی داشتیم به نام لولا خانم که توی جنگلِ بولونی به عنوان عوضی کار می کرد و به ما خیلی کمک می کرد. اگر همه ی مردم مثل او بودند دنیا حسابی چیز دیگری می شد و بدبختی ها هم کم تر. او پیش از این که بیاید این جا کار کند، در سنگال قهرمانِ بوکس بوده، و البته اگر طبیعت این طوری باهاش سرشاخ نشده بود آن قدر درمی آورد که بتواند از یک خانواده نگه داری کند. آن طوری که آن ها به حرفم گوش می کردند، فهمیدم که عادت به این جور زندگی ندارند و برایشان تعریف کردم که چطوری توی خیابانِ بلانش جاکیشی می کردم تا کمی پول توجیبی پیدا کنم. الان سعی می کنم بگویم جاکش نه جاکیش، اما دیگر عادت کرده ام. گاهی دکتر رامون چیزهایی در مورد سیاست به دوستش می گفت که من نمی فهمیدم. خب بله، چون سیاست برای بچه ها نیست. نمی دانم چه چیزهایی را بهشان نگفتم از بس که هنوز خیلی چیزها مانده بود که دلم می خواست بیرونشان بریزم. خوش داشتم همین طور ادامه بدهم، اما از خستگی داشتم می مردم و شروع کردم به دیدنِ دلَقکِ آبی پوش که به من اشاره می کرد. مثل بیش تر وقت ها که دلم می خواست بخوابم و می ترسیدم که مبدا همه او را ببینند و فکر کنند که عقب افتاده هستم یا همچو چیزهایی. دیگر نمی توانستم حرف بزنم و دیدند که دارم از خستگی می میرم. بهم گفتند که می توانم پیش شان بمانم. اما گفتم که باید به رُزا خانم که به همین زودی ها خواهد مُرد، برسم و بعدش هم خدا بزرگ است.

باز یک کاغذ به من دادند که اسم و آدرس شان رویش بود و دخترک، نادین، به من گفت مرا با ماشین خواهد رساند و دکتر هم می آید تا نگاهی به رُزا خانم بیاندازد و ببیند که آیا کاری از دستش برمی آید یا نه. نمی دانستم با

وجود تمام بلاهایی که بر سر رُزا خانم آمده بود، دیگر چه کار می‌شد برایش کرد. اما موافق با ماشین بودم. فقط یک چیز بامزه‌یی اتفاق افتاد. داشتیم می‌رفتیم بیرون که یک نفر پنج بار پشت سرهم زنگ در را زد. وقتی نادین خانم در را باز کرد همان دو تا بچه‌یی را دیدم که قبلاً دیده بودم. آن‌جا خانه‌ی خودشان بود و حرفی نمی‌شد زد. بچه‌هایش بودند که از مدرسه یا همچه جایی برگشته بودند خانه. موطلایی بودند و جوری لباس پوشیده بودند که آدم فکر می‌کرد که دارد خواب می‌بیند. لباس‌های خیلی شیک پوشیده بودند، از آن لباس‌هایی که آدم نمی‌تواند بدزدیشان، چون توی ویتترین نمی‌گذارندشان و همیشه دور از چشم هستند و باید از فروشنده بخواهیم تا نشانمان بدهد. آن‌ها فوراً طوری به من نگاه کردند که انگار یک تیکه گه بودم. مثل آدم‌های مفلوک لباس پوشیده بودم. فوراً این را حس کردم. یک کلاه کاسکت داشتم که همیشه لبه‌اش به طرف عقب بود، چون مدت‌ها بود که سرم اصلاح نشده بود. یک پالتو هم داشتم که تا پاشنه‌ی پایم می‌رسید. وقتی آدم لباسی را کش می‌رود، چون عجله دارد، دیگر وقت این را ندارد که ببیند برایش کوچک است یا بزرگ. خب، آن‌ها چیزی نگفتند. اما به هر حال مال یک محل نبودیم، هرگز دو تا بچه ندیده بودم که آن قدر موطلایی باشند. برایتان قسم می‌خورم که زیاد ازشان کار نکشیده بودند، خیلی نو بودند. به هیچ چیزی نمی‌شد تشبیه‌شان کرد. مادرشان گفت:

— بیاید، دوستان محمد را بهتان معرفی کنم.

نباید می‌گفت محمد، باید می‌گفت مومو. از این که عرب هستم خجالتی ندارم برعکس. اما محمد در فرانسه همان معنایی را که در الجزایر دارد، نمی‌دهد. مثل این می‌ماند که توی فرانسه اسم یکی عیسی مسیح باشد. آن دو تا بچه بلافاصله کفرم را درآوردند. بچه‌تره که حدود شش یا هفت سال داشت، چون آن یکی ده سالش می‌شد، جوری نگاهم کرد که انگار هرگز در عمرش چنین آدمی ندیده بود و بعد گفت:

– چرا این طوری لباس پوشیده؟

من آن جا نیامده بودم که فحش بخورم. این را هم می دانستم که توی خانه ی خودم نیستم. آن یکی هم مرا نگاه کرد و پرسید:
– تو عربی؟

گُهش بگیرد، هرگز هیچ کس این طوری به عرب بودنم فحش نداده بود. خب، حالا که چی، لزومی نداشت دفاعی بکنم. من حسود نبودم، اما آن جا جای من نبود و به هر حال قبلاً آن جا را کسان دیگری صاحب شده بودند. هیچی نداشتم بگویم. تو گلویم یک چیزی بود که قورتش دادم و بعد خودم را پرت کردم بیرون و فلنگ را بستم. خب دیگر، مال یک محل نبودیم.

جلوی یک سینما ایستادم، که فیلمش برای بچه‌ها ممنوع بود. بامزه است وقتی به چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن شده و چیزهایی که برایشان مجاز است فکر کنیم. زنکِ بلیط‌فروش دید که دارم به عکس‌ها نگاه می‌کنم و سرم داد زد که بزنم به چاک، تا به این وسیله از جوان‌ها حمایت کرده باشد، زنی که ی پتیاره. دیگر از چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن بود خسته شده بودم. زیپ شلوارم را باز کردم و نشانش دادم و بعد زدم به دو. چون وقت شوخی نبود. رفتم مونمارتر^۱، کنار چند تا سکس‌شاپ ایستادم. اما آن‌ها هم ممنوع بودند. به هر حال احتیاجی به این چیزها ندارم چون هر وقت بخواهم می‌توانم کاری را که می‌خواهم بکنم. سکس‌شاپ برای پیرهاست که به تنهایی نمی‌توانند کارشان را انجام بدهند.

این که مادرم بچه‌اش را نیانداخت خودش جنایت بود. همیشه این جمله توی دهانِ رُزا خانم بود. او مدرسه رفته و تربیت شده بود. زندگی، چیزی نیست که متعلق به همه باشد.

قبل از رسیدن به خانه دیگر هیچ کجا نایستادم. دلم فقط یک چیز می‌خواست و آن هم نشستن کنارِ رُزا خانم بود. چون به هر حال، من و او هر دویمان سروته یک گه بودیم.

وقتی رسیدم، یک آمبولانس جلوی در خانه دیدم و فکر کردم دیگر تمام شده و دیگر هیچ کس را ندارم. اما برای رُزا خانم نبود، برای کسی بود که تازه مرده بود. آن قدر خیالم راحت شد که اگر این چهار سال را بیش‌تر نداشتم، زر

می‌زد. فکر کرده بودم که دیگر هیچی برایم نمانده. مرده، آقای بوافا^۱ بود. می‌دانید، آقای بوافا همانی است که هیچ وقت ازش برایتان حرف نزده‌ام چون چیزی نداشت که بگویم. آدمی بود که کم آفتابی می‌شد. قلبش یک چیزیش شده بود و آقای زوم بزرگه، که بیرون ایستاده بود، به من گفت که هیچ کس متوجه مرگ او نشده بود. هیچ وقت نامه‌یی برایش نمی‌رسید. از این که فهمیدم او مرده، آن قدر احساس خوش حالی کردم که هرگز چنین احساسی نکرده بودم البته این حرف را بر ضد او نمی‌زنم. این را فقط به خاطر رُزا خانم می‌گویم که لااقل این یک بلا هنوز سرش نیامده بود.

فوراً رفتم بالا. در باز بود. دوستانِ آقای والومبا رفته بودند، اما چراغ را روشن گذاشته بودند تا رُزا خانم بتواند خودش را ببیند. توی مبلش ولو شده بود و وقتی دیدم دارد اشک می‌ریزد و همین کار زنده‌بودنش را ثابت می‌کرد، می‌توانید حدس بزنید که چقدر کیف کردم.

حتی کمی تکان تکان هم می‌خورد مثل آدم‌هایی بود که هق هق می‌کنند.

— مومو... مومو... مومو...

این تنها چیزی بود که او در آن حال می‌توانست بگوید. اما برایم کافی بود. دویدم بوسیدمش. بوی خوبی نمی‌داد. به خاطر وضعی که داشت، زیر خودش ریده و شاشیده بود. دوباره بوسیدمش، چون نمی‌خواستم فکر کند که از بویش بدم آمده.

— مومو... مومو...

— بله رُزا خانم، من هستم، خیالتان راحت باشد.

— مومو... من شنیدم... آمبولانس خبر کرده‌اند... حالا آن‌ها می‌آیند...

— آمبولانس برای شما نیامده رُزا خانم. آقای بوافا مرده.

— می‌ترسم.

— می‌دانم رُزا خانم و همین می‌رساند که شما حسابی زنده‌اید.
— آمبولانس...

حرف‌زدن برایش سخت بود، چون کلمات احتیاج به عضله دارند تا بتوانند خارج شوند و عضلات او هم که همه شل‌وول شده بودند.
— برای شما نیست. آن‌ها حتی نمی‌دانند شما این‌جا هستید. به پیغمبر قسم.
خایرم.
— مومو، آن‌ها می‌آیند.

— حالا نه، رُزا خانم. شما را لو نداده‌اند. شما حسابی زنده‌اید، حتی اگر زیر خودتان هم ریده و شاشیده باشید. فقط زنده‌ها هستند که این کار را می‌کنند. کمی اطمینان پیدا کرد. چشمانش را نگاه می‌کردم، تا بقیه‌ی چیزها را نبینم. باور نمی‌کنید، اما چشمان این زنکِ جهود، همه‌ی زیبایی‌ها را یک‌جا داشت. مثل قالی‌های آقای هامیل بود، وقتی که می‌گفت: «من قالی‌هایی دارم پُر از تمام زیبایی‌ها» آقای هامیل معتقد است که هیچ چیز قشنگ‌تر از یک قالی قشنگ نیست، و حتی خدا روی یک قالی نشسته است. اما عقیده‌ی مرا بخواهید بهتان می‌گویم که خدا روی خیلی چیزها نشسته.
— واقعاً بوی گند می‌آید.

— این خودش دلیل این است که آن تو هنوز کار می‌کند.
رُزا خانم گفت:

— انشاءالله. ولی من به‌زودی می‌میرم.
— انشاءالله رُزا خانم.

— مومو، از این که می‌میرم خوش‌حالم.
— ما همه‌مان برایتان خوش‌حالیم، رُزا خانم. این‌جا همه دوستانِ شما هستند، همه خوبی شما را می‌خواهند.
— اما مومو، نباید بگذاری مرا به بیمارستان ببرند. به هیچ قیمتی نباید بگذاری.

— رُزا خانم، خیالتان از این بابت راحت باشد.

— مومو، توی بیمارستان، مرا به‌زور زنده نگاه می‌دارند. برای این کار قانون‌هایی دارند. قانون‌هایی عین مالِ نورنبرگ. تو با این چیزها آشنا نیستی، خیلی جوانی.

— رُزا خانم، من هیچ وقت برای چیزی خیلی جوان نبوده‌ام.

— دکتر کاتز مرا به بیمارستان لو می‌دهد و آن‌ها هم برای بردنم می‌آیند. چیزی نگفتم. اگر قرار باشد که جهودها هم یکدیگر را لو بدهند، من که خودم را قاطی نخواهم کرد.

من که فکر می‌کنم گورِ پدرِ جهودها، چون آن‌ها هم مثل بقیه هستند.

— آن‌ها مرا توی بیمارستان سقط نمی‌کنند.

باز چیزی نگفتم، همین‌طور دستش را نگه می‌داشتم. این جوری لااقل دروغ نمی‌گفتم.

— مومو، این قهرمانِ آمریکاییِ دنیا را چقدر وقت زجر دادند؟

خودم را زدم به آن راه.

— کدام قهرمان؟

— تو آمریکا بود؟ شنیدم داشتی با آقای والومبا درباره‌اش حرف می‌زدی.

آه!

— رُزا خانم، همه‌ی رکوردهای دنیا، مال آمریکایی‌هاست. آن‌ها آدم‌های ورزشکاری هستند. در المپیکِ مارسی فرانسه، فقط خارجی‌ها شرکت می‌کنند. حتی برزیلی‌ها و دیگران هم هستند، آن‌ها دنبالتان نخواهند آمد، مقصودم برای بیمارستان است.

— به من قول می‌دهی...

— رُزا خانم تا من این‌جا هستم، بیمارستان را به تخم هم حساب نمی‌کنم.

تقریباً لبخند زد. بین خودمان بماند، وقتی لبخند می‌زند نه تنها خوشگل‌تر نمی‌شود، بلکه تمام چیزهای اطرافش را هم بدتر می‌کند. چیزی

که از همه بیش‌تر ندارد مو است. هنوز مثل بار آخر، فقط سی‌ودو تا مو روی سرش مانده.

— رُزا خانم، چرا به من دروغ گفتید؟

صمیمانه متعجب به نظر رسید.

— من؟ بهت دروغ گفتم؟

— چرا گفتید ده‌ساله هستم در حالی که چهارده سال دارم؟

باور نمی‌کنید، اما کمی سرخ شد.

— مومو، می‌ترسیدم ولم کنی و بروی. برای همین قدری سنت را کم کردم. تو همیشه مردِ کوچکِ من بودی، هرگز کس دیگری را دوست نداشته‌ام. سال‌ها را می‌شمردم و می‌ترسیدم. نمی‌خواستم زود بزرگ شوی. مرا ببخش.

یک‌دفعه پریدم مآچش کردم. دستش را توی دست‌هایم نگاه داشتم. یک دستم را دور گردنش انداختم. انگار یک زن باشد. بعد لولا خانم با زوم بزرگه آمدند و او را بلند کردند. لباسش را درآوردند. روی زمین درازش کردند و او را شستند. لولا خانم همه‌جایش را عطر پاشید، کلاه‌گیسش را سرش گذاشتند و کیمونویش را تنش کردند و او را توی تخت‌خواب تمیزش خواباندند. تماشایش کیف داشت.

اوضاع رُزا خانم داشت بیش‌ازپیش خراب می‌شد، و نمی‌دانم چطور بگویم که وقتی آدم فقط برای زجرکشیدن زنده باشد، چقدر غیرعادلانه است. وضع بدنش دیگر به درد نمی‌خورد و وقتی یک چیزش خراب نبود، چیز دیگری عیب می‌کرد. همیشه هم این‌جور بلاها سرِ پیرهای بی‌دفاع می‌آید. آسیب‌زدن به آن‌ها آسان‌تر است، رُزا خانم هم قربانی این جنایت شده بود. همه‌ی اعضای بدنش خراب شده بودند. قلب، کبد، کلیه، ریه، خلاصه هیچ کدام‌شان در وضع خوبی نبودند. غیر از من و او کس دیگری در خانه نبود و بیرون هم کسی غیر از لولا خانم را نداشتیم. هر روز صبح رُزا خانم را مجبور می‌کردم چند قدمی راه برود تا بدنش خشک نشود. از دم در تا پنجره می‌رفت

و برمی‌گشت. به شانه‌ام تکیه می‌داد و راه می‌رفت تا کاملاً زنگ نزند. برای راه‌رفتنش یک صفحه‌ی جهودی می‌گذاشتم که کم‌تر از معمول غم‌آور بود و او دوستش داشت. صفحه‌های جهودی همیشه غم‌آور هستند، نمی‌دانم چرا. این به فولکلورشان بستگی دارد. رُزا خانم اغلب می‌گفت که جهودها باعث تمام این بدبختی‌ها هستند و اگر او جهود نبود هیچ وقت این همه بدبختی برایش اتفاق نمی‌افتاد.

آقای شارمت یک حلقه گلِ مخصوصِ عزا برایش فرستاده بود، چون نمی‌دانست که آقای بوافا مرده است بلکه فکر می‌کرد رُزا خانم مرده. مثل همه که از روی نیتِ پاک، چنین آرزویی را برای رُزا خانم می‌کردند و این باعثِ خوش‌حالی رُزا خانم شده بود و امیدوارش کرده بود. چون اولین بار بود که کسی برایش گل می‌فرستاد.

برادرانِ هم‌قبیله‌ای آقای والومبا، برایمان موز آوردند با مرغ و انبه و برنج که بنا به رسم خودشان وقتی حادثه‌ی خوبی اتفاق می‌افتاد، این چیزها را به خانه می‌آوردند.

همه به رُزا خانم می‌گفتند که به‌زودی تمام خواهد شد و او کم‌تر می‌ترسید. پدرِ آندره^۱ هم به دیدن رُزا خانم آمد. او کشیشِ کاتولیک خانه‌ی افریقایی‌های کوچه‌ی بیسون بود، اما نیامده بود که کشیش‌بازی درآورد، همین‌طوری آمده بود. برای رُزا خانم تبلیغ نکرد. خیلی هم جدی نشست. ما هم چیزی بهش نگفتیم چون می‌دانید که چطور باید با خدا رفتار کرد. چون هر کار دلش بخواهد می‌کند برای این که قدرتش را دارد.

پدرِ آندره از یک سکنه‌ی قلبی مُرد. اما فکر می‌کنم که همین‌طوری نمرده و دیگران باعث مرگش شده‌اند. پیش از این برایتان ازش حرفی نزده بودم چون من و رُزا خانم زیاد باهاش جور نبودیم.

او را به بلویل فرستاده بودند تا به کارِ کارگرانِ افریقاییِ کاتولیک رسیدگی کند. ما هم که هیچ کدام از این‌ها نبودیم. خیلی آرام بود و همیشه حالت یک گناه کار را داشت، مثل این که خوب می‌دانست می‌شود سرزنشش کرد. همین‌طوری ازش برایتان گفتم چون مرد خوبی بود و وقتی مُرد، خاطره‌ی خوبی ازش نگاه داشتم. حالتِ پدرِ آندره طوری بود که نشان می‌داد قصد دارد مدتی بماند و من هم رفتم توی کوچه تا از خبرهای تازه اطلاع پیدا کنم. چون ماجرای کثیفی اتفاق افتاده بود. بروپچه‌ها همگی به هروئین می‌گویند «گَه» و پسرکِ هشت‌ساله‌یی که شنیده بود بعضی‌ها به خودشان آمپول گَه می‌زنند و لذتِ فراوان می‌برند روی یک روزنامه ریده بود و یک آمپول از گَه واقعی به خودش زده بود، به خیال این که عین جنس است، و بعدش هم مرده بود. حتی لوماهوت و دو تا بچه‌ی دیگر را هم گرفته بودند، چون اطلاعاتِ نادرستی بهش داده بودند. اما من فکر می‌کنم که آن‌ها اجباری نداشتند که به یک پسرِ هشت‌ساله طرزِ صحیحِ آمپول‌زدن را یاد بدهند.

وقتی رفتم بالا، دیدم کنارِ پدرِ آندره، خاخام خیابان شم^۱ هم، که کنارِ بقالی‌کاشرِ آقای روبین^۲ منزل دارد، نشسته است. حتماً شنیده بوده که یک کشیشِ دوروبرِ رُزا خانم می‌پلکد و ترسیده بود مبادا رُزا خانم به شیوه‌ی کاتولیک‌ها بمیرد. او رُزا خانم را از زمانِ ج...گی‌اش می‌شناخت و به همین دلیل هیچ وقت هم قدم به خانه‌ی ما نگذاشته بود.

پدرِ آندره و خاخام، که اسمِ دیگری هم داشت که یادم نمی‌آید، خیالِ رفتن نداشتند و روی دو تا صندلی کنارِ تخت‌خوابِ رُزا خانم نشسته بودند. حتی صحبت از جنگِ ویتنام می‌کردند که به جایی بر نمی‌خورد. رُزا خانم شبِ خوبی را گذرانند، اما من خوابم نبرد و با چشمان باز توی تاریکی سعی کردم به

چیزهای دیگری فکر کنم. اما نمی دانستم به چه چیزهایی می شد فکر کرد.
صبح که شد دکتر کاتز آمد تا رُزا خانم را معاینه کند و این بار وقتی به
راه پله ها رسیدیم، فوراً حس کردم که بدبختی در خانه مان را زده.
– باید ببریمش بیمارستان، دیگر نمی تواند این جا بماند. می روم آمبولانس
خبر کنم.

– در بیمارستان با او چه کار خواهند کرد؟

– ازش مراقبت های مخصوص می کنند. می تواند کمی دیگر، و حتی بیش تر از
آن زنده بماند. آدم هایی را در وضعیت او دیده ام که توانسته اند زندگی شان را
سال ها کش بدهند.

گُهش بگیرند فکرش را کردم اما هیچی جلوی دکتر نگفتم، کمی مردد
ماندم و بعد پرسیدم:

– دکتر، بگویید ببینم آیا نمی توانید، به عنوان خدمتی از جانب یک جهود
برای یک جهود دیگر، سَقَطش کنید؟
صمیمانه متعجب به نظر آمد.

– یعنی چه سَقَطش کنیم؟ چه داری می گویی؟

– خب، آره دیگر، سَقَط، برای این که جلوی زجر کشیدنش را بگیریم.

این جا دیگر دکتر کاتز آن قدر ناراحت شد که مجبور شد بنشیند. سرش را
میان دو دستش گرفت و در حالی که، بر حسب عادت، چشم هایش را به آسمان
بلند کرده بود چند بار پشت سر هم آه کشید.

– نه مومو کوچولویم، نمی شود این کار را کرد. آدم کشی طبی را قانون به شدت
ممنوع کرده. ما این جا در یک کشور متمدن زندگی می کنیم. تو نمی دانی
داری راجع به چه حرف می زنی.

– چرا، می دانم. من الجزایری هستم و می دانم که از چه دارم حرف می زنم. در
آن جا حق مقدس مردم به دست خودشان است.

دکتر کاتز نگاهی به من کرد، مثل این که ترسانده بودمش. با دهان باز،

ساکت مانده بود. گاهی از این که مردم نمی خواهند بفهمند حسابی حوصله‌ام سر می‌رود.

– بالاخره، آیا حق مقدسی برای مردم وجود دارد یا نه؟
دکتر کاتز گفت:

– البته که وجود دارد.

و حتی از پله‌یی که رویش نشسته بود بلند شد تا احترامش را به آن ثابت کند.

– البته که وجود دارد. چیز باشکوه و زیبایی است. اما ربطش را به این قضیه نمی‌فهمم.

– ربطش این است که اگر وجود دارد، رُزا خانم می‌تواند مثل هر کس دیگری از آن حق استفاده کند. حق دارد که اگر بخواهد خودش را سَقَط کند و این با شماست که این کار را برایش بکنید، برای این که این کار را باید یک دکتر جهود بکند تا کسی نتواند صحبت از ضدیهود بکند. جهودها نباید همدیگر را زجر بدهند، این نفرت‌انگیز است.

از بس که خوب حرف می‌زدم دکتر کاتز نفس نفس می‌زد و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود، این اولین باری بود که واقعاً چهار سال بیش‌تر داشتم.

– فرزندم تو نمی‌فهمی چه می‌گویی، تو نمی‌فهمی چه می‌گویی.

– من فرزند شما نیستم. من اصلاً بچه نیستم. من یک بچه‌ج... هستم که پدرم، مادرم را کشته و وقتی که آدم این یک چیز را بداند، یعنی دیگر همه چیز را می‌داند و اصلاً بچه نیست.

دکتر کاتز از این حرف‌هایم می‌لرزید و مرا با بهت نگاه می‌کرد.

– مومو، چه کسی این حرف‌ها را بهت زده، چه کسی این چیزها را بهت گفته؟

– دکتر کاتز، مهم نیست که کی گفته، چون گاهی آدم ترجیح می‌دهد تا آن جایی که می‌تواند، پدر نداشته باشد. به قول آقای هامیل، همان دوست آقای ویکتور هوگو که حتماً می‌شناسیدش، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. دکتر

کاتز، این طوری به من نگاه نکنید. چون قصد ندارم دچار یک حمله‌ی عصبی بشوم. من روانی نیستم، مرضِ ارثی هم ندارم. مادرِ ج...ام را هم نمی‌خواهم بگشتم، چون قبلاً گشته شده. خدا پایین تنه‌اش را ببخشاید که این همه روی این زمین خوبی کرده. حوصله‌ام از همه‌تان غیر از رُزا خانم، که تنها چیزی است که در این دنیا دوست داشتم سر رفته و نمی‌خواهم بگذارم قهرمان و رکورددار دنیای سبزیجات شود تا خوش آیند طب باشد. وقتی بینوایان را بنویسم، هر چه را که دلم بخواهد خواهم گفت، بی این که کسی را بکشم که البته فرقی نمی‌کند و اگر شما یک جهود پیر سنگ‌دل نبودید و یک جهود واقعی بودید و اگر به جای این چیزی که دارید، یک قلب داشتید، کار خوبی می‌کردید و رُزا خانم را سَقَط می‌کردید، از این زندگی که پدرِ ناشناسش بهش چپانده نجاتش می‌دادید؛ پدری که از بس پنهانی زندگی می‌کرده، شکل معلومی نداشته، و حتی لودادنش هم ممنوع شده بود چون یک گروه مافیا پشتش بوده که نمی‌گذاشته‌اند دستگیر شود. این جنایت است و باید این دکترهای بی‌شرف را که از هر کمکی دریغ می‌کنند، محکوم کرد...

دکتر کاتز رنگش پریده بود و رنگِ پریده با آن ریشِ قشنگِ سفید و چشمانی که از ناراحتیِ قلبش حکایت می‌کردند بهش می‌آمد. از گفتن باز ماندم. چون اگر می‌مرد، دیگر نمی‌توانست حرف‌هایی را که یک روز قصد دارم به همه‌شان بگویم بشنود. زانوهایش داشتند زه می‌زدند؛ کمکش کردم تا دوباره روی پله بنشیند، ولی بی این که چیزی را به او یا هر کس دیگری ببخشم. دستش را روی قلبش گذاشت و طوری به من نگاه کرد، انگار که حساب‌دار بانک باشد و التماس کند که نکشمش. اما من فقط بازوهایم را صلیب‌وار روی سینه‌ام گذاشتم و حس کردم از ملتی هستم که حقِ مقدسش را در اختیار دارد و خودش می‌خواهد از آن استفاده ببرد.

— موموی کوچولویم، موموی کوچولویم...

— از مومو کوچولو خبری نیست، جواب یا آره است یا گه؟

— من حق چنین کاری را ندارم...

— نمی‌خواهید سَقَطش کنید؟

— ممکن نیست، آدم‌کشیِ طبی مجازاتِ شدیدی دارد...

از حرفش خنده‌ام گرفته بود، خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی مجازاتِ شدیدی ندارد، خصوصاً وقتی که چیزی نیست که مستوجبِ مجازات نباشد.

— باید او را به بیمارستان ببرم، این عملی است انسانی...

— آیا آن‌ها مرا هم با او به بیمارستان خواهند بُرد؟

— مومو، تو بچه‌ی کوچکی هستی، تو می‌توانی بروی ملاقاتش، فقط به زودی تو را دیگر نخواهد شناخت...

سعی کرد راجع به چیز دیگری حرف بزند.

— راستی مومو، به سر تو چه خواهد آمد؟ تو که نمی‌توانی تنها زندگی کنی.

— برای من نگران نباشید. من توی پیگال ج...های زیادی را می‌شناسم. تا به حال پیشنهادهای زیادی هم به من شده.

دکتر کاتز دهانش را باز کرد، نگاهم کرد، آبِ دهانش را قورت داد، بعد آهی کشید، عین کاری که همه می‌کنند. من داشتم فکر می‌کردم نباید وقت را از دست بدهم، باید کاری می‌کردم.

— دکتر کاتز، گوش کنید، به بیمارستان خبر ندهید. چند روزی به من فرصت بدهید. شاید خودش خودبه‌خود بمیرد. بعدش هم من باید دست‌وبالم را جمع کنم وگرنه مرا به سازمان می‌برند.

باز آهی کشید. این مردک هر بار که نفس می‌کشید، برای آه کشیدن بود. از دستِ کسانی که آه می‌کشیدند حرص می‌خوردم. مرا نگاه کرد، اما جور دیگری.

— مومو، تو هیچ وقت مثل بقیه‌ی بچه‌ها نبودی و هیچ وقت هم مردی مثل مردهای دیگر نمی‌شوی. من این را همیشه می‌دانستم.

- متشکرم دکتر کاتز. لطف می‌کنید که این را می‌گویید.
- من واقعاً به این حرفم معتقدم. تو همیشه با بقیه خیلی فرق خواهی داشت. کمی فکر کردم.
- شاید برای این است که پدرم روانی بوده.
- دکتر کاتز از بس حالش بد بود، به نظر مریض می‌رسید.
- به هیچ وجه مومو، اصلاً این چیزی نیست که می‌خواستم بگویم. تو برای درک آن خیلی جوانی، اما...
- دکتر، آدم هیچ وقت برای هیچ چیز خیلی جوان نیست، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید.
- به نظر متعجب می‌آمد.
- تو این اصطلاح را از کی یاد گرفتی؟
- دوستم آقای هامیل همیشه این را می‌گوید.
- آهان. تو پسر خیلی خوب و باهوشی هستی، خیلی حساسی، حتی زیادی حساسی. اغلب به رُزا خانم گفته‌ام که تو هرگز مثل بقیه نخواهی شد. گاهی اوقات، این جور آدم‌ها، شاعر یا نویسندگی بزرگی می‌شوند، گاهی هم...
- آهی کشید.
- ... و گاهی هم، انقلابی می‌شوند. اما مطمئن باش، این معنیش این نیست که طبیعی نخواهی بود.
- دکتر کاتز بسیار امیدوارم که هرگز طبیعی نشوم. فقط ناکس‌ها هستند که همیشه طبیعی هستند. دکتر، من هر کاری از دستم بر بیاید می‌کنم تا طبیعی نباشم...
- باز دوباره بلند شد و فکر کردم وقتش است که ازش چیزی بخواهم، چون جداً شروع کرده بود به آزار دادن من.
- دکتر، بگویید ببینم، شما مطمئنید که چهارده سال دارم؟ بیست‌ساله، سی‌ساله یا بیش‌تر نیستم؟ به من می‌گویند ده سال، بعد می‌گویند چهارده

سال. نکند که سنم از این‌ها هم بیش‌تر باشد. نکند که من، دست بر قضا، کوتوله‌یی، چیزی باشم. دکتر، هیچ دلم نمی‌خواهد آدم کوتوله باشم، حتی اگر طبیعی و متفاوت باشند.

دکتر کاتز توی ریشش لبخندی زد و از این که بالاخره یک خبر خوب واقعی به من می‌دهد خوش حال شد.

— نه مومو، تو کوتوله نیستی. برایت قسم پزشکی می‌خورم، تو چهارده سال داری. اما ژزا خانم می‌خواست تو را هر چه بشود بیش‌تر نگه دارد، می‌ترسید مبادا ولش کنی، پس بهت قبولاند که بیش‌تر از ده سال نداری. شاید باید زودتر از این‌ها این مطلب را بهت می‌گفتم، اما...

لبخندی زد و این غمگین‌ترش کرد.

— ... این یک قصه‌ی عشقی قشنگی بود، به این دلیل هیچی نگفتم. به خاطر ژزا خانم، حاضرم باز هم چند روزی منتظر بمانم، اما فکر می‌کنم حتماً باید او را به بیمارستان ببریم. ولی همان‌طور که بهت گفتم، ما حق نداریم مدت زجرکشیدنش را کوتاه کنیم. فعلاً سعی کن کمی نرمش کند. وادارش کن بایستد. تکانش بده، وادارش کن کمی در اتاق راه برود، چون بدون این کارها، همه‌جایش می‌گندد و به شکل دمل بیرون می‌زند. باید یک کمی تکانش داد. دو سه روزی، نه بیش‌تر.

یکی از برادران زوم را صدا کردم و او را روی شانه‌هایش گذاشت و پایین بُرد.

دکتر کاتز هنوز زنده است. یک روز می‌روم سراغش.

یک خرده همان طور توی راه پله هانشستم تا حال کمی جابیايد. به هر حال از این که کوتوله نبودم، خوش حال بودم. باز خودش یک چیزی بود. یک وقتی عکس آقایی را دیده بودم که چلاق بود و بدون دست و پا زندگی می کرد. اغلب برای این که حال خودم خوب شود، بهش فکر می کنم و از این که دست و پا دارم، خوش حال می شوم. بعد به حرکاتی که رُزا خانم باید می کرد، تا کمی سر حال بیاید فکر کردم. رفتم پی آقای والومبا که کمکم کند اما رفته بود سراغ کارِ آشغالیش.

تمام روز را با رُزا خانم ماندم که فالِ ورق می گرفت تا از آینده اش باخبر شود. وقتی آقای والومبا از سرِ کارش برگشت، با دوستانش آمد بالا و رُزا خانم را بلند کردند و وادارش کردند تا کمی نرمش کند. اول کمی توی اتاق راهش بردند، چون هنوز پاهایش می توانستند خدمتی انجام دهند. بعد روی یک ملافه خواباندنش و تکانش دادند تا توی تنش هم حرکتی کرده باشد. حتی آخرش به هر وکر افتادند چون برایشان کُلی تفریح داشت و می دیدند که رُزا خانم عین یک عروسکِ گنده است و مثل این بود که دارند باهاش بازی می کنند. این کار خیلی به حالش مؤثر بود و حتی به هر کدام شان هم یک کلمه ی تشکر آمیز گفت. بعد او را خواباندند و بهش غذا دادند و او آینه اش را خواست. وقتی خودش را در آینه دید، لبخند زد و سی و پنج شوید مویی را که برایش مانده بود، مرتب کرد. همه ی ما به خاطر حالِ خوبش، بهش تبریک گفتیم. بزک کرد، هنوز زنانه گی اش را حفظ کرده بود، آدم می تواند خیلی زشت باشد ولی برای بهتر شدن سعی اش را بکند. حیف که رُزا خانم خوشگل نبود چون استعدادش را داشت و می توانست زنِ خیلی خوشگلی باشد. توی آینه

به خودش لبخند می‌زد و همه‌مان خیلی خوش حال بودیم که از خودش بدش نمی‌آمد. بعد برادرانِ والومبا، برایش برنج و فلفل درست کردند، می‌گفتند باید خوب تندش کرد تا جریانِ خونش تندتر شود. لولا خانم هم یک‌هو وارد شد. هر وقت که این مردکِ سنگالی پیدایش می‌شد، عین این بود که آفتاب شده باشد. تنها چیز لولا خانم که ناراحت می‌کرد این بود که می‌خواست برود فلانش را بدهد ببرند تا به قول خودش یک زنِ تمام‌عیار بشود. فکر می‌کنم این جور کارها افراط است و می‌ترسم مبادا بلایی سرش بیاید. لولا خانم یکی از لباس‌هایش را به زنکِ جهود داد، چون می‌دانست روحیه‌ی خوب چقدر برای زن‌ها مهم است. شامپانی هم آورده بود و دیگر از این بهتر نمی‌شد. روی رُزا خانم عطر ریخت که بیش‌تر از پیش به آن احتیاج پیدا کرده بود چون جلوی مجراهایش را نمی‌توانست بگیرد. لولا خانم اخلاق خوبی داشت، چون از آفتابِ افریقا متبرک شده بود. دیدنش که آن‌جا نشسته بود، با آن لباسِ خیلی شیکی که پوشیده بود و گوشه‌ی تخت، پاهایش را روی هم انداخته بود، لذت داشت. لولا خانم به عنوان یک مرد بسیار زیباست، غیر از صدایش که زمانی را به یاد می‌آورد که قهرمانِ سنگین‌وزنِ بوکس بوده. کاریش هم نمی‌شد کرد چون صدا به بیضه مربوط می‌شود، و این بزرگ‌ترین غمِ زندگیش بود. چترم آرتور را با خودم داشتم و نمی‌خواستم به دلیل این که یک‌باره چهار سال بزرگ‌تر شده بودم یک‌هو بیاندازش دور. باید عادت می‌کردم، چون خیلی طول می‌کشید تا دیگران چند سالی پیر شوند، و نباید عجله می‌کردم. رُزا خانم خیلی زود جان گرفت و توانست بلند شود و حتی به تنهایی راه برود. این خودش یک جور حرکت و امید بود. وقتی لولا خانم با کیفِ دستی‌اش رفت سرِ کارش، شامکی خوردیم و رُزا خانم مرغی را که آقای جمائیلی بقالِ معروف برایش فرستاده بود به دندان کشید. حالا آقای جمائیلی مرده، ولی وقتی زنده بود، روابطِ خوبی با هم داشتند و بعد هم خانواده‌اش دنبالِ کارش را گرفتند.

بعد کمی چای با مربا خورد و حالت متفکرانه‌یی به خودش گرفت و من

ترسیدم. فکر کردم که باز دارد دچار یک حمله‌ی حماقت می‌شود. اما آن قدر در طی روز او را تکان داده بودند که خونس حسابی خدمتش را انجام می‌داد و همان‌طور که بنا بود به کله‌اش می‌رسید.

– مومو، راستش را بگو.

– رُزا خانم، راستش را نمی‌دانم، حتی نمی‌دانم چه کسی می‌داند.

– دکتر کاتز بهت چه گفت؟

– گفت که شما را باید به بیمارستان ببرم چون آن‌جا ازتان مراقبت خواهند کرد تا نگذارند بمیرید و باز می‌توانید مدت زیادی زندگی کنید.

از حرف‌هایی که بهش می‌زدم قلبم فشرده می‌شد. حتی سعی کردم لبخند بزنم، انگار خبر خوشی را داشتم بهش می‌دادم.

– آن‌ها به این مرضی که دارم چه می‌گویند؟

آبِ دهانم را قورت دادم.

– رُزا خانم قسم می‌خورم که سرطان نیست.

– مومو، دکترها بهش چه می‌گویند؟

– همین‌طوری هم می‌شود زیاد زندگی کرد.

– چطور همین‌طوری؟

ساکت شدم.

– مومو، تو که خیال نداری به من دروغ بگویی؟ من یک یهودیِ پیر هستم و هر کاری که ممکن بوده با من کرده‌اند... می‌خواهم بدانم، کارهایی هست که حق ندارند با آدم بکنند، این را می‌دانم که بعضی روزها اصلاً حواس ندارم.

– مهم نیست رُزا خانم، همین‌طوری هم می‌شود خوب زندگی کرد.

– چطور همین‌طوری؟

نتوانستم خودم را نگه دارم. گریه داشت خفه‌ام می‌کرد. خودم را به طرفش انداختم. مرا بغل کرد و فریاد زد:

– مثل یک سبزی، رُزا خانم، مثل یک سبزی! آن‌ها می‌خواهند وادارتان کنند

که مثل سبزی زندگی کنید!

هیچی نگفت. فقط کمی عرق کرد.

— کی می آیند دنبالم؟

— نمی دانم، یکی دو روز دیگر. دکتر کاتز از جداشدنمان جلوگیری می کند.

رُزا خانم گفت:

— من نمی روم.

— رُزا خانم نمی دانم چه کار باید بکنم. همه شان بی شرفند. نمی خواهند شما را سَقَط کنند.

به نظرم خیلی آرام می آمد. فقط خواست زیر خودش را بشوید، چون زیر خودش شاشیده بود. حالا که فکرش را می کنم، به نظرم می رسد که خیلی زیبا بود. بستگی دارد به این که چطوری به یک نفر فکر کنیم.

گفت:

— این یعنی گشتاپو.

بعد دیگر چیزی نگفت.

شب، سردم شد، بلند شدم و رفتم یک پتوی دیگر رویش انداختم. صبح روز بعد، خوش حال از خواب بلند شدم. وقتی از خواب بیدار می شوم، اول به چیزی فکر نمی کنم و این طوری وقت خوشی را می گذرانم. رُزا خانم زنده بود، حتی لبخندِ قشنگی هم تحویلم داد تا نشان دهد که اوضاع جور است. فقط دردِ کبد داشت و کلیه ی چپش هم درد می کرد که دکتر این درد را بدجوری می دید. چیزهای دیگری هم داشت که کار نمی کردند، اما نمی توانم بهتان بگویم چه بودند، چون از این چیزها سرم نمی شود. بیرون آفتاب بود و از موقعیت استفاده کردم و پرده ها را باز کردم. اما از این کار خوشش نیامد، چون با نور، خودش را خوب می دید و دلش به حال خودش می سوخت. آینه را برداشت و فقط گفت:

— مومو، من چقدر زشت شده ام.

عصبانی شدم، آدم حق ندارد به زنی که هم پیر است و هم مریض بدوبیراه بگوید. من معتقدم که نباید همه‌ی چیزها را از یک دید قضاوت کرد، مثل کرگدن یا لاک‌پشت که شکلِ بقیه نیستند. چشم‌هایش را بست و اشکش سرازیر شد. اما نمی‌دانم اشک به دلیل گریه می‌ریخت یا این که عضلات چشمش شل شده بود.

– من زشت شده‌ام، این را خوب می‌دانم.

– رُزا خانم، علتش این است که شکلِ دیگران نیستید.

نگاهم کرد.

– کی می‌آیند دنبالم؟

– دکتر کاتز...

– نمی‌خواهم اسم دکتر کاتز را بشنوم. مردِ خوبی است اما زن‌ها را نمی‌شناسد، مومو، من یک وقت خوشگل بودم. بهترین مشتری‌ها را توی خیابان پرووانس^۱ داشتم. چقدر پول برایمان مانده؟

– لولا خانم صد فرانک پیشم گذاشته. باز هم خواهد داد. زندگیش را خیلی خوب می‌چرخاند.

– من هرگز حاضر نمی‌شدم توی جنگلِ بولونی کار بکنم. هیچ چیز آن‌جا نیست که آدم خودش را بشوید. ما توی محله‌ی هال، هتل‌های درجه‌ی یک داشتیم، با تمام وسایلِ بهداشتی. اصلاً جنگلِ بولونی به خاطر دیوانه‌هایی که دارد، خطرناک است.

– لولا خانم صورتِ دیوانه‌ها را خرد می‌کند. خودتان می‌دانید که قهرمانِ بوکس بوده. زنِ مقدسی است. نمی‌دانم اگر او نبود چه به سرمان می‌آمد.

بعد خواست یک دعایِ یهودی که مادرش بهش یاد داده بود بخواند. خیلی ترسیدم. فکر کردم که بچه شده، اما نخواستم برخلافِ میلش رفتار کنم. فقط

به خاطرِ رخوتی که توی کله‌اش بود نمی‌توانست کلماتش را به یاد بیاورد. دعا را به موسی یاد داده بود و من هم آن را یاد گرفته بودم. چون وقتی بدون من، دوتایی کارهایی می‌کردند، حرص می‌خوردم. خواندم:

«Shma israel adenoï eloheinou adenoï ekhot bouroukh shein
kweit malhoussé loëilem boët...»

با من تکرارش کرد. بعد رفتم مستراح و مثل جهودها تفتف کردم، چون این حرف‌ها مالِ دین من نبود. خواست که لباس تنش کنم، اما تنهایی نتوانستم کمکش کنم. رفتم خانه‌ی سیاه‌ها و آقای والومبا و آقای سوکورو و آقای تانه و بقیه را پیدا کردم که اسم همه‌شان را نمی‌توانم بهتان بگویم، همه‌شان مهربان بودند.

تا آمدیم بالا، دوباره دیدم که رُزا خانم باز رفته توی عالم هیروت. چشمانش و غ زده بود و از لب و لوجه‌ی بازش همان طوری که قبلاً به عرضتان رساندم و دیگر هم حوصله‌ی تکرارش را ندارم، آب سرازیر بود. فوراً یاد حرف‌های دکتر کاتز افتادم که گفته بود با رُزا خانم نرمش کنیم تا حرکتی بکند و خونس در جاهایی که لازم است تندتر جریان پیدا کند. زود رُزا خانم را روی یک پتو گذاشتیم و برادران آقای والومبا با قدرت زبانزدشان بلندش کردند و شروع کردند به تکان دادنش. اما در این لحظه دکتر کاتز با چمدان کوچک وسایل طبی‌اش، روی پشت آقای زوم بزرگه، وارد شد. هنوز از پشت آقای زوم بزرگه پایین نیامده بود که شروع کرد به داد و قال کردن، چون این کاری نبود که به ما سفارش کرده بود. هرگز دکتر کاتز را این همه عصبانی ندیده بودم، حتی مجبور شد بنشیند و قلبش را بگیرد. چون تمام جهودهای این جا مریضند. خیلی وقت پیش از اروپا به بلویل آمده‌اند و پیر و خسته‌اند، و برای همین است که این جا مانده‌اند و نتوانسته‌اند دورتر بروند. دعوای وحشتناکی با من کرد و به همه‌مان گفت که وحشی هستیم. آقای والومبا از این بابت دلخور شد و بهش گفت که این‌ها همه‌اش حرف مفت است. دکتر کاتز عذر خواست و گفت که قصد نداشته حرف بر خورنده‌یی بزند، اما تجویز نکرده بود که رُزا خانم را مثل کُرپ^۱ به هوا بیاندازیم تا به این وسیله تکانی بهش داده باشیم و می‌باید کمی این جا و آن جا می‌بردیمش آن هم با قدم‌های آهسته و با هزار جور احتیاط.

آقای والومبا و هم‌وطن‌هایش فوراً رُزا خانم را توی مبلش گذاشتند. چون

باید ملافه‌هایش را به دلیلِ احتیاجاتِ طبیعی‌اش، عوض می‌کردیم.

دکتر کاتز قاطعانه گفت:

— به بیمارستان تلفن می‌زنم و فوراً یک آمبولانس می‌خواهم. وضعیتش این‌طور ایجاب می‌کند. باید ازش مراقبتِ مداوم بشود.

شروع کردم به زرزدن. اما می‌فهمیدم که دارم زر می‌زنم تا مبادا حرف بزنم. و این‌جا بود که یک فکرِ عالی به کله‌ام زد، چون می‌دانید، من واقعاً قادر به هر کاری هستم.

— دکتر کاتز، امروز نمی‌شود به بیمارستان ببریمش، امروز فامیلش می‌آیند. به نظر متعجب آمد.

— کدام فامیل؟ او هیچ‌کس را در دنیا ندارد.

— در اسرائیل فامیل دارد و...

آبِ دهانم را قورت دادم.

— آن‌ها امروز می‌رسند.

دکتر کاتز به یادِ اسرائیل یک دقیقه سکوت کرد. از تعجب خشکش زده بود. بعد گفت:

— من این را نمی‌دانستم.

و حالا یک‌جور احترام در صدایش بود، چون برای جهودها، اسرائیل چیز دیگری است.

— هرگز این را به من نگفته بود...

امیدوار شدم. با بالاپوش و چترم آرتور در گوشه‌یی نشسته بودم. کلاهِ ملونش را برداشتم و آن را به سرم گذاشتم تا شانس همراهم بشود.

— آن‌ها امروز به دیدنش می‌آیند. می‌خواهند او را به اسرائیل ببرند. همه‌ی کارهایش را هم کرده‌اند. روس‌ها بهش روادید داده‌اند.

دکتر کاتز بهتش زد.

— چه داری می‌گویی؟ چطوری روس‌ها؟

گُهِش بگیرد، حس کردم که چیزِ چرت و پرتی گفته‌ام، اما به هر حال رُزا خانم بارها بهم گفته بود که برای رفتن به اسرائیل روایدِ روسی لازم است.

– خب، متوجه هستید که چه می‌خواهم بگویم.

– موموی کوچولویم، داری قاطی می‌کنی، اما خب باشد... پس می‌آیند عقبش؟

– بله، آن‌ها فهمیده‌اند که او دیگر حواسِ درستی ندارد و می‌خواهند ببرندش به اسرائیل تا آن‌جا زندگی کند. فردا سوارِ هواپیما می‌شوند.

دکتر کاتز خیلی خوش حال به نظر می‌رسید، دستی به ریشش کشید. این بهترین فکری بود که تا به حال به سرم زده بود. این اولین بار بود که واقعاً چهار سال بزرگ‌تر شده بودم.

– آن‌ها خیلی پول دارند، مغازه دارند، ماشین دارند، آن‌ها...

به خودم گفتم گُهِت بگیرند، نباید زیادی لِفَتش بدهم.

– ... خب دیگر، هر چه را که لازم است دارند.

دکتر کاتز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

– به‌به. خبر خوبی بود. زن بی‌چاره چقدر در زندگیش زجر کشید... اما چرا قبلاً از خودشان خبری نداده بودند؟

– بهش نوشته بودند که آن‌جا برود، اما رُزا خانم نمی‌خواست مرا ول کند. من و رُزا خانم بدون هم نمی‌توانیم زندگی کنیم. فقط همدیگر را داریم. نمی‌خواست ولم کند. حالا هم نمی‌خواهد ولم کند. دیروز مجبور شدم بهش التماس کنم و بگویم رُزا خانم بروید اسرائیل پیش فامیلتان. آن‌ها ازتان مراقبت می‌کنند و راحت خواهید مُرد. این‌جا، هیچی نیستید. آن‌جا بیش‌تر از این جاکسی هستید.

دکتر کاتز با دهانی که از تعجب باز مانده بود، نگاهم می‌کرد. حتی توی

چشمانش، که تر هم شده بودند، هیجان دیده می‌شد.

گفت:

– این اولین باری است که یک عرب یک یهودی را به اسرائیل می‌فرستد.
و حرف‌زدن برایش مشکل بود چون روحش ضربه خورده بود.
– نمی‌خواست بی من برود.
دکتر کاتز حالت متفکرانه‌یی به خودش گرفت.
– نمی‌توانید هر دویتان بروید؟
ضربه‌ی بدی به من زد. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا جای دیگری بروم.
– رُزا خانم به من گفته که آن‌جا در این‌باره تحقیق خواهد کرد...
از بس که نمی‌دانستم چه بگویم، حرف‌زدن برایم مشکل شده بود.
– به هر حال، قبول کرده است. امروز می‌آیند دنبالش و فردا با هواپیما می‌روند.
– چه به سر تو خواهد آمد، محمد کوچولو؟
– فعلاً کسی را این‌جا پیدا کرده‌ام تا بعداً مرا پیش خودش ببرد.
– چکار کند؟
دیگر چیزی نگفتم. خودم را توی یک گه‌دونی حسابی انداخته بودم و نمی‌توانستم چطور بیرون بیایم.
آقای والومبا و دوستانش خیلی خوش‌حال بودند، چون می‌دیدند که من همه‌ی کارها را روبه‌راه کرده‌ام. با چترم آرتور نشسته بودم روی زمین و دیگر نمی‌دانستم کجای کار هستم. نه می‌دانستم و نه دلم می‌خواست که بدانم.
دکتر کاتز بلند شد.
– خب، خبر خوبی بود. رُزا خانم باز هم می‌تواند مدتی زندگی کند، حتی اگر متوجه زندگی‌کردنش نشود. بیماری‌اش به سرعت پیشرفت می‌کند، اما باز لحظه‌های هوشیاری خواهد داشت و از این‌که اطرافش را نگاه کند و ببیند در خانه‌ی خودش است، خوش‌حال خواهد شد. به فامیلش بگو به دیدن من بیایند. می‌دانی من دیگر از جایم جم نمی‌خورم.

دستش را روی سرم گذاشت. چقدر مردم دست روی سر من می‌گذارند. وحشتناک است. این کار حالشان را بهتر می‌کند.

– اگر رُزا خانم قبل از رفتن دوباره حواسش سرجایش آمد، بهش از طرف من تبریک بگو.

– چشم، بهش خواهم گفت: مازلتوف.

دکتر کاتز با غرور نگاهم کرد.

– مومو کوچولویم، تو بدون شک تنها عربی هستی که یهودی حرف می‌زنی.

– بله. Mittornischt Zorgden.

اگر یهودی نیستید، باید بگویم که معنایش این است: نباید شکایتی داشت.

دکتر کاتز تکرار کرد:

– فراموش نکن به رُزا خانم بگویی که چقدر برایش خوش حالم.

این آخرین باری است که از او برایتان حرف می‌زنم، چه می‌شود کرد، زندگی است دیگر.

آقای زوم بزرگه خیلی مؤدب دم در ایستاده بود تا او را پایین ببرد. آقای والومبا و قبیله‌اش، رُزا خانم را روی تخت خواب تمیزش خوابانیدند و رفتند. با چترم آرتور و بالا پوشم، همان جا مانده بودم و رُزا خانم را نگاه می‌کردم که مثل لاک پشت گنده‌یی برعکس طبیعتش به پشت خوابیده بود.

– مومو...

حتی سرم را بلند نکردم.

– بله رُزا خانم.

– من همه چیز را شنیدم.

– می‌دانم، از نگاهتان فهمیدم.

– پس می‌روم اسرائیل؟

چیزی نگفتم. سرم را پایین انداخته بودم تا نبینمش، چون هر بار که به

یکدیگر نگاه می‌کردیم، ناراحت می‌شدیم.

— خوب کاری کردی موموی کوچولویم، کمکم می‌کنی؟

— البته که کمکتان می‌کنم رُزا خانم. اما نه همین الان.

حتی یک خورده هم زر زدم.

روز خوبی را گذراند و شب هم خوب خوابید. اما فردا شبش اوضاع وخیم شد. صاحب‌خانه آمده بود پیشمان چون ماه‌ها بود که اجاره‌اش را نداده بودیم. به ما گفت خجالت‌آور است که آدم زنِ پیرِ مریضی را توی آپارتمان نگاه دارد و کسی هم نباشد که ازش مراقبت کند، و به خاطرِ انسان‌دوستی هم که شده باید او را به یک موسسه‌ی خیریه ببریم. کچلِ خپله‌یی بود با چشم‌هایی مثل سوسک، و درحالی‌که می‌رفت گفت می‌رود تا برای رُزا خانم به بیمارستان پیتیه^۱ و برای من هم به سازمانِ خیریه، تلفن کند. سبیلِ درشتی هم داشت که وقتی حرف می‌زد تکان می‌خورد. پله‌ها را دوتایکی آدمم پایین و صاحب‌خانه را که هنوز توی کافه‌ی دریس بود و می‌خواست تلفن کند، پیدا کردم. بهش گفتم که فامیل رُزا خانم فردا می‌آیند پی‌اش تا او را به اسرائیل ببرند و من هم با او خواهم رفت، و او هم می‌تواند دوباره صاحبِ آپارتمان‌ش شود. فکر فوق‌العاده‌یی به کله‌ام زد و بهش گفتم که فامیل رُزا خانم سه ماه اجاره‌ی عقب‌مانده را خواهند داد. در صورتی که از بیمارستان چیزی گیرش نخواهد آمد. قسم می‌خورم که این چهار سال اضافی، مرا به کُلی عوضی کرده بود و خیلی هم زود عادت کرده بودم آن‌طوری که باید، فکر کنم. حتی بهش یادآور شدم که اگر مرا به سازمان خیریه بدهد و رُزا خانم را به بیمارستان بفرستد، هم یهودی‌ها و هم عرب‌های بل‌ویل پدرش را درخواست خواهند آورد، چون مانع شده بود که ما به سرزمینِ آباء اجدادیمان برویم. حتی بهش اطمینان دادم که اگر این کار را بکند، فلانش را توی دهانش خواهند گذاشت، چون این

کاری است که تروریست‌های جهود همیشه می‌کنند و از آن‌ها وحشتناک‌تر نمی‌شود، البته به جز برادران عربم، که می‌جنگند تا حق داشته باشند سرنوشت‌شان را خودشان تعیین کنند و برگردند به کشور خودشان. در مورد من و زُزا خانم، هم تروریست‌های عرب پدرش را درمی‌آورند و هم تروریست‌های جهود و آن وقت کارش با کرام‌الکاتبین است. همه نگاهمان می‌کردند، و من خیلی از خودم خوشم آمده بود. حسابی حالِ همه کار را داشتم. دلم می‌خواست مردک را می‌کشتم، مایوس مایوس بودم و هیچ کس مرا این جوری توی کافه ندیده بود. آقای دریس گوش می‌داد و صاحب‌خانه را نصیحت می‌کرد که خودش را قاطیِ مسائلِ جهودها و عرب‌ها نکند، چون برایش گران تمام می‌شود. آقای دریس تونس‌سی است، اما در آن‌جا هم عرب دارند. صاحب‌خانه حسابی رنگش پرید و به ما گفت که نمی‌دانسته می‌خواهیم به وطنِ خودمان برگردیم و او اولین کسی است که از این کارمان بسیار خوش حال است. حتی از من پرسید که چیزی می‌خواهم بنوشم یا نه. این اولین بار بود که مثل یک مرد به من پیشنهاد می‌کردند چیزی بنوشم. یک کوکا خواستم، بعد خدا حافظی کردم و رفتم بالا به طبقه‌ی ششم. نباید وقت را هدر می‌دادیم.

رُزا خانم در همان حالت مانده بود. اما حس کردم کمی ترسیده و این خودش نشانه‌ی هوشیاریش بود.

حتی اسمم را هم صدا کرد، انگار ازم کمک خواست.

– من این جا هستم رُزا خانم، من این جا هستم...

سعی می‌کرد چیزی بگوید. لبانش تکان می‌خوردند. سرش می‌لرزید و سعی داشت یک موجود انسانی باشد. اما نتیجه‌ی این کارهایش این بود که چشم‌هایش بیش‌ازپیش بزرگ می‌شدند و دهانش باز مانده بود. دست‌هایش روی دسته‌های مبل بودند و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. انگار منتظرِ زنگِ در بود...

– مومو...

– راحت باشید. رُزا خانم. نمی‌گذارم توی بیمارستان رکورددارِ سبزی‌های دنیا بشوید...

نمی‌دانم قبلاً بهتان گفته بودم یا نه که رُزا خانم همیشه تصویر آقای هیتلر را زیرِ تختش داشت و وقتی اوضاع خیلی ناچور می‌شد آن را بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کرد و یک‌دفعه حالش بهتر می‌شد.

تصویر را از زیرِ تخت بیرون می‌آوردم و آن را زیرِ دماغِ رُزا خانم گرفتم.

– رُزا خانم، رُزا خانم، ببینید کی این جاست...

مجبور شدم تکانش بدهم. کمی آه کشید. تصویرِ آقای هیتلر را دید و فوراً آن را شناخت. حتی فریادی هم کشید. این کار، او را حسابی حال آورد و سعی کرد از جایش بلند شود.

– زود باشید رُزا خانم. زود باشید. باید برویم...

— آمدند؟

— نه هنوز، اما باید از این جا برویم. باید برویم. به اسرائیل، یادتان هست؟
مغزش داشت دوباره به کار می افتاد، چون پیشِ آدم های پیر، قوی ترین چیز خاطرات است.

— مومو، کمکم کن...

— یواش، رُزا خانم. هنوز وقت داریم. هنوز تلفن نکرده اند.

اما دیگر نمی شود این جا ماند...

برایم سخت بود که لباسی تنش کنم، و تازه دلش خواست که خودش را خوشگل هم بکند و وقتی آرایش می کرد، باید آئینه را برایش می گرفتم. نمی فهمیدم چرا خودش را می خواست این همه بسازد. به هر حال زنانه گی چیزی است که نمی شود درباره اش بحثی کرد.

در کمدش مقدار فراوانی لباس کهنه داشت که شکل هیچ چیز نبودند. آن ها را وقتی که پول دار بود از بازار کهنه فروش ها خریده بود. نه فکر کنید که می خواست آن ها را بپوشد. نه. فقط می خواست از دیدنِ آن ها به یادِ آن وقت ها بیافتد.

تنها چیزی که تنش می رفت، کیمونوی ژاپونیش بود. با پرنده ها و گل ها و خورشیدی که طلوع کرده بود. قرمز و نارنجی بود. کلاه گیس را هم سرش گذاشت و خواست خودش را توی آئینه ی گنجه نگاه کند. اما نگذاشتم این کار را بکند، این جوری بهتر بود. ساعت یازده شب بود که توانستیم از پله ها برویم پایین.

هرگز فکر نمی کردم موفق شود این کار را بکند. نمی دانستم رُزا خانم برای رفتن به سوراخ جهودیش چقدر قدرت دارد. هیچ وقت سوراخ جهودیش را باور نداشتم. هرگز نفهمیده بودم چرا این جا را برای خودش درست کرده و چرا گاهی اوقات می رود پایین می نشیند، به اطرافش نگاه می کند و نفس می کشد. حالا می فهمیدم، به قدر کافی زندگی نکرده بودم تا تجربه ی کافی به دست آورم

و حتی امروز هم که با شما حرف می‌زنم می‌دانم ولو این که آدم خیلی هم زجر کشیده باشد باز همیشه یک چیزی برای یادگرفتن باقی می‌ماند. چراغ راه‌پله‌ها درست کار نمی‌کرد و همه‌اش خاموش می‌شد. در طبقه‌ی چهارم سروصدای راه‌انداختیم و آقای زیدی^۱ که اهل اوجدا^۲ بود، بیرون آمد ببیند چه خبر است. وقتی رُزا خانم را دید، دهانش همین‌طور باز ماند. انگار که تا آن وقت کیمونوی ژاپنی ندیده بود و فوراً در را بست. در طبقه‌ی سوم با آقای میمون^۳ برخورد کردیم، که در مونمارتر بادام‌کوهی و شاه‌بلوط می‌فروشد و چون پول پس‌انداز کرده است قرار است به‌زودی به مراکش برگردد. ایستاد. چشمانش را بالا گرفت و پرسید:

– خدای من، این دیگر چیست؟

– این رُزا خانم است که دارد به اسرائیل می‌رود.

فکر کرد، باز فکر کرد و با صدای کمی ترسان خواست باز بداند:

– چرا این‌طوری بهش لباس پوشانده‌اند؟

– نمی‌دانم آقای میمون، من یهودی نیستم.

آقای میمون نفس بلندی کشید:

– من یهودی‌ها را می‌شناسم، آن‌ها این‌جوری لباس نمی‌پوشند. هیچ‌کس این‌جوری لباس نمی‌پوشد. غیر ممکن است.

دستمالش را درآورد، پیشانیش را پاک کرد و رُزا خانم را کمک کرد تا پایین برود چون می‌دید که این کار برای یک مرد تنها، مشکل است. پایین که رسیدیم، می‌خواست بداند چمدان‌هایش کجایند و نکند که تا آمدن تا کسی سرما بخورد و حتی عصبانی شد و شروع کرد به داد و بیداد راه‌انداختن که کسی حق ندارد زنی را با چنین وضع جسمانی پیش جهودها بفرستد. بهش گفتم برود طبقه‌ی ششم و با فامیل رُزا خانم که مشغول چمدان بستن بودند حرف

بزند و وقتی که می‌رفت گفت تنها چیزی که دلش نمی‌خواهد، دخالت در کارِ فرستادنِ جهودها به اسرائیل است. پایین تنها مانده بودیم و باید عجله می‌کردیم چون هنوز باید نیم طبقه‌ی دیگر پایین می‌رفتیم تا به زیرزمین برسیم. وقتی رسیدیم، رُزا خانم افتاد روی مبل و فکر کردم دارد می‌میرد. چشم‌هایش را بسته بود و دیگر نفسی برایش نمانده بود تا سینه‌اش را پایین و بالا ببرد. شمع‌ها را روشن کردم و روی زمین کنارش نشستم و دستش را گرفتم. با این کار کمی حالش بهتر شد. چشم‌هایش را باز کرد. اطرافش را نگاه کرد و گفت:

– مومو، می‌دانستم که یک روزی بهش احتیاج پیدا می‌کنم، حالا راحت می‌میرم.

حتی بهم لبخند هم زد.

– دیگر برای به‌دست‌آوردنِ رکوردِ جهان مبارزه نخواهم کرد.
– انشاءالله.

– بله انشاءالله مومو، تو کوچولوی خوبی هستی. ما همیشه با هم خوب بودیم.
– بله رُزا خانم، بهتر از این است که هیچ‌کس را نداشته باشیم.
– مومو، حالا کمکم کن تا دعایم را بخوانم. شاید دیگر هرگز قادر بخواندنش نباشم.

Shma israël adenoï...

همه را تا loëilem boet با من تکرار کرد و به نظر خوش حال می‌رسید. ساعتِ خوبِ دیگری را هم گذراند اما بعدش باز رفت توی عالمِ هیروت. شب، به زبانِ لهستانی چیزهایی می‌گفت. به این خاطر که دورانِ بچگی را در آن‌جا گذرانده بود و شروع کرد به تکرار اسم یارویی به نام بلومنتاگ^۱، که شاید یک روزی به وقت زنانه‌گی‌اش، جاکیشی‌اش را می‌کرده.

حالا می‌دانم که بهش می‌گویند جاکشی، اما چه کنم، عادت کرده‌ام. بعد دیگر چیزی نگفت و همان‌جا با حالتی باطل ماند و چشم به دیوار روبه‌رو دوخت، زیر خودش هم شاشید. راستش می‌خواهم چیزی را بگویم: نبایست این جور چیزها وجود داشته باشد. هر چه به فکر می‌رسد همان را می‌گویم. هرگز نفهمیدم که چرا فقط جوان‌سال‌ها را می‌شود سَقَط کرد و پیرها را نمی‌شود. فکر می‌کنم آن یارویی که رکوردِ زندگی گیاهان را در آمریکا شکسته، از عیسی هم مهم‌تر است. چون هفده سال و خرده‌یی روی صلیبش ماند. فکر می‌کنم هیچ چیزی کریه‌تر از این نیست که به‌زور زندگی را توی حلق آدم‌هایی بچپانند که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند و نمی‌خواهند به زندگی کردن ادامه بدهند.

شمع‌های فراوانی آن‌جا بود و من مقدار زیادی از آن‌ها را روشن کردم تا کم‌تر تاریک باشد. بعد دوباره زیر لب گفت بلومنتاگ، بلومنتاگ. دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا بلومنتاگ هم مثل من این همه زحمت او را کشیده یا نه. بعد یادم آمد که بلومنتاگ در زبانِ جهودی یعنی روزِ گل‌ها و حتماً داشت خوابِ زنانه می‌دید. زنانه‌گی از هر چیزی بیش‌تر قدرت دارد. حتماً وقتی که جوان بوده، با جوانکی که دوستش داشته به ییلاق رفته و این توی یادش مانده بود. —رُزا خانم، بلومنتاگ.

او را همان‌جا که بود گذاشتم و رفتم تا چترم آرتور را که بهش عادت کرده بودم، بیاورم بعد از آن یک بار دیگر هم بالا رفتم تا عکسِ آقای هیتلر را بیاورم. این تنها چیزی بود که هنوز روی او اثر می‌گذاشت.

فکر می‌کردم که رُزا خانم برای مدت زیادی تو سوراخ جهودیش نخواهد ماند و خدا بهش رحم خواهد کرد. چون وقتی دیگر قدرتی برای آدم نماند، هزار جور فکر به کله‌اش می‌زند. گاهی صورتِ زیبایش را نگاه می‌کردم و بعد یادم می‌افتاد که فراموش کرده‌ام بَزَکش کنم، یا تمام کارهایی را که برای

زن ماندن دوست داشت برایش بکنم. اما، با این که طاقتم طاق شده بود، برای بار سوم رفتم بالا. رُزا خانم زیادی توقع داشت.

تشکم را انداختم کنارش تا تنها نباشد، اما نتوانستم چشمم را روی هم بگذارم چون از موش‌های معروفِ زیرزمین می‌ترسیدم. اما آن‌جا موش نداشت. نمی‌دانم چه موقع خوابم برد، اما وقتی بیدار شدم تقریباً شمع روشنی باقی نمانده بود. چشم‌های رُزا خانم باز بود اما وقتی عکسِ هیتلر را جلوی چشم‌هایش گرفتم، توجهی به آن نشان نداد. با وضعی که داشت، پایین آمدنمان معجزه بود.

وقتی بیرون آمدم، ظهر بود. روی پیاده‌رو نشستم و وقتی می‌پرسیدند حال رُزا خانم چطور است می‌گفتم رفته به خانه‌ی جهودها در اسراییل. فامیلش آمده‌اند دنبالش و در آن‌جا راحت خواهد بود و زودتر هم خواهد مُرد، چون این‌طوری، زندگی مناسب حالش نبود. حتی شاید زندگیش بیش‌تر طول بکشد و مرا هم پیش خودش ببرد. چون حق آن را داشتم که به آن‌جا بروم، عرب‌ها می‌توانند به آن‌جا بروند.

همه خوش حال بودند از این که زنکِ جهود بالاخره به آرامش رسیده بود. به کافه‌ی آقای دریس رفتم و مجاناً بهم غذا داد. روبه‌روی آقای هامیل نشستم که کنار پنجره نشسته بود و لباس باشلق‌دارِ مخصوصِ عرب‌ها را که سفید و خاکستری و قشنگ بود، به تن داشت. همان‌طور که قبلاً گفتم، اصلاً هیچی نمی‌دید. ولی وقتی سه بار اسمم را بهش گفتم فوراً یادش آمد.

– آه، محمد کوچولویم، بله، بله، یادم می‌آید، خوب می‌شناسمش... چه به سرش آمد؟

– من خودم هستم آقای هامیل.

– آره، آره، آره، مرا ببخش، دیگر چشم برایم نمانده...

– آقای هامیل حالتان چطور است؟

– دیروز کوسکوس^۱ خوبی خوردم. امروز هم سوپ و برنج خواهم خورد. هنوز نمی‌دانم امشب چه می‌خورم، خیلی دلم می‌خواهد بدانم.

هنوز دستش روی کتاب آقای ویکتور هوگو بود و به دوردست‌ها نگاه

می‌کرد. مثل این که دنبال چیزی می‌گشت که وقت شام قرار بود بخورد.
 - آقای هامیل آیا می‌شود بی این که کسی را دوست داشته باشیم زندگی کنیم؟

- ویکتور کوچولویم، من کوسکوس را خیلی دوست دارم، اما نه این که هر روز بخورمش.

- آقای هامیل حرفم را نشنیدید. وقتی کوچک بودم به من گفتید بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد.

صورتش از داخل نورانی شد.

- بله، بله، درست است، وقتی جوان بودم من هم عاشق کسی شدم. بله حق با تو است... ویکتور کوچولوی من.

- محمد، نه ویکتور.

- بله محمد کوچولوی من، وقتی جوان بودم، کسی را دوست داشتم. زنی را دوست داشتم. اسمش...

ساکت ماند و متعجب به نظر رسید.

- یادم نمی‌آید.

بلند شدم و برگشتم به زیر زمین.

رُزا خانم در حالت همیشگی‌اش بود، بعله، حالت بهت. متشکرم.

بار آینده به خاطر خواهم سپرد. یک‌هوا چهار سال به سنم اضافه شده و عادت کردن به این وضع آسان نیست. بالاخره حتماً یک روز می‌رسد که مثل بقیه حرف بزنم. حالم خوش نبود و همه جایم کمی درد می‌کرد. باز عکس. آقای هیتلر را جلوی چشم‌هایش گرفتم اما اثری نکرد. فکر می‌کردم هنوز می‌تواند سال‌ها این‌طوری زندگی کند و نمی‌خواستم که این‌طور باشد اما خودم جرأت نمی‌کردم سَقَطش کنم. حتی توی تاریکی هم رنگ‌وروی خوبی نداشت و تا می‌توانستم تمام شمع‌ها را روشن کردم تا تنها نباشد. اسباب آرایش را برداشتم و روی لب‌ها و گونه‌هایش مالیدم. ابروهایش را همان‌طور

که دوست داشت کشیدم. چشم‌هایش را آبی و سفید مالیدم و رویشان ستاره‌های کوچکی چسباندم، درست همان‌طوری که خودش می‌کرد. سعی کردم مژه‌ی مصنوعی برایش بگذارم اما نمی‌چسبید. می‌دیدم که دیگر نفس نمی‌کشد اما به حال من فرقی نمی‌کرد. بدون نفس کشیدن هم دوستش داشتم. با احترام آرتور، روی تشک کنارش دراز کشیدم و سعی کردم باز هم درد بکشم تا کاملاً بمیرم. وقتی اطرافم تاریک شد باز شمع روشن کردم و باز روشن کردم و باز روشن کردم. همین‌جوری چند بار خاموش شد. بعد دل‌قک آبی‌ه آمد. با وجود این که چهار سال اضافی داشتم، دست‌هایش را دور شانه‌ام انداخت. همه جایم درد می‌کرد و دل‌قک زرد هم آمد و چهار سال اضافی را ول کردم، کون لکش.

گاهی بلند می‌شدم و عکسِ آقای هیتلر را جلوی چشم‌های رُزا خانم می‌گرفتم. اما چیزیش نمی‌شد. دیگر با ما نبود. یکی دو بار بوسیدمش. اما فایده‌ی نکرد. صورتش سرد بود. با کیمونویِ قرتان و کلاه گیس. شرابی‌اش و با تمام بزرگی که روی صورتش کرده بودم، خیلی زیبا شده بود. باز کمی این‌ور و آن‌ورش را دوباره بزرگ کردم چون هر بار که از خواب بیدار می‌شدم می‌دیدم پوستش کمی آبی و خاکستری شده. کنارش روی تشک خوابیدم، می‌ترسیدم بیرون بروم چون هیچ کس بیرون نبود. اما با وجود این رفتم پیش لولا خانم، چون با دیگران فرق داشت. خانه نبود، بد موقعی بود. می‌ترسیدم رُزا خانم را تنها بگذارم، ممکن بود بیدار شود و از بس همه‌جا تاریک بود، فکر کند که مرده است. پایین آمدم و کمی شمع روشن کردم، زیاد روشن نکردم چون اگر خودش را در آن حالت می‌دید، خودش نمی‌آمد. مجبور شدم با مقدار فراوانی ماتیک و رنگ‌های قشنگ بزرگش کنم تا کم‌تر متوجه حال خودش بشود. باز کمی کنارش خوابیدم، بعد رفتم بالا، پیش لولا خانم که مثل هیچ چیز و هیچ کس نبود. داشت ریشش را می‌تراشید. موزیک گذاشته بود و نیم‌روهایش بوی خوشی می‌دادند. نیمه‌برهنه بود و داشت خودش را خوب می‌شست تا آثارِ

کارش را پاک کند. وقتی با خمیرریش و ریش تراش بود به هیچ قیافه‌ی آشنایی شباهت نداشت، من از این وضعیت خوشم می‌آمد. وقتی در را به رویم باز کرد، همین‌طوری ماتش زد، از بس که ریختم عوضی شده بود.

— خدای من، مومو چه شده؟ مریضی؟

— خواستم از طرفِ رُزا خانم ازتان خداحافظی کنم.

— بردندش بیمارستان؟

نشستم، چون دیگر قدرت نداشتم. نمی‌دانم چند وقت بود غذا نخورده بودم. اعتصاب غذا کرده بودم. من با قانون‌های طبیعت هیچ کاری نداشتم. حتی اصلاً نمی‌خواهم بدانم که این قانون‌ها چه هستند.

— نه، بیمارستان نه، رُزا خانم تو سوراخِ جهودیش رفته.

نمی‌بایست این را می‌گفتم. اما فوراً فهمیدم که لولا خانم نمی‌دانست آن‌جا کجاست.

— چی؟

— رفته اسرائیل.

آن‌قدر این حرف برای لولا خانم غیرمنتظره بود که دهانش در میانِ کفِ خمیرریش همین‌طوری باز ماند.

— اما هرگز نگفته بود که می‌خواهد برود!!

— با هواپیما آمدند دنبالش.

— چه کسی؟

— فامیلش. آن‌جا یک عالمه فامیل داشت. با هواپیما آمدند دنبالش، با یک ماشین جاگوار.

— ترا تنها گذاشت؟

— من هم خواهم رفت. ترتیب رفتنم را می‌دهند.

لولا خانم باز مرا نگاه کرد و دستی به پیشانیم کشید.

— مومو تو تب داری؟

– نه، خوب می شود.

– بیا با من چیزی بخور. حالت بهتر می شود.

– نه متشکرم، من دیگر غذا نمی خورم.

– یعنی چه دیگر غذا نمی خورم؟ این حرف ها چیست؟

– لولا خانم، من دیگر کاری به کار قوانین طبیعت ندارم.

زد زیر خنده.

– من هم همین طور.

– لولا خانم، ریدم به هر چه قانون طبیعت است. تف تو روی هرچه قانون

طبیعت است. قانون طبیعت آن قدر کثافت است که اصلاً حق نبود باشد.

بلند شدم. یک پستانش بزرگ تر از پستان دیگرش بود، چون آدم طبیعی

نبود. لولا خانم را دوست داشتم.

لبخند قشنگی تحویلم داد.

– حالا نمی خواهی برای مدتی با من زندگی کنی؟

– نه، متشکرم لولا خانم.

آمد کنارم زانو زد و چانه ام را توی دستش گرفت. بازوهایش خال کوبی شده

بود.

– می توانی این جا بمانی، من ازت مراقبت می کنم.

– نه، لولا خانم متشکرم. من یک کسی را دارم.

آهی کشید، بلند شد و رفت توی کیفش راگشت.

– بیا این را بگیر.

سی چوب به من داد.

مثل شهداء تشنه بودم. رفتم دست شویی آب خوردم. رفتم پایین، تو

سوراخ جهودی رُزا خانم و در را به روی خودم بستم. اما نتوانستم بوی بد را

تحمل کنم. همه ی باقی مانده ی عطرش را رویش ریختم. اما باز تحملش

غیرممکن بود. دوباره رفتم بیرون و رفتم به کوچه‌ی کوله^۱ و از آن جا رنگ خریدم. بعد رفتم به عطرفروشی معروف آقای ژاک^۲ که آدمِ هم جنس بازی بود و همیشه هم خیال داشت به تورم بزند، عطر خریدم. می خواستم به خاطر تنبیه کردن همه، چیزی نخورم. اما حتی لایق این نبودند که باهاشان حرف بزنم. رفتم توی یک دکه و سوسیس خوردم. وقتی برگشتم، رُزا خانم به خاطر قانونِ طبیعت باز بوی بدتری می داد. رویش یک شیشه عطر سامبا^۳ ریختم که خیلی دوست داشت. بعد همه‌ی صورتش را با تمام رنگ‌هایی که خریده بودم رنگ کردم. تا خودش کم‌تر دیده شود. چشم‌هایش هنوز باز بود، ولی با قرمز و سبز و زرد و آبی که به دور چشم‌هایش کشیده بودم، کم‌تر ترس آور به نظر می آمد، چون دیگر هیچ چیز طبیعی نداشت. بعد به رسمِ جهودها، هفت تا شمع روشن کردم و روی تشک، کنارش دراز کشیدم. این درست نیست که می‌گویند من سه هفته کنار مادرخوانده‌ام دراز کشیدم، چون رُزا خانم مادرخوانده‌ی من نبود. این حقیقت ندارد، و تازه نمی‌توانستم طاقت بیاورم، چون دیگر عطر نداشتم. چهار بار رفتم بیرون تا با پولی که لولا خانم به من داده بود، عطر بخرم. چندتایی هم دزدیدم. همه‌شان را روی او ریختم و باز هم صورتش را با تمام رنگ‌هایی که داشتم نقاشی کردم تا قانونِ طبیعت را با آن‌ها پنهان کنم. اما همه جایش ضایع شده بود، چون ترحمی وجود نداشت. وقتی در را بازور باز کردند و آمدند تو تابینند بواز کجامی آید و مرا دیدند که کنار او دراز کشیده‌ام شروع کردند با داد و فریاد کمک خواستن و این که چقدر وحشتناک است. اما قبلاً فکر نکرده بودند باید داد و فریاد می‌کردند، چون زندگی که بو نمی‌داد.

مرا با آمبولانس بردند و تکه کاغذی را که اسم و نشانی شما روی آن بود توی جیبم پیدا کردند. آن وقت، خبرتان کردند، چون تلفن داشتید. فکر

می کردند شما یک کاره‌ی من هستید. این طوری شد که همه‌تان آمدید و مرا به ییلاق بردید، من که مجبور تان نکرده بودم. فکر می‌کنم وقتی آقای هامیل هنوز حواسش جمع بود حق داشت که می‌گفت نمی‌شود بدون دوست داشتنِ کسی زنده ماند. اما بهتان هیچ قولی نمی‌دهم. باید صبر کرد و دید چه می‌شود. رُزا خانم را دوست داشتم و به دیدنش ادامه خواهم داد. اما در ضمن خیلی هم دوست دارم مدتی با شما باشم. چون بچه‌هایتان این تقاضا را از من کرده‌اند. این نادین خانم بود که به من نشان داد چطوری می‌شود دنیا را به عقب برد و این خیلی برایم جالب است و با تمام قلب آرزویش را دارم. حتی دکتر رامون رفت و چترم آرتور را آورد. نگرانش بودم چون هیچ کس آن را از روی علاقه و احساس نمی‌خواست. باید دوست داشت.

Romain Gary

La Vie devant soi

Eleventh Edition

Translated into Persian by:

Lili Golestan

او بچه‌یی ست که می‌بیند، خوب هم می‌بیند، تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم صحبت‌هایش یک پیرمرد مسلمان عاشق قرآن و عاشق ویکتور هوگو است و یک زن پیر دردمند. هر چند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌یی ست ساخته‌ی نویسنده. اما بچه‌یی به شدت پذیرفتنی و دوست داشتنی. کتاب نیز به هم‌چنین. در بیست صفحه‌ی اول کتاب، محمد می‌خواهد همه چیز را به سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند؛ پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمال خلوص نیست، پرت و عوضی است! و گاه درک نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود اما بعد به روش گفتار او عادت می‌کند، و تمام پراکنده‌گویی‌های گاه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.